





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام تک نوازنده عشق!

سارا:

توی حیاط دانشگاه داشتیم بابچه ها حرف می زدیم که صدای سهرابی باعث شد سکوت کنیم و بهش نگاه کنیم.
سهرابی: خانم مرادی؟

منظورش بافاطمه بود که کنار من نشسته بود.

من وساغر و زهرا و لعیادبا تعجب به هم وبعدبه فاطمه نگاه کردیم؛ فاطمه هم با کمی تعجب بلندشد و ایستاد.

همه کنجکاو به دهن سهرابی نگاه می کردیم که ببینیم چی میخواد بگه!

آخه سهرابی ازاون پسرای سربه زیربود که همیشه زمینو نگاه میکردو تاوقتی مجبورنمیشد باهیچ دختری حرف نمیزد.

ما پنج نفر
فاطی روبه سهرابی گفت :

بله بفرمایین

_می شه یه لحظه تشریف بیارین؟

اتفاقی افتاده آقای سهرابی؟

_نه خانوم نگران نشین فقط یه کار شخصی باهاتون داشتم.

باین حرف سهرابی من که نزدیک بود فکم بیوفته رو زمین شماهارو دیگه نمیدونم.

فاطی گفت:

باشه الان میام خدمتتون!

وبعد روبه ماگفت: بچه هابمونید زود میام.

گفتم: باشه آبجی برومنتظریم ورفتن. ساغربا تعجب گفت: بچه هاشما از کارهای سهرابی تعجب نکردید؟

زهرآ: آره من که خیلی تعجب کردم.

لعیا: عرفان سهرابی باین همه خجالتی بودنش من موندم چطوری جرئت کرده فاطی رو صدا کرده؟

گفتم:

پس واجب شد ببینیم که چیکارش داشته که فاطی رو تنها خواسته!

لعیا بالحن طنزی دستش رو آروم زد به گوش و گفت:

هیییین!! بچه ها!!! نکنه فاطی و بدزده و بعد بکشتش بعد تیکه تیکش کنه؟

جواب خانوادش و چی بدیم؟

_آخه اسکل روانی کدوم دزدی و دیدی محترمانه بیاد درخواست بده؟

بعدشم اصن به سهرابی میاد همچین کاری کنه؟

ما پنج نفر

اون بخواد با یه دختر حرف بزنه صدبار سرخ و سفید میشه اونوقت میاد دختر دزدی اونم تو روز روشن؟

_سارا خانوم از قدیم و ندیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد.

بچه ها به بحث ما میخندیدن و چیزی نمیگفتن.

فاطمه:

باتعجب به دنبال سهرابی رفتم،

از پسرای خجالتی بدم نمیومد ولی خب خوشم نمیومد.

درکل حس خاصی نسبت بهشون نداشتم.

صدای سهرابی منوبه خودم آورد.

_خانم مرادی میشه لطف کنید و بامن به کافی شاپ دانشگاه بیایید؟

چشام گردش!

خدایا من موندم این بشر، این همه رو یه دفعه ای از کجا پیدا کرده؟

آروم گفتم: بله خواهش میکنم.

باهم به کافی شاپ رفتیم و روی میز دونفره ای نشستیم.

پنج دقیقه ای از نشستنمون گذشته بود و هردو سکوت کرده بودیم و هیچ کدوم تلاشی برای شکستن این سکوت نمی کردیم.

صبرم تموم شد و گفتم:

آقای سهرابی من رو آوردید این جا که فقط بشینید و سکوت کنید؟

_من رو ببخشید خانوم مرادی.

ما پنج نفر

نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم اگه حرفام به دلتون ننشست به بزرگی خودتون ببخشین و بزارین پای بی تجربگیتم.

راستش میخواستم درباره موضوعی باهاتون حرف بزنم اجازه هست؟

کلافه گفتم:

بفرمایید میشنوم!

-راستش من....

سارا:

بچه ها اوناهاش اومد.

بچه ها به سمتی که اشاره کرده بودم نگاه کردن.

فاطمه نزدیکمون اومد

-چی شده فاطی چرا پکری؟

فاطمی:هیچی خواستگاری کرد.

باتعجبی که اندازه نداشت گفتم:

واااااااا؟؟؟

_آره واقعا!

زهره: فاطمی مطمئنی اشتباه نشیدی؟

فاطمی باخنده گفت:

قیافه هاتون چرا اینجوری شده هرکی ببینتتون ازخنده پخش زمین می شه منم فک نمی کنم چیز خیلی تعجب آوری گفته باشم.

ما پنج نفر

لعیا: آخه فاطمی انتظار هر چیزی و از سهرابی داشتیم الا خواستگاری.

_خودمم وقتی گفت تعجب کردم ولی خب چه کنم که بچه عاشق و دلباخته بنده شده و بعد لبخند دندون نمایی زد.

_پاشو پاشو جمع کن خودتو نیشتم ببند شوهر ندیده بدبخت...

ساغی: وای این پسر با این همه خجالتی بودنش چجوری روش شده خواستگاری کنه؟

زهره:

همینو بگو!

معلوم بود فاطمه داره نقش بازی میکنه و اصلا اون روحیه شادی که نشون میداد نبود.

_فاطمی بی شوخی بگو چیشده؟

با حالی گرفته ماجرارو برامون تعریف کرد.

دلم براش سوخت.

آخه فاطمه توی بچگیش اتفاق بدی براش افتاده بود که باعث شد توی بزرگی دراین رابطه ها کمی مشکل داشته باشه و وقتی خانوادش فهمیدند که چه اتفاقی افتاده خیلی درمورد این موضوعات روی فاطمی حساس شدند.

واقعا درحق فاطمی نامردی شده بود.

آخه خواهر بیچاره من چه گناهی کرده بود که انقد بلا سرش اومد.

طفلی خواهر من چه دردی رو تحمل می کنه..!

خدایا جز تو هیچکس نمیتونه کمکش کنه! خودت کمکش کن!

بعد از این که توی ماشین نشستیم به سمت خونه رفتیم و توی راه کلی مسخره بازی درآوردیم تا فاطمی کمی از اون حال و هوا دربیاد..

دو روز بعد:

ما پنج نفر

ساغر:

این سبحان گوربه گوری معلوم نیست وسایل من بدبختو کجا گذاشته دیشب با اون احسان دیوونه منو کلی اذیت کردن.

این دو تا، تا

منو جوون مرگ نکن ول کن نیستند.

سبحان داداشمه و ۵ ساله از من کوچکتره مایک خانواده ۴ نفره هستیم من عاشق خانوادم.

احسان هم پسر عممه و ۲۷ سالشه دکترای عمومی داره و الانم برای تخصص میخونه رابطم باهاش خیلی خوبه و مث داداشم دوشش دارم.

آخر هفتهست و ما برای دوروز با احسان اومدیم پیش خانوادم.

آخه احسان هم توی تهران کار میکنه و وقتی بهش گفتم میخوام برم اصفهان گفت منم همین قصدو داشتم صبر کن من کارامو ردیف کنم که باهم بریم.

دیشبیم عمه اینا خونه مابودند چون قر

ار بود امروز ساعت ۱۱ حرکت کنیم

دلم خیلی برای بچه هاتنگ شده با این که فقط ۳ روزه که ندیدمشون ولی دوستدارم هرچه زودتر برم پیششون.

ما واقعا خیلی بهم وابسته ایم واگه برای هر کدوم از ما اتفاقی بیفته می میریم.

باید آماده شم الانه که احسان بیاد.

ساکم رو که سبحان بی شعور زیر تختش قایم کرده بود رو بستم و رفتم سراغ کمد.

-خب حالا چی بپوشم؟

اووووم آهان اینا خوبه!

ما پنج نفر

-نه که خواهرگرام اصلا به خودش نرسیده!

-کی؟ من؟ اصلا!!

-باشه توراس میگی.

به تپیش نگاه کردم یه تیشرت مشکی که تضاد با پوست خیلی سفیدش بود و بهش میومد و شلوار مشکی و عینک آفتابی و ساعت مارکدار.

احسان واقعا پسرجذابی بود.

چشم های عسلی و بینی کوچک و لبای معمولی و موهای خرمایی که همیشه مدل خامه ای بودند.

-ساغی خانم میدونم خوشگلم بریم ک دیر شد!

با حرص گفتم: ای خودشیفته بدبخت! اومدم..

سارا:

دوربچه هانشسته بودیم و داشتیم تخمه می خوردیم و فیلم می دیدیم.

-بچه ها ساغی زنگید گفت که یه ساعت دیگه میرسن.

گوشیم زنگ خورد رفتم تو اتاقم و جواب دادم!

-بله؟

-سلام دخترم!

-سلام مامان خوبی؟

-اره خوبم تو خوبی؟ دانشگاه خوبه؟ اذیت که نمیشی؟ راضی هستی؟

-اوووو مامان آروم یواش!

ما پنج نفر
بله من خوبم دانشگاه هم خوبه اذیتم که یکم، راضی هم هستم.

-خب خداروشکر.

....

کمی بامامان حرف زدم و گوشیه قطع کردم .

به جلوی آینه رفتم و به چهرم نگاه کردم.

پوست خیلی روشن و صاف با

چشمای آبی درشت و کشیده.

چقد لعیا من رو بخاطر چشمام فوش میداد.

دماغ کوچولو و کمی سربالا و لبای قلوه ای که خدادادی به رنگ صورتی بود و موهای بلند و لخت طلایی که تا گودی
کمرم میرسید.

همیشه خدارو بخاطر داشتن چنین قیافه ای شکر می کردم.

دختر خونسردی بودم ولی گاهی اوقات خیلی شیطون میشدم درکنارشیطنت درسمم خوب بودو بادختر توی
دبیرستان یه رشته رو خوندم ولی الان توی دانشگاه رشته های مختلفی داریم میخونیم.

مثلا من وزه رارشته پرستاری وزه را درکنار پرستاری آهنگسازهم هست وازبچگی به این کارعلاقه داشت.

ساگی هم که عشق فرمولات شیمی بود ورشته شیمی می خوند ودرکنار شیمی وقتایی که ازادبود به موسسه زبانش
که مدیراون جابود و به تازگی تاسیس شده بود سرمیزد.

لعیاهم رادیولوژی ودرکنارش توی موسسه ساگی تدریس میکردوبه زبان علاقه خاصی داشت ولی مادر وپدرش
نمیداشتند که بره تورشته زبان وبرای همین مجبورشدبیاد تجربی فاطمه هم تکنسین اتاق عمل بود.

باصدای زهرا به خودم اومدم.

-سارا پاشو بریم قبل ازاین که ساگی بیاد خرید کنیم وغذاپزیم ممکنه خسته باشه!

ما پنج نفر
-باشه الان آماده میشم میام.

بلندشدم ویه مانتوشلوارمشکی باشال وکفشای عروسکی روبرداشتمو آماده شدم وبایه رژلب رفتم پایین
زهرامنتظرم بود.

زهراصورت سفید،دچشمای سبز،دماغ کوچیکو لبای قلوه ای داشت و واقعاخوشمل بود.
بازهرابیرون رفتیمو خریدامون وکردیم وبرگشتیم خونه.

زهر:

وسایلی که باساراخریدیمو توی کمدها گذاشتموغذایی که ساگی دوست داشت (لازانیا)درست کردم.

-خب بذاریدیکم بیشتر باهم آشناشیم، من زهرامهتری ام ویه خواهربزرگتر ازخودم دارم که اسمش زینبه ازدواج
کرده ویه دخترداره به اسم هستی که خیلی شیرین وخوردنیه وهمه عاشقشیم .
به موسیقی علاقه خیلی زیادی دارم و دارم برای تدریس گیتار دنبال کار می گردم.

سارا:

به حمام رفتم و لباس هامو پوشیدم که همون لحظه صدای زنگ بلندشد.

فک کنم ساغیه!

باخوشحالی ازپله ها اومدم پایین آخه خونه مجردیمون خیلی بزرگ بودو۵تاتاق داشت واتاقا همه طبقه بالا بودن.
اتاق من دکورش کاملایاسی بودووقتی واردش میشدی آرامش خاصی همه وجودت روفرامیگرفت.
بادورفتم پایین ساگی وایساده بودو لعی(لعیا) بغلش کرده بود لعی روکنار زدموگفتم:

بسته بذاربه ماهم برسه.

ساگی وبغل کردمو روبوسی کردیم.

ما پنج نفر

خلاصه نه‌ارون روزرو باشوخی وخنده خوردیم ساغی هم ازاصفهان تعریف کردوگفت که چه کارایی بااحسان کردن واونروزهم گذشت.

لعیا:

ازخواب بیدارشدم ساعت گوشیمو نگاه کردم ساعت ۶بعدازظهربود.

اوه اوه چه خبره ازساعت ۲تاالان خواب بودم رفتم جلوی اینه مشغول شانه کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد!

بابابود!

_الوسلام باباچطورین؟

-سلام دخترم خوبی بابا؟

-بله من خوبم شماچطوری؟

-شکرخدا ماهم خوبیم دخترم راستش زنگ زدم بگم که امروزتوی حسابت پول ریختم ولی ازدفعه های قبل بیشتره چون تا چندوقت دیگه سرم خیلی شلوغه ونمیتونم ووقت ندارم به حسابت واریزکنم برای همین یکدفعه ای ریختم ولی انگاریک مشکل کوچیک پیش اومده که بهتره یه سر خودت بری بانک.

به پسر محسن دوستم سفارشت رو کردم برو پیش اون.

-چشم بابا دستتونم درد نکنه.

- سرت درد نکنه کاری نداری؟

_نه باباجون خدافظ

-خدانگهدارت.

گوشیو قطع کردم بابا توی اصفهان مدیربانکه،دوست بابام که خیلی مردمحترمیه ولی پسرشو نمیدونم.

رفتم پایینو به آشپزخونه رفتم ساراداشت چای دم میکرد.

سارا:به به لعیاخانوم بالاخره ازخواب نازبلند شدین باباشما که دست خرس قطبیو ازپشت بستن.

ما پنج نفر
صدای ساغراومد

-نه بابااون عمه منه كه دست خرسو از پشت بسته وبعدادامه داد: اه ساراتوبازچای دم كردی؟ بابامن چای دوست
ندارم به کی بایدبگم؟

سارا:به من ربطی نداره میخوایی بخورنمی خوایی نخور.

-دخمل بدا!

-همینه كه هست.وزبونش رو برای ساغی دراز كرد.

ساراسینی چای روبرداشت وازاشپزخونه زدبیرون من وساغیم پشت سرش رفتیم زهراروی مبل نشسته بودوفاطی
هم خبری ازش نبود.

همون موقع فاطی هم ازاتاق اومدبیرون وهمه دورهم نشستیم مشغول چای خوردن شدیم

-بچه هامن فرداچون کلاس ندارم بایدبرم بانك.

ساغی:بانك چرا؟

-بابام زنگ زد....

ماجراروبراشون تعریف كردم.

زهرارو:

امروزبعدازچندوقت خرسای قطبیو ازخواب بیداركردم و خودم

آماده شدم .

دلم برای زینب تنگ شده بود گوشیمو برداشتمو شمارشوگرفتم.

سهیل(شوهرش) گوشيو برداشت

-سلام شوهرخواهرگل احوال شما؟

ما پنج نفر

-سلام خواهرزن خل، ماخویم شماچطوری؟

-سهیل خیلی بی شعوری خل هم خودتی.

کمی باسهیل خوش وبش کردم وگفت که زینب نیستوحمامه!

-خب دیگه زهراجان هستی داره گریه میکنه من برم.

یه لبخند شیطانی اومدرولبم

-آهان باشه بروبه کارت برس ویه تک خنده کردم خداحافظی کردم.

رفتم پایین بچه‌ها هم آماده شده بودند.

ساگی یه مقنعه مشکی سرش کرده بودکه نمیکرد سنگین تر بود ویه مانتوی طوسی عروسی تابالای زانو پوشیده بودبایه شلوار جین ابی کفشای طوسی ابی.

لعیاهم تیپ رسمی زده بود!

فاطمه هم یه شلوارکتون مشکی مانتوی زرشکی باطرحای مشکی کفشای مشکی

.ساراهم یه مانتوی لیمویی وشلوارو مقنعه مشکی کفشای مشکی خودمم که یه مانتوی صورتی کم رنگ عروسی مقنعه مشکی باشلوارلی کفشای صورتی وهممون هم که کولی مشکی داشتیم به جزلعی.

سارا:بسه بابامیدونیم ناناژیم!

- اعتمادبه نفس منو کشته.

سارادر همه موارد اعتمادبه نفس زیادی داشت وقتایی که استرس میگرفت اونم سالی یه بار کسی از صورتش چیزی نمیفهمید به جز ما که دوستاشیم چندساله باهاشیم.

به طرف دانشگاه حرکت کردیم.

لعیا:

بچه‌ها من را با ماشینمون که یه ۲۰۶ سفید بود در بانک رسوندن؛ چون مسیرمون یکی بود.

ما پنج نفر
وارد بانک شدم.

اوووو چه خبره یاد حرف بابام افتادم و رفتم طرف اتاق معاون به در اتاق معاون نگاه کردم.

' آقای امیر مجد معاون شعبه ' طبق عادت همیشگی که خیلی هم عادت بدی بود و بچه‌ها همیشه من رو به خاطر این عادت بد سرزنش می کردن در اتاق را بدون اجازه باز کردم و رفتم تو ،
بعد تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

اینجا مگه خونه بابامه که در را بدون اجازه باز کردم؟!!!

با صدای مردی به خودم اومدم

_خانم محترم این چه وضعشه اصلا شما با اجازه کی وارد اتاق من شدین؟ بفرمایین.. بفرمایین بیرون تازنگ نزدن نگهبانی!

صدا از سمت چپ میومد برگشتم و به اون سمت نگاه کردم که دیدم یه پسری که تقریباً می شد گفت ۲۶_۲۷ سالشه از پشت میزش بلند شده و داشت با تعجب و کمی عصبانیت بهم نگاه می کرد.
خودم رو نباختم.

_آقای به ظاهر محترم حواستون باشه چی دار

ین می گین؟ ساکت شد و خواست حرفی بزنه که گفتم: محض اطلاعاتتون من دختر آقای قرابه چیان هستم +
می دونستم سواستفاده کردن از مقام بابا کار درستی نیست ولی خب شماهاشاهدین که مجبورم کرد
اولش تعجب کرد ولی بعد به خودش اومد!

_ببخشید خانم نمی دونستم که شما کی هستین ولی خب شما هم تقصیر کار بودید.

_بله می دونم بهتره که به این بحث ادامه ندیم فکر کنم که بدونین برای چی اینجا اومدم

_ بله چند لحظه تشریف داشته باشید.....

ما پنج نفر

• یه چند تا کار بانکی دیگه هم داشتیم که انجام دادم کار هام یه یک ساعتی طول کشید و من به خونه برگشتم بچه ها هنوز نیومده بودند تصمیم گرفتم که یک نهار خوشمزه درست کنم مواد پیتزا را آماده کردم و شروع به درست کردن، کردم .

بعد از اتمام کار هام رفتم یه دوش گرفتم و تا قبل از اومدن بچه ها کمی استراحت کردم.

سارا:

لعیا را در بانک پیاده کردیم و به طرف دانشگاه حرکت کردیم وارد دانشگاه شدیم.

_ ساغر اون مقنعه را بکش جلوتر الان حراست بهت گیر می ده ها

_ ای خدا من چه گناهی به درگاه تو کردم که همش باید حراست فقط به من گیر بده؟

ساگی مقنعه شو جلوتر کشید •

داخل ساختمان دانشگاه شدیم این ساعت فقط من و ساگی و زری کلاس داشتیم و فاطمه کلاسش با ما نبود از استاد این ساعت خوشم میاد چون مرد پایه ایه ولی اگه سگ بشه بد جوری سگ می شه • ساغر: سارا این ساعت تو جزوه ها را بنویس من که اصلا حس ندارم!

_ شما حالت بد نشه!؟

ساغر هم در جواب من گفت:

رنگت زرد نشه!؟

_ رایانت قطع نشه!؟

یکی از بچه ها که کنار ما نشسته بود گفت:

عهههه! بس کنید دیگه!

ما پنج نفر

رو به ساگی گفتم: اصلا بده زهرا بنویسه زهرا گفت: خفه شو ککه *

ساگی یه پس گردنی محکم به زهرا زد و گفت: من آخر پیر شدم و نتونستم این کلمه زشتو از دهن تو بندازم از اول دبیرستان تا حالا خودم را کشتم آخرش هم هیچی به هیچی.

زهرا: هر وقت من تونستم یک کاری کنم که وقتی مقنعه و شال سرت کردی در حال سقوط نباشه تو هم می تونی این کلمه رواز دهن من بندازی ساغر: شتر در خواب بیند پنبه دانه..

رو به جفتشون گفتم: اه بس کنید دیگه اصلا هیچ کدوممون نمی خواد بنویسیم از مهلا می گیریم *

استاد وارد کلاس شد!

عههه این بچه ژيگول کيه پس استاد مدنی خودمون کو؟؟؟

نعیمه که یه دختر خیلی نجسب بود و حالش ازش به هم می خورد با چاپلوسی گفت: اوا شما دیگه کی هستین؟! پس استاد مدنی کو!؟

پسره با یه لبخند گفت: شما اجازه بدید من خودم را هم معرفی می کنم!

خب من پارسا کیانی هستم استاد مدنی دیگه توی این دانشگاه تدریس نمی کنن و من به جای ایشون در خدمتتونم *

بچه ها من نمیخوام خیلی سخت بگیرم و می خوام که هممون باهم مٹ دوست باشیم فقط اگر که بی جنبه بازی ببینم به ضرر خودتون تموم می شه.

ازش خوشم اومد پسر جذاب و باحالی بود و معلوم بود که از حالا تو دل همه دخترجا باز کرده.

استاد گفت: خب الان حضور و غیاب می کنم تا باهم آشنابشیم.

اسم چند نفر را خوند و رسید به اسم من گفت: خانم سارا بعد از مکث دو ثانیه ای گفت: سعادت *

با تعجب سرشو آورد بالا منم بلند شدم و گفتم: من هستم استاد.

با تعجب گفت: شما همون گوینده معروف رادیو و تلویزیون هستید!؟

ما پنج نفر
با نیم چه لبخندی گفتم: بله استاد خودم هستم

_ خوشحالم از دیدنتون *

_ منم همینطور!

نشستم اسم همه بچه‌ها را خوند و شروع کرد به درس دادن.

زهره به شوخی گفت: نونت تو روغنه

خندیدم و چیزی نگفتم نعیمه با هزار عشوه و لحن لوسی که حال را بهم زد گفت: استاد شما خیلی عالی درس می
دین فقط من یه لحظه حواسم پرت شد این قسمت رو نفهمیدم می شه دوباره توضیح بدید!؟

_ خیر خانوم وقت کلاس گرفته می شه.

این دفعه دومه که دارم توضیح می دم باید حواستون می بود *

نعیمه چیزی زیر لب گفت و با حرص نشست.

حال کردم یعنی قشنگ شستش 'پهنش کرد' خشکش کرد 'اتوش کرد' و بعد هم تنش کرد لایک داری کیانی *

چند دقیقه بعد استاد گفت: خسته نباشید *

آخییییی *

رو به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها من میرم جزوه بگیرم شما هم وسایلمو جمع کنید ساغی: باش برو *

به طرف مهلا رفتم!

_ مهلا جزوه این ساعت رو نوشتی؟

مهلا با لبخند گفت: آره عزیزم و بعد ادامه داد، سارا این استاده بد جیگریه تورش کن از همون اول ساعت تا حالا
چشمش به توعه!

با شوخی گفتم: می دونم گلم همه پسرا دنبال منن ولی کو یه ذره توجه از جانب من؟! هیچ کدوم لیاقت من را
ندارن!

ما پنج نفر

_ سارا تو با این اعتماد به فضاات منو می کشی آخر +

لبخند دختر کشی زدم و جزوه رو گرفتم و رفتم طرف زهرا و ساگی

_ خانم سعادت می شه یه لحظه تشریف بیارید؟

خیلی عادی رفتم طرف استاد کیانی.

_ بله استاد با من کاری داشتید؟

_ راستش من آخر هفته با دوستانم یه مهمونی گرفتیم خوشحال می شیم شما و دوستانتون هم تشریف بیارید!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

بله!!!؟؟ چرا باید به مهمونی کسی که نمی شناسم پیام؟!

از جواب صریحم جا خورد و گفت: ببخشید منظور خاصی نداشتم و اصلا قصد ناراحت کردن شما را هم نداشتم!

_ در هر حال من نمی تونم پیام

_ می شه الان جوابم را ندید و کمی فکر کنید؟! قصد بدی ندارم فقط می خوام یکم بیشتر با هم آشنا بشیم!

_ شما همیشه با همه دانشجوهاتون همین طور می خواین صمیمی بشید؟!

_ نه اصلا ولی می شه شماره شما را داشته باشم؟

پسر بدی به نظر نمی اومد شمارمو دادم و اون هم یه تک رو گوشیم زد و تشکر کرد و من هم به طرف بچه ها رفتم +

زهرا: چی دو ساعته زر زر می کردین هر چی نگاتون می کنم اصلا انگار نه انگار زود تند سریع بگو چی می گفتین؟ خندیدم!

_ هیچی به یه مهمونی که آخر هفتست دعوتم کرد

_ چییی؟ تو چی گفتی؟ قبول که نکردی؟ بیشعور چه زودم پیشنهاد میده!

بابا این بازیشه می خواد تو رو ببره آنکارا! (دوستان امیدوارم منظورم رو از کلمه آنکارا فهمیده باشید)

ما پنج نفر

به حرف زهرا خندیدم: نه بابا پسر بدی نیست .

زهرا با چشمای گرد شده گفت : نگو که می خواهی بری!؟

یه لبخند زدم و گفتم: چرا که نه!؟

می خوام برم ازش خوشم اومده! خودمم می دونستم حقیقت نداره ولی می خواستم کمی این دو تا خواهر گرام را اذیت کنم.

ساغر گفت: سارا این پسر به درد تو نمی خوره گول قیافشو نخور معلومه از اون مارمولکاس از همین اول بهت پیشنهاد داده معلومه این کارس سارا تو رو خدا خر نشو دوست داشتن این آب زیر کاه عاقبت خوبی نداره ها.

و داشت بار عجز نگام می کرد دیگه نتونستم جلوی خودم را بگیرم و بلند زدم زیر خنده

بعد که خندم تموم شد گفتم: یعنی شماها منو این طوری شناختین که سریع عاشق یک پسربشم؟

مگه دختر ۱۴ سالم؟ چشمکی زدم و گفتم: سر کارتون گذ

اشتم و سریع فرار کردم و از کلاس در رفتم صدای زهرا از پشت سرم میومد

_مارو سر کار می زاری حیف من که این قدر نصیحتت کردم اگه دستم بهت برسه کشتمت +

سریع از کلاس زدم بیرون از دور فاطمه را دیدم بدون توجه به سهرابی که کنارش بود رفتم پشت فاطمه قایم شدم.

فاطمه با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چی شده سارا؟

همون موقع زهرا اومد و جلوی فاطمه وایساد.

رو به فاطمه گفتم: فاطمی جون این زامبی می خواد من را بکشه تو نزاری ها +

زری گفت: من زامبیم!؟ آره!؟ فاطمی برو کنار من باید این رو آدم کنم +

ما پنج نفر

خودم را بیشتر پشت فاطمی قایم کردم + فاطمه خندید و گفت: چی شده به منم بگید؟ +

زهره همه ماجرا را برایش تعریف کرد فاطمه یه پس گردنی به من زد و گفت: چرا دوست گل من را اذیت کردی؟

خواستم جوابش را بدم که صدای سرفه ای که به راحتی می شد فهمید مصلحتیه شنیدیم +

نگاه کردیم دیدیم سهرابی!

فاطمی آروم تو گوشم گفت: وای سارا آبرومو بردی و سرشو انداخت پایین. ولی من خیلی معمولی انگار که هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده گفتم: ببخشید آقای سهرابی ما حواسمون پرت شد متوجه حضور شما نشدیم.

لبخندکم رنگی زد و گفت: خواهش می کنم ایرادی نداره خب خانم مرادی من بعدا میبینمتون +

فاطمه با همون سر پایین گفت: باشه خداحافظ +

سهرابی هم خداحافظی کرد و رفت.

ساغر: زود بگو ببینم چی می گفتی با سهرابی جونتون؟ بابا شما دیگه از مزش پروندین.

هروقت می بینیمتون ور دل همدیگه این.

_ اولا که اون خواستگاری کرده و من باید باهاش برم و پیام تا باهاش آشنا بشم دوما بریم خونه براتون بتعرفیم +

چون که دویده بودم تشنم شد رو به بچه ها گفتم:

بچه ها من می رم وسایلمو از کلاس بیارم بعدشم میرم آبسرد کن تا شما برین پایین یه هوایی بخورین من اومدم.

ساغی: باش برو فقط زود بیا!

رفتم توی کلاس و کیفمو برداشتم و بعد به طرف آب سرد کن رفتم شیر آب را باز کردم و طبق عادت شیر رو شستم و سرم را بردم پایین و شیر رو توی دهنم کردم وهمین که یه قلوپ خوردم....

_ از خانم متشخص و معروفی مثل شما واقعا بعیده با این وضع آب بخورید +

ما پنج نفر

با این حرف پسره آب پرید تو گلوم و من هم که تنگی نفس داشتم باعث شد که سرفه های خیلی وحشتناکی بکنم داشتم خفه می شدم و مطمئن بودم که الان صورتم کاملا کبود شده همین طور پشت سر هم داشتم سرفه می کردم اون پسره هم مثل اسکلا وایساده بود و من را نگاه می کرد .

به خودش اومد وبا هول گفت: ای وای خانم سعادتی حالتون خوبه؟

ای خدا عجب غلطی کردم این حرفو زدم.

اشکم در اومده بود و برای ذره ای هوا دهنم را باز و بسته می کردم از صدای پای کسی فهمیدم که یکی دیگه اومد با دیدن من گفت:خا...خانم سعادتی

بعد که فهمید چی شده اومد طرفم و یه سیلی محکم زد تو گوشم با شوکی که بهم وارد شد راه نفسم باز شد تند تند نفس می کشیدم به ناجیم نگاه کردم.

عههههههه این که استاد کیانی خودمونه واقعا مثل فرشته نجات بود اگه نمی یومد من مطمئنا خفه می شدم اون پسرک احمق هم که تو هیروت بود و نمی دونست چی کار کنه!

حالم کمی بهتر شده بود کیانی گفت:حالتون خوبه؟

بهش نگاه کردم

_بله خیلی ممنون من واقعا نمی دونم اگه شما نبودید چی کار می کردم! _خواهش می کنم این حرفا چیه وظیفه ی انسانیم را انجام دادم.

در همین حال پسره که این بلا را سرم آورده بود گفت: خانم سعادتی؟

بهش نگاه کردم

_بله؟

_ ببخشید من واقعا نمی خوا..

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و گفتم: مهم نیست این اتفاق ممکنه برای هرکسی پیش بیاد!

یکم از اونجا دور شدم که صداشو شنیدم: خانم چی کار کنم من رو ببخشید؟

ما پنج نفر

گوشیمو نگاه کردم اوه اوه ده تا تماس بی پاسخ ۳ تاش ساغر ۵ تاش زهرا و ۲ تاش فاطمه به ساگی زنگ زدم دو تا بوق خورد تا جواب داد: دختر من چی بگم به تو ها! ان تو کی می خوای بزرگ شی؟

کدوم گوری هستی؟ نمی گی اینا نگرانم می شن الهی خودم سنگ قبرت رو بشورم الهی خودم حلوات را با گردو و پودر نارگیل بپزم همه اینا را با جیغ جیغ کردن می گفت که خسته شد و ساکت شد.

_ تموم شد خانم صالحی؟

ساغر یه جیغ بنفش کشید که گفتم پرده گوشم به باد فنا رفت!!!

_ خدایا!!!!!! سارا تو آخر من را دیوونه می کنی.

_ دیوونه بودی عزیزم +

دوباره یه جیغ کشید و گوشی را قطع کرد .

طفلی شوهر آیندش چطوری می خواد جیغای اینو تحمل کنه ساغر زیاد اهل جیغ و داد نبود حتما الان هم خیلی نگرانم شده که این قدر جیغ جیغ کرد.

مهلا را دیدم اومد طرفم و گفت:

سارا بچه ها دیدن دیر کردی اومدن که بیان دم آبسرد کن که نعیمه جلوشونو گرفت و گفت که سارا باعجله ازدانگاه بیرون رفته اونام سریع رفتن و کلاستونم برگزار نشد چون استاد نیومده بود من کلاس دارم فعلا

_ باش مرسی که گفتی +فعلا +

صدای پارسا را از پشت سرم شنیدم که می گفت: چی شد کلاس نداری؟

_ نه برگزار نمی شه استاد نیومده.

_ می تونم بهت بگم سارا؟

و با حالت مظلومی نگاهم کرد

+ خندیدم و گفتم: راحت باش.

ما پنج نفر
_ آخ قربونت برم من

_ هوی عمو پرو نشو ها

• خندید و گفت: تو عادت داری بزنی تو ذوق نه؟

_ دقیقا •

جدی شد و گفت: ببین سارا من از این به بعد هر چی می گم یا هر کاری می کنم بدون از روی شوخیه و برادرانست باش؟

_ باش داش پارسا •

خندید و گفت: بریم کافی شاپ؟

_ نه بریم خونه بچه ها منتظر من

_ باشه هر جور راحتی پس می رسونمت.

_ نه خودم می رم

_ انتظار نداری که بزارم خواهرم تنها بره؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم سوار ماشین شدیم ماشینش **BMW** بود معلومه مثل خودمون خر پولن

_ راستی تواز کجا فهمیدی من دم آبسرد کنم؟

_ می خواستم راجب همون موضوعی که بهت گفتم باهات حرف بزنم دیدم رفتی طرف آبسرد کن منتظر بودم بیایی که دیدم دیر کردی اومدم ببینم چی شده که دیدم دراون حالی.

_ پسره ی بیشعور عین اجل معلق سر رسید.

_ خدارو شکر بخیر گذشت.

خب بزار یکم از خودم برات تعریف کنم که داداش تو بیش تر بشناسی.

ما پنج نفر

— مادرم وقتی من را به دنیا میاره از دنیا می ره من هیچ وقت طعم محبت مادری رو نچشیدم.

پدرم دیوانه وار عاشق مادرم بوده و بعد از فوت مادرم سعی می کنه من هیچ وقت احساس کمبود نکنم اما خب اونم مشغله های خودش را داشت و کمتر به من می رسید*

پدرم ازدواج نکرد و یکی از دلایلیش عشق به مادرم حتی بعد از

۴ نفر به طرف آشپزخانه دویدیم زهرا با حالت گریه نمایشی گفت: همش تقصیر توعه از بس فک زدی که غدام سوخت

— عه به من چه خودت خواست نبود حالا یه امروز را نهار نمی خوریم مگه می میریم*

فاطمه: چی چیو نهار نمی خوریم من گشنمه

— الحق که شکمویی بد بخت شوهرت نصف در آمدشو باید خرج شکم تو کنه فاطمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایش دلشم بخواد*

و بعد تلفن را برداشت و گفت: شما ها می خواین نخورین من که واسه خودم سفارش می دم *

همون لحظه صدای اون ۳ تا هم بلند شد که می گفتن ما هم می خوایم و همشون منتظر به من نگاه کردند رو بهشون گفتم: باوشه برا منم بگیر* فاطمه: تو که نمی خواستی!!

— الان هم نمی خوام ولی چون می دونم بدون من غذا از گلو تون پایین نمی ره برا همین گفتم همراهیتون کنم چون گناه دارید.

— به سنگ پا قزوین گفتمی برو عمو من جات هستم!!

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و به طرف سالن رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم تا قبل از اومدن نهار کمی استراحت کنم.

فوتش بود و دلیل دیگش هم این بود که نمی خواست من زیر دست نامادری بزرگ بشم و یه پرستار برام گرفت.

ما پنج نفر

خیلی پیر زن مهربونیه با پدرم قرار می زارن تا وقتی من ۱۷ ساله شدم از من مراقبت کنه و بعد از ۱۷ سالگی بره ولی من بدجور بهش عادت کرده بودم با اینکه مادرم نبود ولی هر کاری می تونست برای من می کرد اون هم زن تنهاییه و بچه ها و شوهرش رو توی تصادف از دست داده پدرمم توی صدا و سیما کار می کنه و کم تر خونست منم سعی کردم تنهاییم را با درسام و دوستانم پر کنم.

راستش من دکتر عمومی هستم و دارم برای تخصص می خونم و با بهترین دوستم مطب زدیم مادرمم تک فرزند بوده یه عمو و یه عمه دارم که عمم آلمان زندگی می کنه و عموم هم اصفهان زندگی می کنه ما در اصل اصفهانی هستیم ولی بعد از فوت مادرم اومدیم تهران.

خب تو الان همه زندگی من را می دونی حالا نوبت توعه و با لبخند نگاهم کرد.

رو بهش گفتم: ما یه خانواده ۵ نفره هستیم.

من اولین فرزند خانواده هستم که بعد من ۲ تا پسر اومدن به اسم سامیار و سپهر که از من کوچکترن ما تو اصفهان زندگی می کنیم + دانشگاه تهران قبول شدم و با دوستانم توی خونه ی بابابزرگ خدایامرز لعیا دوستم زندگی می کنیم همه خانواده بابام اصفهان زندگی می کنند ولی خانواده مامانم بیشترشون آمریکا زندگی می کنن به جز یکی از خاله هام که مازندران زندگی می کنه و سکوت کردم.

_ امیدوارم دوست و همین طور برادری خوبی برات باشم.

_ راستی بابت مادرت واقعا متاسفم و من هم امیدوارم خواهر خوبی برات باشم.

_ مرسی + مطمئنا همین طوره

_ همین جاست رسیدیم +

ماشین را نگه داشت

_ مرسی بابت رسوندنم

_ خواهش می کنم این حرفا چیه!؟

از ماشین پیاده شدم

ما پنج نفر
_ راستی سارا؟

برگشتم طرفش

_ بله؟

_ ممکنه بابام بهت زنگ بزنه گفتم آمادگیشو داشته باشی.

لبخندی زدم و گفتم: باشه مرسی که گفتی *

به طرف در خانه حرکت کردم

_ سارا؟

برگشتم و گفتم: دیگه چیه؟

خندید و گفت: مهمونی میای دیگه؟ فکرامو بکنم بهت خبر می دهم * لبخندی زد و گفت: باشه پس منتظرم * رفتم
طرف خونه و در را باز کردم و رفتم داخل *

اون هم یه بوق زد و رفت.

در رو بستم و از حیاطی که کمتر از باغ نبود گذشتم هر چی به پدرامون گفتیم که این خونه خیلی برای ما بزرگه و
یه خونه ۳ خوابه برای ما ۵ نفر بسه تو گوششون نرفت که نرفت و گفتن که این خونه صاحبش آشناس و ما خیالمون
راحتتره و امنیتش بیشتره.

در را باز کردم و داخل شدم ساگی روی مبل نشسته بود و TV می دید یه سلام بلند بالایی گفتم فاطمی و زری تو
آشپزخانه بودند لعیا هم همین طور *

همشون اومدن تو سالن.

زهره اشک تو چشمش جمع شده بود و با بغض گفت: خیلی بی شعوری می دونی چقدر نگرانت شدیم؟

دیدیم دیر کردی اومدیم بیاییم دم آبسردکن که نعیمه گفت تورو دیده باعجله و حالی خراب از دانشگاه زدی بیرون.

ما هم خیلی نگرانت شدیم و گفتیم که حتما اتفاقی برات افتاده .

ما پنج نفر

چرا اون گوشی بی صاحبیت را جواب نمی دی هااا؟

رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم : الهی من قربون اون اشک ها و دل مهربونت برم باور کن یه مشکلی پیش اومد در ضمن اون بی صاحبیم که گفتمی صاحب داره صاحبش هم الان در بغل شما در حال له شدنه!!!

زهره خندید!

گفت: تو این موقعیت هم دست از شوخی بر نمی داری

_ وا چرا حرف در میاری من کی دستم و گذاشتم حالا تو می گی بر دارم؟

یکی زد به بازوم و گفت: گمشو*

من می رم میز را بچینم به خاطر جنابعالی هنوز غذا نخوردیم و به طرف آشپزخانه رفت *

فاطمی رفت W.C به ساگی نگاه کردم همون طور مشغول دیدن TV بود و اصلا به خودش زحمت نداد که سلام کنه فکر کنم قهر کرده به طرفش رفتم و کنارش نشستم

_ ساگی خانوم ما چطوره؟

نگاهم نکرد.

_ ساگی قهری؟ بابا باور کن مشکل به وجود اومد.

با عصبانیت به طرفم برگشت

_ می شه بگی چه مشکلی به وجود اومد؟ زهره که با صدای ساغر از آشپزخانه اومده بود بیرون سرشو تکون داد و منتظر به من نگاه کرد لعیا و فاطمی هم همین طور.

ماجرای آب سردکن رو براشون تعریف کردم.

ساگی: تو داشتی خفه می شدی و اون پسرک احمق هم هیچ کاری نکرد؟

_ آره بابا شانس آوردم پارسا اومد وگرنه الان باید به جای خودم خبر مرگم میومد.

_ خفه شو دیوونه! آها راستی پارسا دیگه کیه؟

ما پنج نفر

صبح که رفتیم دانشگاه بعد از اینکه شما ها رفتین کلاس، من داشتم می رفتم سر کلاس که سهرابی سر راهم سبز شد و بهم گفت: خانم مرادی می تونم چند لحظه وقتتون را بگیرم؟

منم گفتم:

_ بله بفرمائید

گفت:

_ می تونم بعد از اینکه کلاستون تموم شد پیام باهاتون صحبت کنم؟

گفتم:

_ بله حتما!

جواب داد:

_ خب پس بعد از کلاس منتظر تونم.

وگفت:

_ فعلا

منم گفتم:

_ فعلا

بعد از اینکه کلاس تموم شد و از کلاس اومدم بیرون دیدم سهرابی دم کلاس منتظرم ایستاده ،

گفتم: خب بفرمائید با من امری داشتید؟ همون طور که راه می رفتم اون حرف زد :

از روز اولی که دیدمتون ازتون خوشم اومد یه دختره نجیب، سر به زیر و بعد از تحقیقاتی که دربارتون کردم فهمیدم با اصل و نسب هستید و ازتون خوشم اومد ولی هنوز موقعیت این رو پیدا نکرده بودم که پیام خواستگاریتون .

ما پنج نفر

یه مدت می دیدم که اشکان احمدی چقد داره براتون خودشیرینی میکنه من هرروز می دیدم و حرص می خوردم تااین که باخودم گفتم اگه دست به کار نشم ممکنه ازدستتون بدم و بعدش از شما خواستگاری کردم با خودم گفتم بالاخره یا جواب مثبت می شنوم یا منفی.

وبعدهم سکوت کردو چیزی نگفت.

باخودم گفتم که خدایا چرا من متوجه اشکان نشده بودم چقد من حواسپرتم که باصدای عرفان ازافکارم اومدم بیرون. _راستی خانوم مرادی من به شما اعتماد دارم و می دونم که به کسی چیزی نمی گین می خواستم یه چیزی به شما بگم:

_بفرمائید

_ من اون قدر که شما می بینید سر به زیر و خجالتی نیستم راستش من پلیسم ! توی یه ماموریت مهم برای دستگیری یک باند مواد مخدر که توی دانشگاه فعالیت می کنند هستم و.....

فاطمه: من خیلی خیلی تعجب کردم و توی بهت بودم بعد هم که شماها مثل اجل معلق سر رسیدید و اون ادامه حرفش را نگفت *

اون روز همگی یکم فاطمی را نصیحت کردیم و درباره این موضوع اظهار نظر کردیم و اون روز هم به پایان رسید. ساغر:

صبح با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم.

از روی تختم بلند شدم و جلوی آینه موهای لختم که تا پایین تر از کمرم می رسید رو شونه کردم و بافتمشون تاپ سفیدم و شلوار مشکیم را پوشیدم و یه رژ لب صورتی و ریمل هم زدم و پایین رفتم امروز دانشگاه نداشتیم و من به خاطر سر درد شدیدم زود از خواب بیدار شدم ولی بچه ها هنوز خواب بودند و من دلم نیومد بیدارشون کنم رفتم توی آشپزخانه می دونستم که از قهوه و نسکافه و هات چاکلت و این چیزا خبری نیست چون روز قبل از اینکه برم اصفهان همشو تموم کردم اما با کورسویی از امید به سمت کابینت رفتم. از دیدن چیزهایی که توی کابینت بود چشمم برق زد.

ایول دمشون گرم.

ما پنج نفر

باید بفهمم کی اینارو خریده بپریم یه ماچ بزرگ از لپش بکنم.

قهوه ام را درست کردم و خوردم و بعد هم یه قرص سردرد خوردم داشتم از آشپزخانه بیرون می آمدم که صدای گوشیم را که روی میز بود شنیدم. دیشب یادم رفته بود از روی میز برش دارم رفتم و گوشیمو برداشتم با دیدن اسم احسان لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم

_الو؟

صدای مردونش توی گوشی پیچید.

_ به به ساگی خانم احوال شما؟

_ به به احسان خان من خوبم شما چطوری؟

_ فدات خوبم + چه خبرا؟ یادی از ما نمی کنی

_ به تو رفتم بی معرفت شدم.

_اوه مادمازل ببخشید کوتاهی از من بوده شما به بزرگواری خویش عفو بفرمائید.

_ حالا چون تویی می شه یه کاریش کرد! _آفرین دختر گل. بهت زنگ زدم که بگم عصر می خواهیم با بچه ها بریم بیرون پایه ای یا نه؟

_ خودم که آره راستی با دوستانم بیام؟ _اگه دوست داری بگو دوستات هم بیان. _نمی دونم بهشون خبر می دهم اگه درس نداشته باشن فکر کنم بیان +

راستی کیا هستن؟

_ اکیپ قبلیمون محمد، سینا، علی و یکی از همکارهام.

_ آهان

_ راستی سینا اینا تاکید کردند که حتما بیای چون خیلی دل تنگتن

_ باش من که حتما میام راستی ساعت و محل قرار را برام S کن.

ما پنج نفر

— باشه عزیز کاری نداری؟

— نه.

— فعلا بای.

— بای *

وقتی که تماس را قطع کردم رفتم بالا و گوشیم را روی میز تحریرم گذاشتم. وقتی وارد اتاقم شدم آرامش در وجودم سرازیر شد اتاقی که رنگ هاش ترکیبی از توسی و صورتی بود یه تخت دو نفره بزرگ وسط اتاقم بود سمت چپ میز توالت، سمت راست یه کتابخانه و کمد ها و کنار کمد ها یه در بود که سرویس بهداشتی و حمام بود یک طرفه تخت یک میز عسلی بود که روی آن چراغ خواب خیلی خوشگلی بود و سمت دیگر تخت میز تحریرم بود و یک فرش سه بعدی توسی وسط اتاق پهن شده بود اتاق های این خونه همشون خیلی بزرگ هستن *

من و لعیما چقدر سر این ات

اق دعوا کردیم و آخر هم لعیما که همیشه کوتاه میاد باز هم کوتاه اومد.

اتاق فاطمه بیشتر از رنگ زرشکی استفاده شده اتاق سارا هم که یاسی رنگه و اتاق لعیما هم ترکیبی از رنگ های قرمز و مشکیه مثل اتاق خواب من که توی اصفهانه و چنین ترکیبی داره و کلاسیکه * اتاق زهرا هم که ترکیبی از رنگ های سفید و مشکیه *

دم پدربزرگ لعی گرم فک کنم می دونستن یه روزی قراره پنج تادختر جیگر توخونش زندگی کنن و برای ترکیب اتاقا انقد سلیقه به خرج دادن.

به قرار بعد از ظهر فکر کردم احسان از کلاس سوم دبیرستان با سینا، علی، و ایمان دوست بوده این چند نفر خیلی با هم صمیمی بودند ایمان دانشگاه شیراز قبول می شه و احسان و بقیه دانشگاه تهران *

خدایی درسشون خیلی خوب بود و هنوز هم هست از همون بچگی من همیشه توی اکیپ احسان اینا بودم و همشون من را برادرانه دوست داشتند و باهام شوخی می کردند

* پدر من پدرش را از دست داده ولی مادرش هنوز در قید حیاته .

که یه خونه خیلی خیلی بزرگی در بالا شهر اصفهان داره که یک باغ خیلی بزرگ دور اونه و وسطش یک عمارته بسیار خوشگله.

احسان و دوستاش همیشه خونه مادر بزرگ من برای تحقیق و این جور کارها می آمدند برای همین هم وقتی من اونجا بودم باهام گرم می گرفتند و ما بعد از مدت زیادی با هم صمیمی شدیم.

از روی صندلی پشت میز تحریرم بلند شدم و به سمت اتاق بچه ها رفتم و همشون را بیدار کردم .

سارا گفت: آفتاب از کدوم طرف در آمده شما سحر خیز شدی؟؟!!

گفتم: دیگه دیگه *

آخه من هر روز صبح دیر تر بقیه از خواب بیدار می شدم وقتی که صبحانه خوردیم همگی جلوی TV ولو شدیم .

رو به بچه ها گفتم : بچه ها راستی احسان زنگ زد و گفت که عصر باهاشون بریم بیرون *

بچه ها اولش یکم ناز کردند ولی بعدش قبول کردند *

بعد از ظهر هرکس توی اتاق خودش مشغول آماده شدن بود بهمن ماه بود و هوای تهران کمی سرد بود پالتوی کرم رنگ کوتاهم را با شلوار جین تنگ مشکیم پوشیدم و شالم را هم که مشکی رنگ بود و در آن مربع های کرم رنگ خوشگلی داشت را هم سرم کردم موهامو کچ توی صورتم ریختم عطر تلخ و سردم را هم روی خودم خالی کردم و ساعت مارکدار گران قیمتم که عیدی امسال از طرف پدرم بود را هم بستم آرایش ملیحی کردم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم بچه ها را دیدم که منتظرم ایستاده بودند.

سارا یک پالتوی آبی تیره پوشیده بود با شلوار جین آبی و یک روسری سفید که در آن طرح های آبی خیلی خوشگلی داشت و مثل مدل ها بسته بودش و به چشم های آبییش خیلی میومد.

فاطمه هم یک مانتوی مشکی و شلوار جین مشکی و روسری سفید که خال های مشکی داشت و لبنانی بسته بود و کفش های سفید *

ما پنج نفر

زهره هم شلوار جین آبی و مانتوی تنگ و عروسکی خاکستری و شال دودی و خاکستری و کفش های پاشنه ۳ سانتی مشکی *

لعیا هم یک مانتوی آبی تیره که یک کت لی روی آن پوشیده بود و شلوار لی تیره و شال سفید و کفش های آبی تیره عروسکی *

زهره: سرکار الیه اگه دید زدنتمون تموم شد بیاین بریم.

بقیه هم حرفش را تایید کردند سوار ۲۰۶مون شدیم و زهره پشت فرمان نشست .

آدرس را دادم و به سمت مقصد مورد نظر رفتیم به ساعت نگاه کردم ۲۰:۴ دقیقه قرار ما ساعت ۴ بود ولی خب ۲۰ دقیقه اشکال نداره داشتم توی ذهنم برای فردا برنامه می چیدم که یکدفعه صدای بسیار گوش خراش شنیدم...

بعد هم صدای جیغ بچه ها یک لحظه توی شوک رفتم و چشمهام گرد شد چند ثانیه طول کشید تا دوباره به حالت عادی برگردم *

به جلو نگاه کردم دیدم یک ماشین از جلو خورده به ماشین ما و زهره دستش را به سرش گرفته و داره آخ آخ می کنه از ماشین پیاده شدیم لعیا و فاطمه به سمت اون ماشین رفتند و من و سارا هم به سمت زهره دویدیم در جلو را باز کردیم و دست زهره را از روی سرش برداشتیم و دیدیم که فقط کمی جلو اومده بود چون ظاهرا سرش به فرمان اصابت کرده و ضرب دیده بود سارا از توی کیفش یه پماد کوچیک برداشت و زد به سر زهره.

سارا در حال انجام کارش بود که صدای داد زدن لعیا و اون آقا را شنیدیم .

لعیا داشت می گفت: آقای محترم شما توی کوچه یک طرفه اومدید تازه طلبکار هم هستید؟!!!

با صدای لعیا وقتی از خوب بودن حال زهره مطمئن شدیم من و سارا هم به سمت اون آقا رفتیم یک آقای ۴۷_۸ ساله بود که داشت به لعیا می گفت: باشه خانم من خسارت شما را تمام و کمال می دهم فقط به پلیس زنگ زنید چون من یک جلسه مهم دارم *

رو به اون آقا گفتم: باشه اصلا کی خسارت خواست؟!!

شما برید به کارتون برسید فقط از این به بعد حواستون را بیشتر به رانندگیتون جمع کنید.

_ خیلی ممنونم خانم خیر از جوونیتون ببینید

ما پنج نفر

_ خواهش می کنم +

_ باز هم ممنون خدا حافظ

_ خدا نگهدار +

به ماشین نگاه کردم خسارت زیادی ندیده بود فقط چراغ های جلوش شکسته بود و جلوی ماشین کمی تو رفته بود +

همگی سوار ماشین شدیم و چون نگران حال زهرا بودیم من پشت فرمون نشستم و بقیه راه را رانندگی کردم نزدیک یک سوپر مارکت توقف کردم و یک آبمیوه برای زهرا خریدم و چون فروشگاه خیلی شلوغ بود کارم یه ۱۰ دقیقه ای طول کشید به ساعت نگاه کردم واییییییییییی!!!! چقدر دیر شده بود!!! قرار ما ساعت ۴ بود ولی الان ساعت یه رب به پنجه!!!

وای!!!! ای الان احسان چقدر نگران شده.

وقتی به پارک رسیدیم احسان و محمد روبا قیافه خیلی خیلی مضطرب و موبایل به دست دیدیم وقتی ما را صحیح و سالم دیدند احسان به سمت من دوید و داد زد: شماها کجا بودید؟؟ ها!!؟؟ رو به من با صدای بلندی گفت: می دونی چقدر نگران شدم؟؟ داشتم سخته می کردم آخه تو چرا اینقدر بی فکری دختر؟؟!!

همین طور داشت داد می زد و من در این فکر بودم که تا حالا حتی بابام هم سرم داد نزده بود چون من خیلی دل نازک و لوس بودم و بچه ها هم این موضوع را می دونستند بغضم در حال شکسته شدن بود و اشک تو چشمم جمع شده بود که احسان بغلم کرد و گفت: آخه خواهری یکم به فکر من باش نمی گی اگه خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته من بی خواهر چی کار کنم؟

کنم!! ها!! اصلا

چرا اینقدر دیر کردی؟ چرا به من خبر ندادی؟ چرا گوشیت را جواب نمی دادی؟

ما پنج نفر

جلوی ریختن اشکهام را گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم: گوشیم را صبح که زنگ زدی بردم گذاشتم روی میز تحریرم و وقتی که می خواستیم بیایم فکر کردم توی کیفمه و برای همین یادم رفت و توی راه که داشتیم می آمدیم با یک ماشین تصادف کردیم زهرا سرش زخمی شد و برای همین دیر شد.

_هیسهسس خب ببخشید خواهری که سرت داد زدم حالا هم بیاین بریم من به بچه ها زنگ بزنم رفتند دنبال شماها بگردند+

وقتی که احسان رفت محمد اومد سمتم و بهم دست داد و گفت: به به سلام بر سیندرلای خفته نبینم جنگل تیره چشمات بارونیه +

لبخندی زدم و گفتم: سلام اصلا از بس این احسان داد و بیداد راه انداخت یادم رفت پیام پیشت راستی من ده هزار بار گفتم اون زیبای خفتس نه سیندرلای خفته +

کاظم خندید و گفت: آخه تو هم مثل سیندرلایی و هم مثل زیبای خفته نایسی برای همین ترکیبی صدات می کنم! خندیدم و گفتم: لطف داری

_ راستی ساگی نمی دونی چقدر دل تنگت بودیم آجی.

در همین موقع دوستان احسان هم رسیدند.

با تعجب به پسری که کنارشون بود نگاه کردم...

عهههه اینکه استاد کیانیه.

رفتم پیش بچه ها و رو به سارا گفتم: بفرما سارا خانوم داداش پارساتون هم تشریف آوردند!!

و از عمد داداش را کش دار گفتم!

سارا هم گفت: چند بار بگم رابطه من و پارسا خواهر، برادریه؟؟ها؟؟!! حالا تو هی مسخره کن +

حالا خوبه خودت تا ۲ دقیقه پیش تو بغل مثلا داداش احسان جونت بودی ها!! و از عمد داداش احسان جونت را کش دار گفتم!!

ما پنج نفر

یه مشتی به بازوش زدم و گفتم: خب بابا آدم که از پس اون زبان ۲ متری تو که بر نمی آید.

یک چشمکی زد و روشو برگردوند.

پسرا به ما رسیدند استاد اومد با خشم چیزی بگه که احسان دستش را جلوی استاد گرفت و گفت: هیشش بسه به اندازه کافی سرزنش شدند تو دیگه موضوع را کش نده.

استاد هم به همراه علی و سینا به سمت ما اومدند.

زهررا و فاطمه که موقعی که من توی بغل احسان بودم رفته بودند اون طرف تر و ترجیح داده بودند تنهام بذارند الان برگشتند وقتی زهررا استاد کیانی را دید رو بهش گفت: عهه استاد شما هم اینجا یید؟!

کیانی خندید و گفت: بله با اجازتون.

راستی من بیرون از محیط دانشگاه پارسا هستم و دوس دارم شما هم باهام راحت باشید.

بادیدن سرزهررا که کمی معلوم بود بالا اومده، با تعجب و کمی نگرانی گفت: سرتون چیشده؟

زهررا گفت: چیز خاصی نیست موقع اومدن تصادف کردیم سرم خورد به فرمون.

_ مطمئنم الان حالتون خوبه؟

_ بله نگران نباشین ،

وبعد ادامه داد

پس دوباره خودمون را معرفی کنیم تا هم با هم راحت تر باشیم و هم استاد، عهه ببخشید پارسا خان اسامی ما یادش بیاد.

خوشبختم زهررا هستم

_ خوشبختم زهررا خانوم

• جلوتر آمد و به سارا رسید و گفت: به به آبجی گل بنده چطوره؟

سارا هم خنده ای کرد و گفت: ممنون داش پارسا تو خوبی؟

ما پنج نفر

— مرسی خواهر گلم و به سمت لعلیا رفت: چهرتون خیلی برام آشناست ولی متاسفانه اسمتون رو یادم نمیاد.

— لعلیا قراچه چیان هستم از آشنائیتون خوشبختم.

— منم همین طور +

به سمت فاطمه رفت و با فاطمی هم آشنا شد و به سمت من اومد یک نگاه دقیق بهم انداخت و گفت: خانوم صالحی درسته؟

اسم کوچیکتون را هم خاطر نمیست +

خیلی سرد گفتم: ساغر هستم.

— چقدر شبیه ساراایید همون طور سرد و گوشت تلخ!!

— از آشنائیتون دوباره خوشبختم

— منم همین طور و بعد هم رفت +

سارا آدم سرد و مغروری بود ولی روابط اجتماعی خوب بود ولی من از همون بچگی خیلی مغرور بودم.

وقتی که کنار دوستانم میام غرورم را کم می کنم و شیطان می شوم ولی اصلا زود با دیگران دوست نمی شم درسم هم از بچگی تا الان خیلی خوب بوده و هست ما همگی توی کنکور رتبه های خوبی آوردیم +

بقیه هم با هم دیگه آشنا شدند و جلسه ی خسته کننده معارفه به پایان رسید!! منم با علی و محمد و سینا از گذشته و دانشگاه و این طور چیزها حرف می زدیم در حال حرف زدن بودیم که احسان گفت: بچه ها موافقید بریم کافی شاپ؟

همگی به هم نگاه کردیم و موافقت کردیم احسان دست کرد توی جیبش و سوئیچ ماشینش را سمت محمد گرفت و گفت: تو برو توی ماشین تا من خانم ها را تا ماشینشون همراهی می کنم و بعد میام +

مخالفتی نکردم چون می دونستم احسان اگه بخواد کاری کنه هیچ کس جلودارش نیست!!

اما محمد گفت: سوئیچ نمی خواهد دلم می خواهد با سینا اینا برم توی ماشین پارسا عشق و حال آخه دو نفری حال نمی ده تعداد باید زیاد باشه و چشمکی به سینا زد +

ما پنج نفر

سینا هم با یک لبخند جوابش را داد + احسان و محمد با ماشین احسان آمده بودند و بقیه هم با ماشین پارسا + پارسا بلند شد و بقیه پسرا هم بلند شدند و پشت سرش حرکت کردند +

فاطمه و لعیا جلوتر از ما حرکت کردند من و سارا هم پشت سرشون و زهرا هم که خیلی آروم حرکت می کرد پشت سر ما بود و در آخر هم احسان +

کمی از راه رفته بودیم و هنوز یکم مانده بود تا به ماشین برسیم که یکدفعه صدای آخ گفتن زهرا روشنیدیدم سریع برگشتیم سمتش که دیدیم دستش به سرش و درحال سقوطه دویدیم سمتش که احسان نزدیک تر بود بهش سریع گرفتش و جلوی سقوط زهرا رو گرفت.

از ما برای به هوش اومدن زهرا یک لیوان آب درخواست کرد و به طرف ماشین رفت.

من و سارا با دو به سمت آب سرد کن پارک رفتیم.

سارا از تو کیف من لیوان در آورد و پر از آبش کرد و به سمت پارکینگ دویدیم.

ماشین احسان رو از دور دیدم، به سمت ماشین دویدیم.

احسان زهرا رو روی صندلی عقب ماشینش خوابونده بود.

لیوان آب رو از دست ما گرفت و به صورت زهرا پاشید، زهرا چشماش رو باز کرد و دستش رو به سرش گرفت احسان ازش پرسید: درد داری؟

زهرا گفت: آره هم درد دارم هم سرم گیج می ره.

. - دقیقا کدوم قسمت از سرت؟

زهرا دستش رو رو همون قسمت گذاشت.

احسان گفت: انشالله که چیزی نیست ولی برای اطمینان بریم یه عکس از سرتون بگیریم.

این رو که گفت، فاطمه که گریش تازه بند اومده بود دوباره زد زیر گریه. _ احسان ممکنه خطرناک باشه؟

احسان نامطمئن سری تکیون داد و گفت: فکر نمی کنم.

ما پنج نفر

وبعد گفت: ساغر شما برید کافی شاپ من خودم زهرا خانوم رو میبرم بیمارستان.

با صدای بلندی گفتم: چی؟؟؟ چی میگی احسان ح

الت خوبه؟ دوستم حالش بده اونوقت ما بلند شیم بریم کافی شاپ؟ ها؟

احسان گفت: باشه باشه شما هم بیاید می‌رسونیمش بیمارستان.....

من و بچه ها به سمت ماشین دویدیم.

با آخرین سرعت رانندگی کردم.

به بیمارستان رسیدیم احسان رو دیدم که پشت در اتاق سیتی اسکن ایستاده بود.

روبهش کردم و گفتم:

چی شد احسان؟

- هیچی بردنش از سرش عکس بگیرن. ما هم پشت در اون اتاق نشستیم.

یک مدت که گذشت زهرا اومد بیرون احسان هم که رفته بود پیش دوستش تا بهش بگه همین الان عکس رو آماده کنن.

رفتیم با سارا دست زهرا رو گرفتیم و روی صندلی نشوندیمش سارا رو بهش گفت: زهرا جونم تو که حالت خوب بود چی شدی یکدفعه؟

زهرا گفت: هیچی نمیدونم چی شد یک هو سرم گیج رفت، دست یک نفر دورم حلقه شد و بعد هم دیگه هیچی نفهمیدم. راستی ساگی احسان منو بغل کرد و تا ماشین برد؟

رو بهش کردم و گفتم: بله شما توی بغل پسر عمه ی من جا خوش کرده بودید. روشو اون ور کرد و گفت: از خدا شم باشه تو حالت عادی که باید حسرت بغل کردن من رو به گور میبرد حالا خوبه حالم بد شد و همچین افتخاری نصیب پسر عمه ی جنابعالی شد.

دوباره همگی سوار ماشین شدیم و من به سمت کافی شاپ رفتم.

سارا گفت: اه ساگی حوصلمون پکید یه آهنگی چیزی بذار.

روبه فاطمه گفتم: فاطمی جان در داشبورد روباز کن یک سی دی اونجاست بذار توش!

-باشه!

فاطمه سی دی رو گذاشت تودستگاه اولین آهنگ از (میثم ابراهیمی) بود با این آهنگ ناخودآگاه یاد خانوادم افتادم.

هییییی تازه میفهمم چقدر دلتنگشونم.

بابام توشرکت هواپیماسازی کار میکنه و مادرمم وکیل پایه یک دادگستریه و سبحانم داره ریاضی میخونه.

وقتی برگشتیم یادم باشه حتما بهشون زنگ بزنم.

۱۰ دقیقه بعد ماشینو جلوی کافی شاپ پارک کردم وارد کافی شاپ شدیم بایه نگاه پیداشون کردم یه گوشه ی دنج و خلوت نشسته بودن و از چهرشون پیدا بود مضطربن .

وقتی یکم جلوتر رفتیم احسان هم از در کافی شاپ وارد شد و به سمت ما اومد و همگی باهم به سمت میز اونا رفتیم همشون بلند شدن همش می پرسیدن که چی شد؟

زهرانم چش شدو...

احسان گفت: اوف بابایکی یکی چه خبر تونه؟

اتفاق خاصی خدارو شکر نیفتاده بیهوشیشون به خاطر شوکی بود که توی تصادف بهشون وارد شده و سرشون یه ضربه ی ساده خورده و خدارو شکر اتفاقی نیفتاده.

همشون یه نفس عمیق کشیدن و نشستن.

تنها صندلی خالی کنار محمد و روبروی پارسا بود.

ما پنج نفر

منم همون جانشستم وزهراهم که کلا امروز کارش به احسان گیرمیفته کنار احسان و روبروی لعی نشسته بود پارسا و احسان داشتن درباره یه پروژه که ظاهراتوی شمال هم بود حرف میزدند.

تازه وقت کردم به پارسا نگاه کنم چشمای خوشگل سبز و مژه های بلند و دماغ متناسب و لبای معمولی صورتی که یه ته ریش داشت که خیلی خوشمیلترش میکرد هیکلی چارشونه و قد بلند و موهای قهوه ای که چندتارش روبروی پیشونیش ریخته بود و خیلی خوش حالت بود.

یه تیشرت توسی وکت مشکی که به پشتی صندلی اویزون بود و شلوار جین مشکی تیپ امروزش بود.

باسلقمه ای که سارا از اون طرف به پهلوم زدیه آخ خفه ای گفتم و روبهش گفتم: چته تو؟

سارا اومد نزدیکم و کنار گوشم گفت: ساغی جان عزیزم بسه دیگه داداشمو تمومش کردی با اون چشمای هیئت!

-ایشش میخواستم ببینم این استاد کیانی که میگفتند چه تحفه ایه دیگه تو که بعد از چند سال باید بدونی من از اوناش نیستم!

-بله میدونم و بعد باشی طنت گفت: ولی میتروم داداشمو جادو کنی.

زدم پس کلشو گفتم: گمشو بیهشعور.

-این هزار بار من راه خونمونو بلدم گم نمیشم!

-داداش تو هم همچین آش دهنسوزی نیست.

درضمن اگه خودشم بخوادم پانمیدم!

-اولندش داداش من خیلی هم خوبه و ارزوی دختری دومندش نه ترو خدا بیا و پا بده تعارف نکنی یوقت!!

با صدای محمد به طرفش برگشتم

-بله چیزی گفتم؟

-فضولی خیلی بهم فشار آورده میخوام ببینم شما ۲ تا خانم چی دوساعته در گوش هم پیچ میکنید دیگه تو که

میدونی من چقدر کنجکاو و پس زودلورده که چی میگفتین؟

ما پنج نفر

-نمیشه گفت دخترونه بود.

محمد روبه پارساگفت:

بیاداش پارسامن و توهم درگوش هم بحث مردونه کنیم یکم کنجکاوی این خانوما تحریک شه.

پارساهم یه لبخندزدوچیزی نگفت.

درهمون موقع اومدن وسفارشارو گرفتن.

بعدازچنددقیقه پیشخدمت اومدوسفارشاروروی میزگذاشت همشون بستنی سفارش داده بودن به جزمین که قهوه

سفارش داده بودم. احسان گفت:انقدچیزشکللاتی نخورکم خونی میگری!

-توکه میدونی من ازبچگی عاشق قهوه وشکللاتم .

علی گفت:این پارساهم عین خودت عشق قهوه و چیزای شکللاتیه .

نگاه کردم دیدم که اونم قهوه وکیک سفارش داده همه مشغول خوردن شدیم.

اون روز خیلی بهمون خوش گذشت بعدازکافی شاپ سینمارفتیم ویه فیلم عشقولکی خوشمل دیدیم وشب هم شام

به حساب احسان رفتیم دربندوخیلی خیلی خوش گذشت.

بعدازرستوران باهمه خداحافظی کردیم بابچه هااومدیم سوارماشین شدیم وبه سمت خانه حرکت کردیم. وقتی

رسیدیم ماشینوتوی حیاط پارک کردم وداخل خونه شدیم وهرکی به سمت اتاق خودش رفت منم به اتاقم رفتم

وموهاموبازکردم ولباساموعوض کردم وبه حموم رفتم .

به اتفاقای امروزفکرکردم بعدم لباس خوابموپوشیدم وموهاموسشوارکشیدم وبعدازخشک شدن شونشون زدم ورفتم

پایین.

بچه هاروی مبل جلوی tvولوشده بودندوداشتن یه فیلم خارجی نگاه میکردن.

منم رفتم کنارشون نشستموروبه زهراگفتم:زری جونم موهای منمومیافی؟

-آره عزیزم بشین تابرات ببافم! زهراموهاموبافت.

ما پنج نفر

یکم گفتیم و خندیدیم و رفتارای پسرارو تجزیه تحلیل کردیم و بعد از کلی مسخره بازی رفتیم توی اتاقمون وقتی توی تخت خوابیدم به این فکر کردم که چندوقته که به موسسه سرنزدم در اسرع وقت باید بهش سر بزنم و سه معلم جدیدی که تازه اومده ببینم .

خواب اجازه ی فکر کردن بیشتر و بهم ندادومن به خواب رفتم

زهره:

امروز کلاس نداشتیم و نوبت سارا بود ک غذا بپزه.

حوصله ام سر رفته بود ساغر رفته بود آموزشگاهش و فاطمی هم با عالی جناب عرفان خان قرار داشت .

لعی هم ک با ساغی رفته بود شکر خدا من موندم ،

تنهای تنها، میان کوه و دریا...

خخه شاعرم شده بودم و خبر نداشتم.

ب اتاقم رفتم روی تخت نشستم و ب تکیه گاهش تکیه زدم و پاهامو دراز کردم و رمانی ک لعی داده بود و برداشتم شروع کردم ب خوندن.

اونقد محوش شدم ک نفهمیدم بچها کی اومدن ..

میخواسم بلند شم برم تو سالن ک گوشیم زنک خورد مامی بود..

وصلش کردم

-به به خانم لیلی حال شما احوال شما آقای مجنون چگونه ؟

مامان بابای من ب لیلی مجنون معروف بودن چون مامانم ک دبیرستان بوده هر روز پیاده میرفته و میومده توی راه مدرسه ی میوه فروشی بوده ک ی پسر جوون اونجا کار میکرد و از قضا اون پسر پدر بنده بوده هر وقت مامانم از مدرسه می اومده بابام هی بهش خیره میشده مامان من میترسه و راهشو عوض میکنه بابامم خیلی ناراحت میشه ک نمی تونه مامانمو ببینه ..

ما پنج نفر

بعد یه روز تو کوچه بر حسب اتفاق مامان منو میبینه ..

بعدم میره دنبالشو خونشونو یاد میگیره و تصمیم میگیرن برن خواستگاری مامانم اولش قبول نمیکرده و میگفته من میخوام درس بخونم و بچم و فلان و فلان خلاصه بهونه های الکی میاورده حتی بابام قبول کرده بوده مامانم درسشو ادامه بده ولی مامانم بازم بهونه میاورده و قبول نمی کرده همه ی فامیل مامی راضی بوده جز خودش چون مامانم باشغش مشکل داشته ولی بابا کوتاه نیومده شیش بار میره خواستگاری مامانم بعد از شیش بار مامانم کوتاه میاد و به بابام بعله میده و خلاصه این دو کفتر عاشق ب هم میرسن و ثمره عشقشون من و خواهریم!

کمی با مامان حرف زدم و گوشیو قط کردم کتاب و گذاشتم کنار و بلند شدم رفتم پیش بچه ها!

لعیا:

با ساگی ب موسسه رفتیم روزایی ک من نبودم خانوم مجیدی جای من درس میداد و امروزم ک من و ساگی غیر منتظره اومده بودیم خانوم مجیدی سره کلاس بود ی دو ساعتی تو موسسه موندیم و ساگی هم ک کاراشو در نبودش ب هم ریخته بود و راست و ریس کرد قرار بود بعد از ناهار وسایلمو جمع کنم چون ساعت شیش پرواز داشتم ب مقصد اصفهان! میخواستیم قبل از امتحانات ترم برم خانواده مو ببینم!

-ایول بعد امتحانا یک ماه تعطیل بوییم و راحه.

باساغر سوار ماشین شدیم و ب طرف خونه حرکت کردیم داخل خونه شدیم سارا جلوی TV نشست بود و خبری هم از زهرا نبود فک کنم تو اتاقش بود.

_سلام سارا خانوم خسته نباشی به به چ بوی خوبی میاد منکه خیلی گشمنه! -سلام لعی خب مسلمه دست پخت من جای حرفی رو باقی نمیزاره و بوش تا چهار تا کوچه اونوترم میره!

-عجب غلطی کردم! دیگ تعریف نمیکنم ازت از خدا میخواد .

ی چیز میگی دوباره اعتماد ب سقفش میره تو فضا

-دیگه دیگه چ خبر از موسسه

-هیچی بابا چون یهویی رفتیم مجیدی هم نمی دونست ما اومدیم برا همین اومده بود.

-اهان خب پس تا شما لباس عوض کنید دست هاتونو بشورین منم عذا رو میکشم!

ما پنج نفر

وظیفه!

-واقعا من کشته مرده این ابراز احساساتم

زهره! اینو ولش کن بی احساسه تو برو من هستم

-بیا به این میگن دوست!

مرسی زهرایی!

-خواهش میکنم عزیزم!

به طرف اتاق رفتم و وسایلمو جمع کردم کمی هم استراحت کردم وقتی بلند شدم ساعت ۵ بود.

خب هنوز وقت دارم به سمت کمد رفتم یه مانتوی سفید و شال هم رنگش و شلوار مشکی کفشای سفید مشکی برداشتم و آماده شدم بیرون رفتم بچه هاتوی سالن نشسته بودند بادیدن من بلند شدن.

سارا: هوی لعی سوغاتی یادت نره اگه دست خالی اومدی تو خونه رات نمیدیم

-واسه تویکی که عمرایارم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: چیش اصن کی سوغاتی خواست و روشو اونور کرد.

-عه همین الان تو بودی که گفتی باید سوغاتی بیارم واگه نیارم تو خونه رات نمیدیم؟

-من واس خودم نگفتم که واس دخترا گفتم!

لبخندی زدم و رفتم طرفش بغلش کردم و گفتم: یدونه ای به خدا!

-میدونم!

یکی زدم پس کلشو گفتم اصن تعریف بهت نیومده بعدشم دوست داری بزنی تو ذوق نه؟

-اول این که دلتم بخواد و دوباله خیلی دوست می دارم و عادت کردم خودتم که میدونی ترک عادت موجب مرضه.

یه وقت از زبون کم نیاری تو؟

ما پنج نفر

-نترس نمی‌ارم آگه کم آوردم زاپاس هست.

فاطی: اینوولش.

دست خودش باشه می‌خواد تاشب باهات کل کل کنه بیابروبه پروازت برسی.

دخترارو دونه دونه بغل کردم باهاشون خدافظی کردم ورفتم پایین آژانس دم دروایساده بودسوارشدم وبه طرف فرودگاه رفتیم.۱

زپله های هواپیماوادم پایین وبه اطرافم نگاه کردم آلا رو دیدم که داره به این طرف نگاه میکنه وقتی منو دید دویدطرفم منم همینطور وقتی بهم رسیدیم همدیگرو سفت درآغوش کشیدیم عاشق خواهرم بودم.

-خواهر کوچولوی من چطوره؟

-دلم واست تنگ شده بودابجی بزرگه من خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم.

آلا ۱۶سالشه،رابطمون عالیه

-آلا جان بسه بذاربه ماهم برسه.

باصدای مامان آلا روول کردم وبه طرف مامانم رفتم ومحکم بغلش کردم تازه میفهمم که چقد دلتنگشون بودم بابارو هم بغل کردم وباهم به سمت خونه حرکت کردیم!

-وای آلا چقد خیابونا تغییر کرده.

-حالا هرکی ندونه فکر میکنه ۲۰سال ایران نبود یازندان بودی!

-توهم مث سارا فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم.

خواستم مثلاترپ این فیلمارو بگیرما

-بروبابا،بعدهم با ادا گفت:ترپ این فیلما.

مایه خانواده ۴نفره ایم من نه عمه وعمودارم ونه خاله فقط یه دایی دارم که اونم این جازندگی میکنه.

ما پنج نفر

به خونه رسیدیم البته خونه که نه تقریباً همیشه گفت یه ویلا.

وارد خونه شدیم وای چقد دلم تنگ شده بود و نمیدونستم.

-دخترم برو یکم استراحت کن منم به منیژه خانم میگم غذا رو آماده کنه.

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

به اتاقم رفتم خواستم درو ببندم که آلا پرید تو.

باتعجب گفتم: چه تو؟_ها...من..هیچی...راستی تو غلط میکنی میخوای استراحت کنی تاهمه ی اتفاقی تهرانو موبه مو نگی ولت نمیکنم یا لازود باش.

آلا برعکس من خیلی دختر عجول و شیطون و زبون درازیه که منو یادسارامینداخت.

فقط باتوجه به این که سارا خیلی خیلی ریلکس بود و این ریلکس بودنش بعضی وقت ها حرص مارو درمیاورد.

مثلاً: یه بار با بچه هارفتیم بیرون شهر.

اونور جاده یه جاده خاکی میونبور بود که اگه از اون جامیرفتیم زودتر میرسیدیم.

زهراداشت به اینه ی بغل نگاه میکرد که یهو ماشین نیاد و اصلاحواسش به پشت نبود داشت دور میزد که یهو ماشین خاموش شد و یه کامیون هم داشت از پشت میومد ما وسط جاده بودیم کامیون هم هر لحظه نزدیک تر میشد زهراکه کلاتوه پروت بود بعد به خودش اومد و سریع پاشو گذاشت روی گاز و رفت تو جاده خاکی همون موقع کامیون با سرعت از کنارمون رد شد. هممون نفسمون توسینه حبس شده بود که بارد شدن کامیون آزاد شد.

به بغل دستم نگاه کردم دیدم سارا داره بیخیال تخمه میخوره با حیرت بهش گفتم: تو اصن فهمیدی چی شد؟ داشتیم با کامیون تصادف میکردیم و اگه زهرایه ثانیه دیر تر میجنبید الان هر ۵ نفر مودن سینه قبرستون بودیم کمی صدامو بلند کردم میفهمیییی؟؟؟ باخونسردی گفت: خودم دیدم لازم نیس بگی حالا که بخیر گذشت دیگه دردت چیه؟ درضمن فاصلمون فقط یه وجبه دادن زنی هم میشنوم.

بعدهم روشو کرد سمت شیشه یعنی اون موقع دلم میخواست خرخرشو بجوم همه ی گیساشو دونه دونه بکنم بچه هاهم که بحث مارو (البته من فقط بحث کردم) دیدن ترجیح دادن سکوت کنند.

ما پنج نفر

بعد از چند دقیقه فهمیدم که رفتارم خیلی بد بوده خب اون خصلتشه و کاریش هم نمیشه کرد من حق نداشتم سرش داد بزنم اون هیچ وقت تا حالا صداشو بلند نکرده بود اونوقت من.....

ای خدا چی کار کنم؟

یاد این ضرب المثل افتادم (چرا عاقل کند کاری که بازاید پشیمانی)

به سارا نگاه کردم مشغول دید زدن اطراف بود

- سارا جونی؟؟!

بهم نگاه نکرد و خالی از هر حسی گفت: بله؟

نه نه من این سارا ی سردون میخوام من همون سارا ی شیطان و میخوام.

_ سارا ببخشید میدونم زیاده روی کردم واقعا دست خودم نبود اون موقع شوک عصبی بهم وارد شده بود نفهمیدم چی میگم!

- بیخیال مهم نیس!

- آخه سارا باور کن م...

- لعیا گفتم که مهم نیس بهتره ادامه ندی.

بچه هاهم که شنیدن ماچی میگی

م داشتن نگاه میکردن سارا گوشیشو برداشت باهاش مشغول شد. زهرا: یعنی الان غیر مستقیم گفت خفه شو!

سارا لبخند کجی زد که بیشتر شبیه پوز خند بود.

گوشیشو گذاشت تو کیفشو چشماشو بست.

حالاکه به اون روز فکر میکنم لبخند رو لبم کاشته میشه!

به آلا نگاه کردم

-ها ان چر ادا دمیزنی؟

—پاپا ۲ساعته دارم صدات میزنم یه بار احم میکنه یه بارلبخند ژکوند میزنه جن زده شدی احيانا؟

—خفه داشتم فکر میکردم

-فکر نکن پیرمیشی

—هوففففف از دست تو.

همه ی اتفاقای تهرانو تعریف کردم که مامان برای شام صدامون کرد

—بیازیس منوبه حرف گرفتی نداشتی دودقیقه استراحت کنم

–بروبابا همچین می‌گه استراحت انگار از سفر قندهار پیاده تا اینجا اومده. حالا خوبه از اصفهان تا تهران دوساعت بیشتر راه نیست.

خندیدم و باهم به پایین رفتیم و من باز هم خدا رو برای داشتن چنین خواهری شکر کردم.

شام اوین شب ، در محیط گرم و صمیمانه خانواده خوردیم و بعد از شام به اتاق رفتیم و به تخت نرسیده خوابیم برد.

صبح که بیدار شدم به آشپزخونه رفتم مامان وباپاو آلاداشتن صبحانه میخوردن

—مه مادر پیدار شدی؟ پیدارت نکردم گفتم خسته ای یکم استراحت کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

نه زیادخسته نبودم.

روی صندلی نشستم.

ما پنج نفر

بابا: راستی مرضیه مهمونی این ماه یعنی امشب خونه ی محسنه و ۲ ماه بعدشم خونه ما.

بعدرو کرد سمت من و آلا

- شما هم تاشب همه ی کارها تونو انجام بدید که دیرنشه.

آقا محسن همون دوست باباست که اونروز من رفتم بانک واون پسره هم پسرهمین محسن خان بوده.

من مهمونی دوره هایی که بابا باهمکاراش میگرفتن ونمیرفتم ولی دوست داشتم امشب برم ببینم چجوریه برای همین اونروز منواون پسره همدیگرونشناختیم.

صبحانمو خوردم.

داشتم تواتاقم کتاب میخوندم که یکی درزد

-بله؟

دربازشد وهیکل ظریف آلا درچارچوب درنمایان شد.

لبخندی زدم وگفتم: جونم آجی؟

-میگم لعیاحوصلم سررفته بریم خرید؟ هم تفریح میشه هم این که یه چیزی هم برای شب میخریم

-باشه فکربی نیست برو بیرون من آماده میشم میام

-باشه من رفتم آماده شم توهم زودبیا.

آلا رفت بیرون منم جلوی آینه نشستم به صورتم نگاه کردم.

چشمای مشکی دماغ متناسب ولبای گوشتی وموهای بلند مشکی وپوست برنزه چهره ی خوبی داشتم من به بابا رفتم وآلاهم به مامانم.

کمی آرایش کردم واماده شدم ورفتم پایین.

_مامان؟ مامان؟

ما پنج نفر

-جانم؟

-مامان سوئیچ ماشین منوبده

-باشه مامان جان یه دقیقه صبر کن مامان رفت و بعد از ۱ دقیقه با سوئیچ ماشین خوشگلم که یه ۲۰۶ آلبالویی بود برگشت.

-آلا، آلا بدو پس کجاموندی؟

-اومدم بابا .

به بیرون رفتم سوار ماشین شدم و منتظر آلاموندم.

بعد از چند دقیقه اومد و سوار ماشین شد.

-احتمالا شما عروس میاوردین که انقد دیر اومدین؟

-نه عروس نمیاوردم دوماد میاوردم.

-دیشب تو آب نمک خوابیدی؟

ایشی گفت و روشو اونور کرد ماشینو روشن کردم و به طرف مرکز خرید راه افتادم

....

-وایااااااااااای آلا کشتی منو پام شکست خب یه چیز انتخاب کن دیگه

-خب هیچی به دلم نمیشینه

-ای مرده شور توو اون دلتو ببرن.

یهو آلا وایساد و دستاشو کوبید بهم، داشت به یه جانگاہ میکرد رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به یه لباس دکلمته ی قرمز کوتاه

-وای لعیا این لباس چقد خوشگله

ما پنج نفر

-اصن فکرشم نکن ک بذارم این لباسوبخری.

پاشوکوبید روزمین وگفتم:م ی خ و ا م -عمرایابریم ودستشوکشیدم .

هی غرمیزد وتقلامیکردکه دستشوبکشه بیرون.

یه لباس چشمو گرفت سرهمی بودو روی کمرش یه کمر بندمیخوردوسفید ومشکی بودومیشدباساپورت پوشید.

به لباس اشاره کردم وگفتم:

همین برات خوبه خوشگلم هست یه نگاه به لباس کردچشماش برق زد فک کنم خوشش اومد چون واقعالباس زیبایی بود.

تاعصر توی بازار بودیم وظهر هم به مامان زنگ زدم وگفتم که ناهار نمیایم وتوی رستورانی که همین اطرافه یه چیزی می خوریم.

برای خودم هم مثل لباس آلاگرفتم وتصمیم گرفتیم که امشب باهم ست کنیم.

به طرف خونه حرکت کردیم به خونه رسیدیم ومن لباسهامونو به مامان نشون دادم اون هم خیلی تعریف کردوگفت که کار خوبی میکنید باهم ست میکنید.

به طرف حمام رفتم قرار بود ساعت ۸بریم والان هم ساعت ۵/۶بودحمام رفتنم یه ساعتی طول کشید اومدم بیرون وموها مو فر کردم وبالا بستم ویه آرایش ساده هم کردم بیرون رفتم مامان یه کت ودامن سورمه ای خیلی شیک پوشیده بودوبابا هم یه بلوز سفید وکت وشلوار سورمه ای پوشیده بود

-به به میبینم که شما هم باهم ست کردین.

_بله دیگه وقتی شما وخواهرت باهم ست می کنید من و خانومم هم میخوایم ست کنیم.

خندیدم همون موقع

آلا زپله ها اومد پایین به چهرش نگاه کردم چشمای طوسی و بینی متناسب ولبای خوشگل صورتی طبق قرارمون موهاشو فر کرده بودوبالا بسته بود.

پالتومو برداشتم وشالمم روی سرم انداختم وباهم به راه افتادیم .

ما پنج نفر

سوار ماشین شدیم و بعد از نیم ساعت بابا ماشینو جلوی یه خونه ویلایی خیلی شیک نگه داشت از ماشین پیاده شدیم به طرف در رفتیم بابازنگ وزد و در با صدای تیکی باز شد.

به داخل رفتیم خانمی ماروبه سمت اتاقی راهنمایی کرد من و آلا به اتاق رفتیم.

پالتو و شالمو در آوردم آلا هم لباساشو در آورد و با هم به بیرون رفتیم ماما و بابا رو دیدیم و به سمت میزی که نشسته بودند رفتیم

— به به سلام فرهاد جان چطوری مرد؟.

با صدای محسن خان بابا از روی صن

دلش بلند شد و با محسن خان مشغول خوش و بش شد

— سلام آقای قرا به چیان

— برگشتم سمت صدا

— عه عه عه این که همون پسره معاونست این جاجی کار میکنه (خاکتوسرت خونه باباشه دیگه) نه منظورم اینه که مگه این تهران نبود پس اصفهان چی کار میکنه (خب اونم مَث تو اومده اصفهان خانوادش بوبینه مگه چیه) هیچی بابا چرامیزی وجدانی

— سلام خانم قرا به چیان حالتون چطوره؟ داشت با ماما سلام و احوالپرسی میکرد و بعد هم با آلا و در آخر و به من گفت: سلام خانم حالتون خوبه؟

— سلام آقای مجدبله خوبم ممنون

— فکرشو نمیکردم شمارو این جا ببینم فکر میکردم شما تهران هستین

— راستش منم از دیدن تنون تعجب کردم.

لبخندی زد و گفت:

ما پنج نفر
اگه کاری داشتید در خدمتم.

ورفت اونور ترو کنار پسری وایساد و مشغول حرف زدن شد بهش نگاه کردم چون صورتش طرف من بود و پسره پشتش
بهم راحت میتونستم قیافشو ببینم

چشمای قهوه ای ابروهای بلند دماغ متوسط و لبای گوشتی و موهای قهوه ای بلند که لخت بودند و چون میداد دستتو
بکشی لای موهاش (خاکتوسربی حیات کنن) برو بابا.

قدی بلند هیکلی چارشونه واقعاً چیزی کم نداشت.

مامان و بابا مشغول گفت وگو با محسن خان و همسرش گوهر خانم بودند آلاهم داشت وسط بایکی از دخترایی که به
نظر میرسید هم سن و سالش بود میرقصید.

مامان: دخترم پاشو برو پیش جوونا این جا حوصلت سرمیره و به اون طرف سالن اشاره کرد.

به اون طرف نگاه کردم دختر پسر ادور هم وایساده بودند بغیر از ملیکا و مهسا بقیه رونمیشناختم بلند شدم و به طرفشون
رفتم و کنار مهسا ایستادم .

مهسا رو هم به خاطر این که چند باری توی بانک بابا دیده بودمش میشناختمش البته قبل از این که قبول شم و برم
تهران

- بهمهههه سلام لعیا خانم چ خبر ارفتی تهران کلاست رفت بالا و دیگه مارو تحویل نمیگیری!

- سلام مهسا جون نه بابا این چه حرفیه.

_ سلام خانم های جوان

- به پسری که مارو خطاب گرفته بودن گاه کردیم.

من و مهسا هم زمان گفتیم سلام

- خیلی خوشحالم از دیدن تنون

لبخندی زدم و گفتم: همچنین.

ما پنج نفر

معلوم بود پسر متشخصیه وبه قول سارا از این جوجه تیغی هانیست.

مهسا: لعیا ماما من داره صدام میکنه و روبه پسره گفت ببخشید و رفت و من و اون پسر که هنوز اسمشونمیدونستم چیه تنهاموندیم.

-من تازه از امریکا و دم پسر دایی امیر هستم افتخار آشنایی باچه کسی رودارم؟

-آقای مجدد دوست و همچنین همکار پدرم هستند.

-افتخار یه دور رقص روبه این بنده ی حقیر میدیدبانو؟

-ببخشید شروین جان ولی ایشون قول رقص روبه من داده بودند مگه نه لعیا؟_چشم گردش من کی به این قول رقص داده بودم که خودم خبر نداشتم بعدشم این چه زود پسر خاله شد اصلا اسم منو از کجا میدونه؟

میخواستم جوابشو بدم که سریع دستمو کشیدو من روبه وسط برد

-وا! آقای مجد این بچه باز یا چیه؟ من کی به شما قول دادم بعدشم چه زود پسر خاله میشید.

-اول این که بله شما به من قول ندادید دوما منم هیچ علاقه ای به این که دختر خالم بشید ندارم و فکر نکن حالا که باهات اینجوری حرف زدم احساس صمیمیت میکنم.

در ضمن من به خاطر خودت این حرفا رو زدم

یعنی قشنگ دهنم اندازه غار حرا باز شده بود و نمیدونستم چی بگم.

_راستی تو با همه پسرا همینقدر گرم میگیری؟

یا ماما مزاده بیژن این چی داشت میگفت یعنی داشت میگفت که من دختر... وای خدا این رو چه حسابی این حرفو بهم زد؟ همینطور که میرقصید من رو هم تکیون میداد و همراهی میکرد.

باخشم گفتم: چی؟ یعنی میخوایی بگی که من دختر همه جایی هستم؟ و اقابرات متاسفم من فقط داشتم باهاش احوالپرسی میکردم همین.

خواستم برم که نداشت وسفت منو گرفت.

ما پنج نفر

من که اصن نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم که تقریباً میشد گفت تو بغلشم.

آروم گفتم: من منظوری نداشتم ولی اون رفتارو که باهات جلوی شروین داشتم به خاطر خودت بود چون شروین از خارج اومده و ادم و درستی هم نیست نمیگم بده ولی خب بلاخره با فرهنگ اون جابزرگ شده و هیچ آشنایی با فرهنگ مانداره و معذرت میخوام که زود قضاوت کردم.

حسابی گرم شده بود و میخواستم هرچه زودتر نجات پیدا کنم خوشبختانه همون موقع آهنگ تموم شد.

سریع ازش فاصله گرفتم

-تو بغل پسر مردم خوش گذشت آجی بزرگه!؟

به آلا چشم غره رفتم و گفتم: تو یکی خفه لطفا!

-وا! اصن حیف من که خواهرتم و روشو اونور کرد.

از خدمتکاری که اون جابود یه لیوان آب درخواست کردم اون هم آورد.

آبوخوردم حالم بهتر شده بود.

چشمامو دور سالن چرخوندم که دیدم شروین داره بهم نگاه میکنه وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم یه لبخند زد خواستم جوابشو بدم که یاد حرف امیر افتادم سریع اخم کردم و به وضوح دیدم که چشماش شد قد دو تا نعلبکی! خندم گرفت ولی سعی کردم جلوشو بگیرم این همین جوریشم پررو هست دیگه بخندم که هیچی دیگه.

من اصولاً آدم راحتی بودم و بابامه حرف میزد و ولی نمیداشتم از مرزش بره اونور تر فقط در حد معمولی.

موقع شام شد و ما هم به سمت میز رفتیم من و آلا کنار هم بودیم و بابا هم خبری از شون نبود فک کنم رفتن دنبال عشق بازیشون اصن انگار نه انگار که دوتا دختر دارن و لمون کردن به امون خدا.

والا.

شاممونو خوردیم و به همراه مامان و بابا به خونه رفتیم تصمیم گرفتم که فردا برم خرید و برای بچه هاسوغاتی بخرم (وگرنه تو خونه رام نمیدن) به اتاقم رفتم و لباسامو درآوردم

ما پنج نفر
وارایشم و پاک کردم.

به سمت تخت رفتم هرچی میخواستم بخوابم نمیشد عکس امیر(به اون بدبخت میگفتم پسر خاله شدی خودم که بدتراونم) و پشت سرش حرفاش توی سرم رژه میرفتند.

کلافه شدم همش تقصیراین امیربیشعور عوضیه به ساعت نگاه کردم ۵ بود بلندشدم وضو گرفتم و نمازموخوندم و همونجا خوابم برد.

صبح به خریدرفتم و برای بچه هاسوغاتی گرفتم ۲روزی اصفهان موندم و بعدبه تهران حرکت کردم چون بایدبرای امتحانای پایان ترم آماده میشدم

سارا:

چندروزپیش بابای پارسابهم زنگ زدوگفت که ببخشیددیرشدکه زنگ زدم ویه مشکلی پیش اومده بودبرای همین نتونسته زنگ بزنه چون پارسابهمش گفته بوده که به من گفته منم گفتم که خواهش میکنم وطوری نیست واین حرفا وقراره که امروزبه صداوسیمابرم وباهش قرارداددببندم بهش گفتم که امتحانام شروع میشه وزیادنمیتونم بیام اون هم قبول کردوگفت که هیچ اشکالی نداره ووقتایی که آزادم میتونم برم

ازروی مبل بلندشدم ساگی داشت ظرفای ناهار روکه زهراپخته بودمیشست.

زهرام توی اتاقش داشت درس میخوند وفاطی هم داشت تمیزکاری میکردمنم که بیکارنشسته بودم ونظاره میکردم.

فاطی:سارایوقت خدایی نکرده خسته نشی

-نه نترس خسته نمیشم

-عجب پروویه پاشوبیا کمک

-شرمنده گلی ولی وقت ندارم بایدبرم

-اوه مای گاد

ما پنج نفر

-این برای بارهزارم فارسی رایاس بدار

_نومو خوام

-غلط کردی

-بی ادب

-خودتی

منتظر جوابش نشدم وبه اتاقم رفتم وآآماده شدم ورفتم بیرون زهراداشت به طرف آشپزخانه میرفت که بادیدن من که شال وکلاه کرده بودم گفت:کجابه سلامتی؟

-هوچی دارم میرم صداسیما وبعدهبلندگفتم:

بچه هاچیزی ازبیرون لازم ندارید؟ ساغی:نه مرسی نمیخوایم

-باشه پس من رفتم خدافظ به طرف ماشین مشترکمون رفتم وسوارشدم به اون جاکه رسیدم ماشینوپارک کردم وپیاده شدم وبه طرف ساختمان رفتم زیاداین جانیومدم نهایتا۳الی۴بار.

درو بازکردم وداخل شدم به طرف خانم احمدی که تقریبا میشدبهبش گفت منشی رفتم

-سلام خسته نباشید.

باصدام سرشوبلندکردوبادیدنم وایسادگفت:سلام خانم سعادتیی خیلی خوش آمدیدبفرمایید بشینید!

-نه ممنون لطفااگه میشه به آقای کیانی خبربدهید که من اومدم

-بله چندلحظه تشریف داشته باشید.

عجیب بود که این وقت روزاین جاخلوت بودوزیاد کسی رفت وامدنمیکردچون اون چندباری که من اومدم خیلی شلوغ بود

منشی:خانم سعادتیی بفرمایید منتظرتون هستند!

- به طرف اتاق رفتم درزدم

ما پنج نفر

—بفرمایید

رفتم داخل مردبادیدن من از جاش بلند شد و ایستاد

—سلام خانم سعادت‌ی خیلی خوش اومدید بفرمایید

—سلام آقای کیانی خیلی ممنون.

—بفرمایید بشینید

روی مبل نشستیم و بعد از حرف زدن درباره کارو این جور چیزا قرارداد بستیم

—آقای کیانی میشه یه سوال بپرسم؟ —پرس دخترم

—شرمنده فضولی نباشه ولی من چندباری که اومدم این جاشماروندیدم.

گرفت منظورم چیه و بالبخند گفت: بله دخترم درست میگی من مدیرکل این جام و چون سرم شلوغه و نمیتونم به همه کارها برسم برای همین همه کارها رو خودم انجام نمیدم و بیشترشو همکارا انجام میدن و شاید اونروزی که تو اومدی این جامن نبودم

—اها ببخشید که پرسیدم فقط یکم کنجکاوشده بودم (یکم اره جون خودم)

—نه دخترم این چ حرفیه بلندشدم و باهاش خدا حافظی کردم مرآروم و مهربان و خونگرمی بود و همیشه راحت باهاش حرف زد.

به سمت در رفتم و روبروی وایسادم خواستم در باز کنم که احساس کردم چیزی زیر کفشم صدا داد.

خم شدم که ببینم چیه که در با شدت باز شد و منم که سرم خم بود در صاف خورد تو کله ام....

یه آخ گفتم و دستمو گرفتم به سرم اخه شدت ضربه یکم زیاد بود

آروم تو دلم گفتم الهی دستت بشکنه این چه وضعه در باز کردنه اخه؟

—ای وای ببخشید خانم نمیدونستم شما پشت درید

ما پنج نفر

-عههه!! این که صدای پارساست سرمو بلند کردم وباخشم بهش نگاه کردم بادیدنم باتعجب گفتم:عه ساراتویی حالت خوبه؟

سرت خیلی دردمیکنه؟ بریم دکتر؟_توهمیشه اینجوری درو باز میکنی؟لبخندشیطونی زدوگفتم:اوهوم

سفت زدم پس کلش که صدای تق پیچیدتواتاق.

دست خودم دردگرفت چه برسه به کله ی اون بدبخت چون که موهای پشت سرش کم بودوفقط روی سرش موگذاشته بودومدل آلمانی زده بودبرای همین چسبید (ای که چقدحال کردم)

-اینوزدم که یادگیری دیگه درواینجوری بازکنی

همون طورداشت مبهوت به من نگاه میکرد فک کنم هنوز موقعیت رودرک نکرده بود.

یهوصدای قهقهه آقای کیانی بلندشد من وپارسا داشتیم باتعجب نگاش میکردیم بعدکه حسابی خندیدگفتم:دست دردکنه دخترم هرچی بهش می گفتم خرس گنده زشته درواینطوری باز میکنی توگوشش نمیرفت که نمیرفت.

بعدبالبخندگفتم:میدونستی اولین کسی هستی که روش دست بلندکردی ودوباره خندید.

پارساهم ازبهت درومدوگفتم:الهی دستت بشکنه دختردست نیست که سنگه توچراانقددستت سنگینه دست من انقدسنگین نیست باباناسلامتی یه زنی گفتن مردی گفتن .

سعی کردم جلوی خندموبگیرم جدی باشم

-بسه دیگه انقدحرف زنن سرم رفت.

روبه آقای کیانی گفتم:خیلی ممنون خوشحال شدم ازدیدنتون امیدوارم همکاری خوبی بشیم

-سارایعنی من کشته مرده این همه مهربانی ولطافتتم

روبه پارساآرام که فقط خودش بشنوه گفتم:کم ترحرف بزن.

خب دیگه من میرم بااجازه وازدراتاق اومدم بیرون منشی بادیدن من ازجاش بلندشد

-وایسارالاگه ماشین نداری برسونمت برگشتم طرفش

ما پنج نفر

-نه مرسی عزیزم ماشین آوردم! منشی داشت با تعجب نگاه میکرد پارساهم از حرفی که زده بودم تعجب کرده بود روبه پارسا چشمکی زدم و به منشی اشاره کردم پارساهم گرفت

گفت: باشه عشقم حداقل صبر کن تادم درباهات پیام باهم به بیرون رفتیم همین که در سالن روبرست شروع کردیم به خندیدن آخه قیافه ی منشی اون لحظه دیدنی بود..

-مرسی سارا!.

با تعجب گفتم:

چرا؟؟؟

-بعد از فوت مادرم پدرم کم ترمیخندید و من امروز برای اولین بار قهقهه پدرم رو شنیدم اون موقع هم که داشتم مبهوت نگاش میکردم برای همین بود ازت ممنونم!

-خواهش میکنم داداشی من که کاری نکردم فقط یکم ادب کردم که امیدوارم برات عبرت بشه و دیگه درواونجوری باز نکنی

-اره بابامن دیگه غلط بکنم درواونجوری باز کنم .

بالبخند گفتم:

خوشم میاد زود آدم میشی!

-دستت درد نکنه ابجی یعنی من آدم نبودم دیگه

- خندیدم و گفتم: شوخی کردم به دل نگیر من برم که بچه منتظرن خدا فظ.

_ابجی سرت که درد نمیکنه؟ خوبه؟ سرگیجه که نداری؟

-نه داداش خوبم شدت ضربه زیاده نبود.

_خب خدا رو شکر.

ما پنج نفر
خدافظ مراقب خودت باش

-باشه توهم همینطور

-به طرف ماشین رفتم..

..

داخل خونه شدم

-سلام برهمخونه های عزیز.

همشون روبروی tvنشسته بودند باصدای من به طرفم برگشتند

-سلام

زهره:سلام خوبی چ خبرا

-خوبم هیچی قراردادو بستیم

-خب به سلامتی راستی بابای پارساچطور آدمی بود؟

ساگی:زهرخانم کیشمیشم دم داره پارساچیه؟ مگه چیکارته؟ ساگی داشت ایناروبالحن شوخی میگفت منم
گفتم:خب راست میگه دیگه ببینم نکنه داداشم چشمتو گرفته هان بیخودی دلتوصابون نزن من عمراواسه داداشم
بیام خواستگاری تو

-ایش بروگمشو بااون داداش تحفت منوساگی به هم نگاه کردیم خندیدم.

زهره:تعریف کن ببینم چی شد؟

نشستم کنارشون همه ی ماجراوبراشون تعریف کردم بعدازتموم شدن حرفام ساگی گفت آخیش دلم خنک
شدباتعجب بهش نگاه کردیم ولی چیزی نگفتیم.

فاطمی:ساراسرت که دردنمیکنه؟

-توازکل ماجرافقط همینوفهمیدی که درخوردبه سرم؟

ما پنج نفر

-حیف من که به فکرتم برو به جهنم.

بالبخت گفتم: شوخی کردم نه سرم درد نمیکنه همون موقع یکم دردمیکرد ولی الان نه

صدای زنگ دراومد!

-بچه ها منتظر کسی بودید؟

زهره: نه بچه ها شما چی؟

ساغی وفاطی هم گفتن نه

به سمت آیفون رفتم چون هوا تار یک بود از توی آیفون دیده نمیشد که کیه آیفونوبرداشتم

-کیه؟

-منم خانم سعادت

-لعیا تویی؟

-پ ن پ عممه باز کن دیگه درو.

درو باز کردم

فاطی: کی بود؟

-لعی بود!

بچه ها هم تعجب کردند در باز شد و لعیا اومد داخل رفتم سمتش بغلش کردم

-دیوونه چرا نگفتی میای می اومدیم فرودگاه دنبالت

-خب دیگه خواستم سوپرایز بشید و نوبتی بچه ها رو بغل کردو

گفت:

دلم واستون تنگ شده بود

ما پنج نفر

-هوی لعی من هنوز سر حرفم هستما سریع سوغاتی هاروردکن بیاد.

باقیافه دماغ گفت:

تچچ.. چقدمن بدشانسم الان باید توکوچه بخوابم هعی خوش حال بودم یادت رفته اه

-یعنی الان میخوای بگی که نیاوردی آره؟

-اوهوم وچشمک نامحسوسی به زهرازد و سرشوانداخت پایین ولی خب ازچشمای تیزبین من دورنموند.

-به من کلک میزنی فقط دعاکن دستم بهت نرسه ودویدم طرفش دستاشوآوردبالا وجلوی سینهش گرفت وگفت باشه باشه رم نکن میدم .

یکی زدم پس کلتشو (کلامن توکار پس کلم) گفتم:مودب باش.

رفت سمت ساکشو آوردگذاشت وسط ماهم دورش نشستیم.

برای زهرايه ساعت مارکدار خیلی شیک برای ساغی یه لباس شب مجلسی خیلی خوشمِل(آخه ساغی عاشق لباس بود)برای فاطمه هم یه دستبندوبرای من هم یه گردنبده خیلی زیباکه روش love احک شده بود آورده بود.

همشون شیک وگرون قیمت بودن ازلعیاتشکر کردیم واون هم گفت که اصلا قابل مارونداره وچون خسته بودرفت که استراحت کنه.

من هم به اتاقم رفتم وفاطمه هم رفت توی آشپزخانه وساغی هم توی اتاقش روی صندلی میزتحریرم نشستم وشروع کردم درس خوندن یه مسئله بودهیچ جوره به جواب نمیرسیدم بدجورکلافم کرده بودتصمیم گرفتم برم ازساغریبرسم به طرف اتاق ساغی رفتم ودرزدم

__بله ؟

دررو باز کردم ورفتم توی اتاق ساغی مشغول کتاب خوندن بود

__جونم آجی؟

__ساغی این مسئله رومیتونی حل کنی برام؟

ما پنج نفر

ساغی یه نگاه به مسئله کرد و بعد از ۱۰ دقیقه حساب کردن گفت: ایول حلش کردم به من نشون داد و شروع کرد به توضیح دادن بعد از توضیح گفت: یاد گرفتی

با خوشحالی گفتم: آره چه جلب بود، مرسی و از اتاق او مدم بیرون و به طرف اتاقم رفتم و تا وقت شام کمی درس خوندم و بعد از شام یه دوش گرفتم که حسابی سر حال شدم و به خواب رفتم

فاطمه:

چند بار با عرفان رفتم بیرون واقعا مرد ایده آلی بود فکر میکنم عاشقش شدم اگه یه روز باهاش حرف نزّم دق میکنم و اقباهش عادت کردم هر وقت میبینمش یه حس خاصی در من به وجود میاد ما تصمیم گرفتیم که اول بیشتر با اخلاقیات هم آشنا بشیم اگر با هم ساختیم اصفهان میان خواستگاریم ولی اگر هم با هم نساختیم اون هارو به خیر و مارو به سلامت فعلا که خیلی با هم خوب شدیم خیلی مرد صبوریه بعضی وقتا که از ماموریتاش میگه خندم میگیره و بعضی وقتا گریه.

الانم که توی ماموریت با چند تا از دوستاش که اون هاهم به عنوان دانشجو او مدن هست.

اینطور که به نظر میرسه واقعا با ندر خطرناکین.

امروز با هم قرار گذاشتیم که بریم بیرون بلند شدم و آماده شدم قراره ساعت ۶ بیاد اینجاد نبالم کسی هم توی خونه نیست سارا که رفته صدا و سیما ووز هراهم که جدیداتوی یه موسسه مشغول تدریس گیت

ار شده ساغر و لعیاهم که رفتن به موسسه زبان به ساعت نگاه کردم ۵:۵۵: سریع در رو باز کردم و رفتم بیرون از حیاط گذشتم و در رو باز کردم همون موقع ماشین عرفان که یه ال نود مشکی بود جلوی در تر مز کرد.

بخاطر ماموریتش نمیتونست ماشین های گرون قیمت سوار شه.

به سمتش رفتم و در جلور و باز کردم و نشستم آروم و سر به زیر گفتم: سلام _ سلام به روی ماهت خانم حال شما؟ همونطور سر به زیر گفتم: ممنون من خوبم شما چطورین؟؟

_ بادیدن شما حالم خوب شد.

لپام رنگ گرفت و چیزی نگفتم.

ما پنج نفر

_خوب خانم کجا بریم؟؟

_نمیدونم هر جا خودتون دوست دارین.

_چشم!

ماشین روشن کرد و راه افتاد و بعد از پنج دقیقه نگه داشت

_با پیاده روی موافقی؟؟

لبخندی زدم و گفتم موافقم .

از ماشین پیاده شدیم و باهم و کنار هم به راه افتادیم

_فاطمه؟

با تعجب بهش نگاه کردم هیچ وقت تا حالا منو با اسم کوچیک صدا نکرده بود همیشه خانم مرادی صدا می کرد

_بله ؟

رو بروم ایستاد

_فاطمه عاشقتم دیگه نمیتونم تحمل کنم میخوام هر چه سریع تر پیام خواستگاریت فاطمه اگه یه روز نبینمت

یا صداتون شنوم دیوونه میشم خواهش میکنم اجازه بده به پدرت زنگ بزنم

به چهرش زل زدم چشمای قهوه ای ابروهای مشکی دماغ متناسب لبای قلوه ای پوستی گندمی و موهایی که همیشه کمی از اون روتو صورتش میریخت این دفعه دومه که ابراز علاقه میکنه با خجالت و سر به زیری گفتم: راستش منم دیگه نمیتونم و سرموتوی یقم قایم کردم خندید و تاشب کلی باهم گشتیم و منور سوندخونه.

شب با فکر عرفان به خواب رفتم صبح که بیدار شدم مامان بهم زنگ زد و گفت که یه آقایی به بابا زنگ زد و گفته که پسرها از دختر شما خوشش اومده مامان گفت که بیا اصفهان دلمون واست تنگ شده هم دلتگیمون بر طرف میشه هم بیش تر میتونیم راجبش صحبت کنیم منم گفتم باشه سعی میکنم خیلی زود پیام.

یه بلیط هواپیما از اینترنت خریدم.

ما پنج نفر

خوشبختانه زودتونستم بخرم چون که زمستون بود و زیاد کسی به مسافرت نمیرفت و برای همین زودگیرم اومد.

پروازم امروز ساعت ۱۱ است و الان هم ساعت ۵/۹ است.

به بچه ها قضیه رو گفتم و اون ها هم گفتن که خوشحالن که عرفان میخواد بیاد خواستگاریم چون از علاقم بهش خبر داشتن.

همه ی وسایلمو جمع کردم و آماده شدم و به فرودگاه رفتم.

توی فرودگاه چون مامان و بابا خبر نداشتن که میخوام پیام برای همین هیچکس نیومده بود.

سوار آژانس شدم و به طرف خانه حرکت کردم.

پول آژانسو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

چون کلید داشتم بی سروصدا در باز کردم و از حیاطی که خیلی خوشم و بزرگ بود گذشتم در سالن روباز کردم.

طبق معمول بابا سر کار بود و مامان هم توی آشپزخونه.

به سمت آشپزخانه رفتم و با صدای بلند گفتم: سلام.

مامان یه هیعهعهعه بلند گفت و سریع برگشت طرفم و تانمودید بغلم کرد و با گریه گفت. سلام گل دخترم خوبی مامان؟

چرا نگفتی میای هم میومدیم دنبالت هم غذایی که دوست داشتیو واست درست میکردم؟

من که از گریه مامانم گریه گرفته بود در همون حالت لبخندی زدم و گفتم: من خوبم شما چطوری بابا خوبه؟. نگفتم بهتون چون میخواستم غافلگیرتون کنم.

_الحق که غافلگیر شدم.

از بغلش اومدم بیرون لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

(کلامن آدم کم حرفیم)

-دخترم حتما خسته ای برو استراحت کن یکم سر حال شی چون قراره امشب طاها و سحر بیان .

ما پنج نفر

باشنیدن اسم طاها یجوری شدم اون باعث بدبختیم بود ومن دختر بچه ی ۹ساله که تودنیای بچه گانه خودم غرق بودم ازدنیام دورکرد ووارد یه دنیای دیگه کرد.

واقعا الان می فهمم که تقصیر خودم بوداگه همون باراول جلوشو میگرفتم ومیگفتم که دیگه به من نزدیک نشو واگه دوباره بیای به مامان میگم الان هیچکدوم ازاین اتفاق هانیفتاده بود.

بیخیال باگفتن کاشکی واین چیزاهیچی درست نمیشه.

از آشپزخونه اومدم بیرون ورفتم تواتاقم خوابیدم عصرکه بیدارشدم به دستشویی رفتم وصورتمو شستم وازاتاق اومدم بیرون.

بابارودیدم که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودوداشت اخبارنگاه میکردمامان هم کنارش نشسته بودومیوه پوست میکردبااین که باباپدرواقعیم نیست امامثل بابام باهام خوب بود وهرچی میخواستم برام فراهم میکردوکم نمیداشت ونمیداشت که من جای خالی باباموحس کنم وسعی میکردهمیشه جای خالی باباموپرکنه .

کناربابارفتم ویه بوس محکم ازلپش گرفتم وگفتم:سلام.بابای خوب من چطوره؟

-سلام دخترم چطوری رسیدن بخیرمیگفتی یه گاوی گوسفندی چیزی جلوپات میکشتم

.-دیگه چی کارکنیم میخواستیم غافلگیرکنیم ولی مثل این که خبرازودترمیرسه.

مشغول دیدن تلویزیون شدیم مامان همچنان تااونموقع ساکت بودداشت میوه پوست میکند میوه های توی بشقاب وجلوی من وبابا گذاشت وروبه من گفت:دخترم گشنه نیستی؟آخه ناهارنخوری

-نه مامانی گشنه نیستم

بابا:فاطمه دیشب یکی زنگ زده من گفت که من اردلان سهرابیم بابای عرفان سهرابی که هم دانشگاہیته وپسرمن ازدخترتون خوشش اومده ومیخوان بیان خواستگاری ولی من قبول نکردم و متاسفانه موفق به این کارنشدن.

قبلاهم حدس میزدم که بابامخالفت کنه چون بابای من زیادی ایرادمیگیره.

گفتم اگه زیادتعجب ازخودم نشون بدم یازیاداصرارکنم پیش خودش میگه این دخترآرزوی شوهرکردن داره،

ما پنج نفر

بالبخند ملیح گفتم باشه باباجونم هر جور خودتون صلاح میدونید.

به اتاقم رفتم ۱۰ تماس بی پاسخ از عرفان داشتم گوشی تو دستم زنگ خورد

-الوسلام

عرفان بالحن نگرانی گفت: سلام چرا گوشیتو جواب نمیدی مردم از نگرانی

- ببخشید توی سالن بودم گوشیمم توی اتاقم بود برای همین نشنیدم

- سعی کن همیشه گوشیت پیشت باشه میدونی که من نگرانت میشم

-چشم

-چشمت بی بلاخانمی خب دیگه چ خبر؟ خوش میگذره بدون من میری سفر؟-سلامتی! ای بدک نیست

-عزیزمی تو!

راستی شنیدم بابات به بابام جواب منفی داده نمیدونی چرا؟

-عه...چیزه..خب..نه میدونی چیه بابای من خیلی سخت گیره برای همین جواب منفی داده(میترسیدم بهش بگم که

من قبلا اتفاق بدی برام افتاده وبابا میترسه توام همون بلارو سرم بیاری)

-منم اگه جای بابات بودم نمیداشتم دختر به این گلی روزود از چنگم دربیارن.

خجالت کشیدم اروم گفتم:نظر لطفته.

-ولی خانم یادت باشه که من عقب نمیکشم چون لیاقتت بیش تر از این حرفاست!

-خب دیگه من برم که مامان صدام میکنه!

خندید و گفت:

ای خانم خجالتی باشه برو ببین مامان چی کارت داره.خدافظ

-فعلا.

ما پنج نفر

گوشیو قطع کردم اصلاحالم خوب نبود حس عجیبی داشتم به عکس بابام که روی دیوار بود نگاه کردم ناخودآگاه اشک از چشمم جاری شد چقد دلم میخواست الان بابام پیشم بودهمینحور که گریه میکردم نگاهم به متن زیر عکس بابا افتاد و شروع کردم به خوندنش:

پدر یعنی امید، پدر یعنی آرامش، پدر یعنی مهربانی، پدر یعنی زیبایی، پدر یعنی تکیه گاه، پدرم، تمام کلمات دنیا را هم که در وصف توبه کار ببرم کم است!

پدرم توتنها امیدمن بودی وهستی وخواهی بود!

پدرم من تورادوست داشتم ودارم وخواهم داشت!

پدرم تومایه ی افتخارمن بودی وهستی وخواهی بود!

پدرم همه میگویند آغوش پدرامن است ومایه ی آرامش است ولی من نتوانستم آغوش پدرم رالمس کنم ؛دست نوازش پدرم رالمس کنم!

پدرم دلم هوای نگاه هایت راکرده! پدرم دلم هوای مهربانی هایت راکرده! پدرم دلم هوای شوخی هایت راکرده! پدرم دلم هوای وجودت راکرده!

پدرم تومن راتنها گذاشتی میان این همه دلتنگی وغم ، میان این همه رنج وسختی پدرم واقعانمیدانم چگونه بدون توحالم خوب است بدون توخوشحالم بدون تومیخندم وحتىی بدون توزندگی میکنم .

به اینجا که رسیدن گریم به حق بق تبدیل شد.

باشنیدن صدای مامان به خودم اومدم.

_فاطمه؟ فاطمه؟ نیم ساعت دیگه طاهواسحرمیرسن زودباش بیاپایین.

طاهاسحرخواهربرادر ناتنی من بودن.

_چچششم!

اشکاموپاک کردم وبه کنار کمدرفتم .

خب حالامن چی بیوشم؟؟

ما پنج نفر

یه تونیک لیمویی و یه شلوار مشکی و روسری مشکی پوشیدم و به سالن رفتم مامان داشت سالاد درست میکرد رفتم کمک مامان کردم و کمی بعد طاها و سحر هم رسیدن، خلاصه اون شب هم به خوبی گذشت.

صبح ساعت ۹ از خواب ناظم بیدار شدم.

دست و صورتش را شستم به سالن رفتم. آخر جون امروز جمعه بود و میتونستم بعد از چند وقت یه دل سیر مامان و بابا رو ببینم.

مامان بابا مشغول صبحانه خوردن بودن و حرف می زدن درست نفهمیدم در مورد چی بود به آشپزخانه رفتم و سلامی کردم و کنارشون نشستم بعد از سلام و صبح بخیر گفتن بابا گفت: دخترم راستش آقای سهرابی چند بار دیگه هم زنگ زد و اصرار دارن که حتی یه بارم که شده بیان تا ما ببینیمشون.

میخواستم یکم در موردش بیشتر بدونم.

خیلی شکه شدم و ااا این بابای خودمه مطمئنم دارم خواب میبینم با تعجب گفتم: یعنی میخوان بذارین بیان؟

— حالا ببینم چی میشه. تو برام ازش بگو.

— آقای سهرابی پلیس هستن و برای انجام ماموریت به دانشگاه ما آمدن پسر سربه زیر و ارومیه و معلومه اخلاقش خوبه.

بابا رو به مامان گفت:

نظرت چیه خانوم؟

مامان:

نمیدونم والا حالا بذار بیان ببینیم چطور آدمایی؟

بابا: خب به نظرت دفعه بعد که زنگ زد قرار خواستگاری رو برای کی بذارم؟

مامان: هروقت زنگ زدن برای جمعه شبش قرار بذار!!!!

.....

ما پنج نفر

امشب قراره آقای سهرابی و خانوادشون بیان خونمون ساعت ۴ بود با سحر قرار گذاشته بودم که برم بیرون خرید کنم.

یه کت سبز که استینش حریر بود و دامنش هم کوتاه بود و هم رنگ خودش بود و یه ساپورت کلفت خریدم. ساعت نزدیکی ۶ بود که به خانه رسیدیم قرار بود ساعت ۵/۶ بیان به اتاقم رفتم و ارایش کردم و لباسامو پوشیدم و چادرمو برداشتم و به سالن رفتم طاهو بابا و مامان اون جا بودن طاهارو مامانم گفته بود بیاد.

هرچی گفتم بهش نگوزشته گفت داداش بزرگتر ته باید برای مراسم خواستگاریت باشه یه کت و شلوار قهوه ای بایه پیرهن شیری رنگ لباس امشبش بود.

وای که چقد من از این کت و شلوار طاهابدم میاد حالا صاف باید همین امشب می پوشید اه (خودمم نمیدونم چرا بدم میاد. دیوونم دیگه)

همینجور که پیش خودم بهش چیز میگفتم به آشپزخانه رفتم.

مشغول چیدن شیرینی ها شدم کار شیرینی ها که تموم شد لیوان ها رو چیدم و آماده گذاشتم.

خب همه چی امد دست.

همون موقع صدای زنگ دراومد. استرس خیلی شدیدی گرفتم همیشه وقتی میخواستم کاری کنم یا جایی برم استرس می گرفتم آخه خیلی خجالتی بودم و زود دست و پامو گم میکردم.

صدای سلام و احوالپرسی میومد بعد از چند دقیقه صدای مامان اومد

-دخترم جای روبیار

وای خدادارم میمیرم.

چادرم رو سرم کردم و سینی

رو برداشتم و به سمت سالن رفتم یه خانم و آقای شیک پوش و یه دختر که بهش میخورد همسن خودم باشه کنار هم نشسته بودند و داشتند بابا با حرف میزدند.

خجالت میکشیدم به عرفان نگاه کنم با صدای آرامی گفتم: سلام

ما پنج نفر

همه ی سرها برگشت طرفم همون موقع خانمه که فک میکنم مامان عرفان بود بلند شد و گفت: سلام عروس خانم به به ماشالا هزار ماشالا و به طرفم اومد و صورتی رو بوسید.

آخه بنده خدا بذار من چاییا رو تعارف کنم بعد بیا بوس کن. اه.

به پدرش نگاه کردم از اون مردای اخموی روزگار بود گاهی اوقات کاری و یا حرفی برخلاف میل عرفان بود بد جور اخم میکرد حالا فهمیدم اخمشوازی که به ارث برده ولی پدرش صد برابر خودش بود.

جلورفتم و چای ها رو تعارف کردم به عرفان که رسیدم اروم که فقط خودم بشنوم گفت:

مرسی خانمم!

- سرمواندا ختم پایبن و گفتم:

خواهش میکنم!

به طاهاکه آخرین نفر بود هم چای تعارف کردم و رفتم نشستم زیر چشمی به عرفان نگاه کردم داشت محکم و شمرده شمرده به سوالای بابا جواب میداد به تیپش نگاه کردم یه پیرهن سفید و دودی و کت شلوار خاکستری خیلی خوشگل شده بود بعد از حرف ها که بین خانواده ها رد و بدل شد قرار شد من و عرفان به اتاقم بریم، بلند شدم و جلوتر از اون حرکت کردم.

به اتقا رفتیم.

من روی تخت نشستم و اون هم روی صندلی میز تحریرم نشست سرمواندا ختم زیر و منتظر شدم که اول اون حرف بزنه!

- خانم خجالتی به من نگاه کن.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

_ خانمی دلم واست تنگ شده بود نمیدونی چقد برای این ساعت، لحظه شماری میکردم و سریع اومد طرفم و روی تخت نشست و دستامو سفت گرفت انقد سریع این کار رو کرد که اصن نفهمیدم چی شد

انگار که یه برق ۲۲۰ ولتی بهم وارد کردن.

ما پنج نفر

به خودم اومدم و سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون و باختم بهش نگاه کردم و گفتم: جناب عرفان خان یادتون باشه ماهنوز هیچ نسبتی باهم نداریم و به هم نامحرمیم.

باقیافه گرفته گفت: کی میشه به هم محرم شیم و بعد باشی طنت گفت: اون وقت دیگه نمیتونی ازدستم دربری و از خجالتت درمیا!

با این حرفش سرخ شدم و سرموزیر انداختم.

خندید و گفت: خب شما نمیخواهید بگید که چه انتظاراتی از همسر آیندتون دارین؟ برخلاف قیافه ارام و مظلومی که توی دانشگاه داشت اصلا هم خجالتی نبود و اتفاقا خیلی هم پروتشریف داشت!

- خب میخوام که درسختی باهم باشیم و در کم کنه و ترکم نکنه

- منم انتظار زیادی ندارم فقط میدونی که من پلیسم و ممکنه به خاطر ماموریت چند روزی خونه نباشم میخوام که از همین الان بدونی اگه میتوتی کنار بیای که خیلی عالیه اگر نمیتونی هم هیچی، اصرار نمیکنم چون فقط میخوام توراحت باشی.

میتونی کنار بیای؟

(آیا واقعاً میتونستم؟ آره من میتونم چون عرفان رو دوست دارم هر جوری که باشه)

- سرمو تکون دادم

- مرسی خانم قول میدم خوشبخت کنم.

حرف دیگه ای ندارم. فقط یه چیزی! منتظر بهش نگاه کردم

- خیلی دوس....

همون موقع در باز شد و امیر حسین پسر طاها که خیلی ناز بود جلوی در ظاهر شد.

من و عرفان با تعجب داشتیم به امیر نگاه میکردیم.

امیر با همون لحن بچه گانه و شیرینش گفت: عمه ژون بابای دفت بیاید دیگه مگه شی میخواید به هم بگید؟

ما پنج نفر
به خودم اومدم و گفتم: باشه عمه جون شما برو ما هم میایم.

امیرباشه ای گفت و رفت

-وای خاکبر سرم مگه ما چقد تواتاق بودیم؟

به عرفان نگاه کردم!

-همش تقصیر توعه.

عرفان همونطور که به غرغرها و حرص خوردن های من میخندید گفت: حالا که طوری نشده بهتره بریم که دیرتر از اینی
که هست نشه!

باهم بلند شدیم و به بیرون رفتیم...

باباخیلی از خانوادشون خوشش اومده بود و همش ازشون تعریف میکرد.

قرار شد اون هادفعه ی بعدهم بیان که قرار عقدو بذاریم.

عرفان خیلی عجله داشت و هرچی پدرش میگفت زوده عقد کنید فعلا باهم نامزد باشید قبول نمیکرد و میگفت من
میخوام عقد کنیم.

چه قدا و نموقع که این حرف وزد خجالت کشیدم و بارفتن به آشپزخانه از دست اون نگاه های معنی دار فرار کردم
و تا موقع رفتنشون بیرون نیومدم و وقتی میخواستن برن باهاشون خدا حافظی کردم و به اتاقم رفتم و چون صبح
زود بیدار شده بودم خسته بودم و زود خوابم برد!

.....

امروز روز عقده و من توی آرایشگاهم عسل (خواهر عرفان) که باهاش خیلی صمیمی شدم هم باهام اومده.

رشتش عمرانه و توی شرکت پسر دوست باباش مشغول به کاره با صدای آرایشگر به خودم اومدم

-خب خانمی تموم شد! چه ماه شدی بلندشو لباس تو تنت کن بعد خود تو تو آینه ببین.

ما پنج نفر

لباسم رو که بلندبودوشیری وقهوه ای بودو توش نقش ونگارهای قشنگ داشت وتنم کردم موهامو شینیون کرده بودوآرایشم کمی غلیظ بود.

دوباره به خودم نگاه کردم چشمای قهوه ای که باخط چشم کشیده شده بودو دماغ کوچیک ولبای قلوه ای.قیافه ی خوبی داشتم!

عسل:خب عروس جان ببینمت چطوری شدی ؟اگه خوشگل شدی توروواسه داداشم میگیرم اگه نه میگم خیلی بیرختی وولت کنه واصن باهات ازدواج نکنه!

عسل همه ی این هاروداشت به شوخی میگفت ومن وآرایشگرهم مرده بودیم ازخنده!

یه نگاه به من کردوگفت:نه مقبول شدی میگیرمت.

صدای بوق ماشین خبرازاین میدادکه عرفان اومده چادرسفیدم روسرم کردم و کشیدمش توی صورتم.

باکمک عسل به بیرون رفتیم چقددلیم میخواست دوستام الان این جابودند دیروز که به

سارازنگ زدم گفت که کاش زودتر میگفتی وفک نکنم بتونیم بیایم وقول میدیم واسه عروسیت جبران کنیم.

دیروز خیلی ناراحت شدم این چندوقت انقددرگیربودم که یادم رفته بودزودتربهشون بگم

سارا:

امروزفاطمه بهم زنگ زدوگفت که فرداشب عقدشه خیلی تعجب کردم باخودم گفتم چرازودتر زنگ نزده آخه ماتویه روز چطورمیتونیم بریم اصفهان وبه فاطمه گفتم فک نکنم بیایم ووقتی به بچه هاگفتم چه نقشه ای دارم اون هاهم ازنقشم خوششون اومدوقبول کردن.

بعداز قطع کردن تلفنی که بافاطمه بودم سریع ۴تابلیط پروازبه اصفهان تهیه کردم خداروشکرگیرم اومد وگرنه،نه باقطار میشدرفت ونه باماشین شخصی واتوبوسم که کلا ولش من لباس داشتم وبچه هاهم همینطورولازم نبودوقتمونوصرف لباس خریدن کنیم!

ساگی ولعی دارندوسایلوجمع میکنند ومنم الان میخوام برم دنبال زهراکه توموسسه هست!

ما پنج نفر

آماده شدم و به دنبال زهرارفتم. به زهرانگ زدم اونم اومد و باهم رفتیم خونه و از اون جاهم با آژانس به فرودگاه رفتیم!

...

امروز عقد فاطمست و ما هم پیش خاله سمیه (مامان ساگی) رفتیم که آرایشمون کنه باین که رشته خاله سمیه وکالت بوده ولی چند وقت قبل از به دنیا اومدن ساگی توی یه آرایشگاه کار میکرده.

به ساعت نگاه کردم ۸ بود و ساعت ۵/۸ محضر بود.

احتمالا الان میگوید که این همه اطلاعات رواز کجا میدونم باشه بهتون میگم ما این آمار هارو از مامان فاطمی به دست آوردیم و بهش گفتیم که به فاطمه نگه که مامی خواهیم بریم برای مراسم عقدش و خاله هم قبول کرد!

-خب اینم از لعلیا خانم پاشو ببین چطور شدی؟

-با صدای خاله سمیه به لعلی نگاه کردم لعلیا آخرین نفر بود و خوشگل هم شده بود (دوستان گرام اصلاحش توصیف کردن ندارم به بزرگی و کوچیکی خودتون ببخشید)

-مرسی خاله سمیه دستتون درد نکنه ببخشید مزاحم شدیم (او هو چ لفظ قلم).

-نه سارا جون این چه حرفیه دخترم شما هم مثل ساگی هستین

-مرسی شما لطف دارید بچه هاهم تشکر کردن و رو بهشون گفتم: بچه هابوین آماده شیم بریم که ۲۰ دقیقه بیش تروقت نداریم دختر اهرم آماده شدند و باهم به طرف محضر حرکت کردیم.

لعلیا:

با بچه هابه محضر رفتیم وقتی از مامان فاطمی پرسیدیم که چرا نگفتین آقا بیاد خونه و این همه آدم برن محضر که چی بشه اونم گفت به توچه مگه توفضولی (خخخ شوخی کردم گفتم یکم دور همی بخندیم)

مامان فاطمی گفت که فاطمه خودش خواسته و گفته که میخوام عقدم تو محضر باشه!

فاطمست دیگه چ میشه کرد با این کاراش.

ما پنج نفر

وقتی وارد شدیم جوری بود که عروس و داماد جلوی در بودند و همه ی صندلی هادور تادور چیده شده بودند به محض وارد شدنمون فاطمه که داشت با سحر حرف میزد چشمش به ما افتاد و تعجب کرد ماهم سریع به طرفش رفتیم و بغلش کردیم و بهش تبریک گفتیم طفلی انقد خوش حال شده بود که دلش میخواست گریه کنه!

فاطمه: وای بچه هاشما کی اومدین؟ سارا که سعی میکرد لحنش جدی باشه گفت:

و فاطمه حالت خوبه؟ خوبه خودت دیدی همین الان از در وارد شدیم!

فاطمه: وای سارا از دست تو منظورم اینه که کی اومدین اصفهان آخه بچه هاشما کجا این جاکجا؟!

زهره: انتظار داشتی عقد خواهرمون نیایم؟

فاطمه: نه بابا خواهری این چه حرفیه فقط سارا گفت که نمایین!

سارا: ناراحتی بریم؟

فاطمه: عه لوس نشید دیگه منظورم اینه که شما کی اومدین اصفهان؟

سارا: اها از اون لحاظ خبر عرضم به حضورت که وقتی دیروز زنگ زدی و بهت گفتم که دیرگفتی و نمیایم یه نقشه کشیدم که این بود که من به تو بگم نمیایم بعد سریع با هواپیما بیایم ماهم دیروز رسیدیم و بهت نگفتیم تا سوپرایزت کنیم سارا همه ی این ها رو داشت باشوخی میگفت و هی دستاشو تکون میداد و ماهم خندمون گرفته بود.

در حین خندیدن چشمم خورد به پسری که حالا بعد از چند بار دیدن میشناختمش تعجب کردم!

عه این این جاجی کار میکنه مطمئنا از فامیلای فاطمی نیس ولی خبر اگه از فامیلای عرفان باشه پس چرا عرفان توان مهمونی که بابای امیر گرفته بودن بود (آخه این جاهمه خودمونی ها بودن)

-اصن به من چ

باسکوتی که سالن رو فرا گرفت به خودم اومدم انقد توفکر بودم که اصن نفهمیدم چی شد.

عاقده شروع به خوندن کرد

فاطمه:

ما پنج نفر

عاقده و بار خطبه رو خوند والان داره برای بار سوم میخونه!

واقعا هیچ وقت فکرشو نمی کردم پسر خجالتی دانشگاه که واقعا هم خوشگل بود همون کسی باشه که الان کنارم نشسته و تا چند دقیقه دیگه من به عقدش درمیام!

عاقده بار سوم که خوند همه به من نگاه کردن از توی آینه ای که توی سفره بود به عرفان نگاه کردم داشت به من نگاه میکرد به چشمش نگاه کردم واقعا من عاشق این چشم هاشده بودم اون هم توی چشمای من زل زده بود بانسگونی که یکی از پهلوم گرفت به خودم اومدم!

الهی دستش بشکنه به سمت راستم نگاه کردم دیدم سارا داره شیطان نگام میکنه.

گفتم چته تو؟

گفت: دو ساعته همه دارن نگاتون میکنند بله روبگو بعد هر چقد که خواستین به هم خیره شین!

وای خدایا پاک آبروم رفت!

از خجالت سرخ شدم و با هزار جون کردن بله رو گفتم همه کل کشیدن و سارا و لعلیا که کنارم و ایساده بودن یه سوتی زدند که کر شدم بعد که کلی عکس گرفتیمو بچه هاهم خل و چل بازی دراوردن تصمیم گرفتیم که بریم خونه (نه ترو خدا میخوای تا صبح این جابمونین خب برین خونه هات

ون دیگه)

لعلیا:

به خونشون که رفتیم مادخترابه اتاق رفتیم و لباسهامون رو عوض کردیم و به بیرون رفتیم جمعیت زیادی نبود فقط فامیل های نزدیک مثل عمه و خاله.

از این تعجب کردم که امیر هم با پدر و مادرش آمده بود.

باسا غی رفتیم وسط یکم رقصیدیم و بعد هم اومدیم پیش دخترا داشتیم با فاطمی و عرفان حرف میزدیم و ساغی و سارا هی بهشون تیکه میپروندن فاطمه هم هی سرخ میشد و چشم غره میرفت و ما و عرفان هم میخندیدیم!

ما پنج نفر

-خانم های محترم قصد جسارت ندارم ولی لطفا دور این دو کفتر عشق رو خلوت کنید شاید بنده خداها دوست داشته باشن تنها باشن امیر اینارو باشوخی و مسخره بازی گفت و ما هم خندیدیم و من گفتم: جناب مجد اون مرغ عشقه نه کفتر عشق.

اونم که سوتی داده بود گفت: عه من نمیدونستم.

بابچه هارفتیم و کمی اونطرف تروایسادیم تا به قول امیر اون دو کفتر عشق روتنها بذاریم.

زهرآرنجشوزد تو پهلوم یه آخ گفتم که چندنفر که نزدیکمون بودند به این طرف نگاه کردند!

باحرص گفتم: چیه تو چرامیزی؟

-ببینم این همون پسره نیس که گفتی توانک بود؟

-چرا خودش خب که چی؟

-خب پس این جاجی کار میکنه؟

-من چ میدونم مگه من فضولم که ته توی ماجرا رودربیارم؟

ساگی که حرفارو شنیده بود، گفت: خاکتوسرت من اگه جات بودم میرفتم سائز پاشم پیدامیکردم بعد خودشو زهرا خندیدند.

سارا اومد گفت: چی میگفتین شماها؟ زهرا: به توچه!

سارا: عه زهرا داشتیم؟ نه، داشتیم؟ زهرا: بله داشتیم

سارا: باشه زهرا خانم ماکه شب همدیگرو میبینیم

زهرا: وای ماما این میخواد منو ببره آنکارا من از این میترسم!

سارامشتی به بازوی زهرا زد و گفت: بمیری با این ذهن منحرفت.

زهرا: خفه شو ککه!

ما پنج نفر

سارا: توهم که فقط همینو بلدی زهرا ایش کشداری گفت و صورتشو اونور کرد سارا گفت: نه جدی داشتن ازسایز کفش کی حرف میزدین؟

ساگی: آقای مجد.

سارا: آهان امیر پسر خاله عرفان؟

همه باتعجب به سارا نگاه کردیم

-تواز کجامیدونی؟

-هیچی آشپزخونه که رفتم دوتا دختر داشتند دربارش باهم حرف میزدند منم شنیدم

-بپکی خب کامل بگو چی می گفتند؟

_می گفتند که عرفان و که نتونستیم تور کنیم حداقل این امیر پسر خالشو تور کنیم

-ببین تورو خدا چه دخترهایی پیدامیشه زهرا: والا من موندم اینا حیا ندارند؟_چمیدونم والا

عقداونشب هم به خوبی گذشت و ما فرداش به تهران حرکت کردیم چون ۳ روز دیگه امتحانای ترم شروع میشه.

فاطمه:

بچه ها به تهران رفتند ولی من باهاشون نرفتم و تصمیم گرفتم که با عرفان برم امشبم قراره عرفان بیاد این جامیخواستم همین امشب جریان طاها روبهش بگم چون ماقول داده بودیم چیزی روازهم پنهان نکنیم حتی اگه به ضررمون باشه.

خیلی از عکس العمل عرفان میترسیدم اگه ولم کنه چی؟

اگه دیگه دوستم نداشت چی؟

اگه بره به همه بگه چی؟

ولی عرفان همچین آدمی نیس من میشناسمش همینجور زیر لب داشتم خودمو آماده میکردم که چی بهش بگم واز کجا شروع کنم

ما پنج نفر

صدای زنگ اومد بعد از اون صدای احوالپرسیش بامامان بعدهم صدای مامان که گفت تواتاقشه

نرفتم پایین چون خودمو واسش خوشگل کرده بودم و لباسم کمی باز بود ولی خب اون الان دیگه شوهرمه
وازهرمحرمی محرم تر میخواستم سوپرایزش کنم

اینم یکی از حيله های زنانس دیگه

صدای دراتاق بلندشد

وای!

بااسترس گفتم

بفرمایید

درو باز کرد و اومد داخل من درست روی تخت که روبروی در بودنشسته بودم بادیدن من درو بستوبایه لبخند فاطمه کش
که خیلی خیلی جیگر میشد گفت: سلام عروسکم!

بلندشدم ایستادم و باکمی خجالت گفتم سلام همسرم!

خندید و اومد طرفم و سفت بغلم کرد و در همون حال گفت: دلم واست تنگ شده بود نمیدونی اگه یه دقیقه نبینمت
دیوونه میشم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم یه قدم عقب رفت و کل هیکلمو برانداز کرد از این کارش سرخ شدم!

خندید و گفت: فاطمه خانم از چی خجالت میکشی من که دیگه بهت محرمم درضمن من زن خجالتی اصلا دوست
ندارم

سرمو با تعجب بلند کردم و گفتم: یعنی منو دوست نداری؟

اشک تو چشمم حلقه زده بود یعنی منو دوست نداره آخه چرا فقط به خاطر این که خجالتیم خب چی کار کنم مگه
دست منه باهمون چشمای اشکی بهش نگاه کردم .

جدی شد و گفت: فاطمه من فقط شوخی کردم من غلط بکنم تو رو دوست نداشته باشم کی دلش میاد خانومی مثل
تو رو دوست نداشته باشه آخه؟ من عاشقتم خانمی! دستشو دور کمرم محکم تر حلقه کرد.

ما پنج نفر
دستمودورگردنش حلقه کردم و گفتم:

منم دوست دارم عزیزم.

صورتشوبه صورتم نزدیک کرد نفس گرمش که به صورتم میخورد روبه خوبی حس میکردم!

حالم دگرگون شده بود حس عجیبی داشتم نباید بیشتر از این پیش بره چون اگه ولم کنه نمیتونم تحمل کنم وقطعا این دفعه خودکشی میکنم.

خودموازش جدا کردم و روی تخت نشستم اومد کنارم و گفت: چرا ازم فرار میکنی خانم کوچولو؟

-راستش میخواستم یه موضوع خیلی مهم روباهات درمیان بذارم ولی قبلش باید بهم قول بدی که اول خوب فکراتوبکنی وبعد تصمیم بگیری وازدستم عصبانی نشی!

-نمیتونم بهت قول بدم چون شایدعصبانی شم

-پس منم نمیگم

-خب باشه سعی خودمومیکنم!

نفس عمیقی کشیدم باتمام استرسی که داشتم شروع کردم توی چشمای خوشگلش زل زدم و گفتم:

وقتی هفت سالم بود بابام به علت سرطان فوت کرد و دوسال بعد مامان

با یه مرد دیگه ازدواج کرد که ازقضا اون مرد دوبچه به نام های طاه و سحر داشت.

من ۹سالم بودطاهها هم ۱۷سالش بود

مارو به هم صیغه کردن که باهم زندگی کردنمون مشکلی نداشته باشه بعد از یه مدت به بهونه های مختلف به اتاقم میومد.

اوایل بوسه میکرد بعد بغل ولب... نمیتونستم به کسی بگم.

ما پنج نفر

عرفان نمیتونستم کاری کنم هرروز باکلی عذاب وجدان زندگی می کردم همیشه احساس ننگ بودن میکردم تو نمیدونی وقتی یه دختر دست یه مردی که به زور مجبورش کرده به بدنش بخوره چه احساسی بهش دست میدی بعد از هربار نزدیک شدن طاهها به خودم حموم میرفتم و انقد بدنم رو میشستم تا رد دستاش پاک شه!

عرفان من بچه بودم اون نامرد از بچگی من سواستفاده کرد.

نفهمیدم کی اشکام به صورتم دوید با یادآوری اون خاطرات حالت تهوع می گرفتم داشتم زار میزد و عرفان هم هیچ عکس العملی نشون نمیداد و فکر میکنم شوک زده شده بود.

سکوت اتاق رو فقط صدای زجه های من میشکست.

بهش نگاه کردم دستاشو مشت کرده بود و رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون و چشماش سرخ شده بود خیلی ترسناک شده بود!

به جرئت میتونم بگم از مردی که دنیا شده بود ترسیدم.

بعد از اتمام حرفام باچشمای سرد و خالی از هر حسی بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت: خیلی دوست دارم بدونم با اون ظاهر سربه زیر و آرومت تا حالا چنتا پسر مٹ من و بدبخت کردی و ادامه داد، پس بگو چرا هی ازم فرار میکردی نگو میترسیدی من بفهمم که دیگه دختر نیستی.

با این حرفاش باحالت وحشت زده ای بهش نگاه کردم و گفتم: عرفان من هنوزم دخت... با سیلی که به صورتم زد حرف تو دهنم موند و بعد از چند ثانیه شوری خون رو توی دهنم احساس کردم. با صدایی که به تیزی غرش گرگ بود گفت: خفه شو لعنتی! بسه هرچی دروغ گفتی و نقش بازی کردی. تو قصدت فقط گول زدن پسراس. چرا من فاطمه؟ هاااااا؟ چراااااا من؟ مگه چیکاااااا رت کردم که باهام این کارو کردی؟ د لعنتی بگو چیکارت کردم؟ با اشک هایی که تمومی نداشت گفتم: عرفان به همون خدایی که میپرستی من قصد گول زدن تو رو

_ خفههههه شووو فاطمه فقط خفه شو دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

به طرف دررفت و من فقط صدای بهم کوبیدنشو شنیدم .

حرفاش مثل خنجر توی قلبم فرو رفت.

ما پنج نفر

بعد از رفتنش سرموتوی بالشتم فرو کردم و حق هق کردم و توی دلم به گذشتم و این دنیا و طاها لعنت فرستادم که این کاروبامن کرد.

صبحش که بیدار شدم توی آیینه که صورتمو دیدم از خودم وحشت کردم!

یه طرف صورتم کاملاً کبود شده بود.

اشکام راه خودشونو پیدا کردن و شروع کردن به ریخت!

انگار که مسابقه گذاشته بودن باهم!

حقمه!

همه ی اینا حقمه!

حتی اگه عرفان همون لحظه منو می کشت بهش حق می دادم!

کلی کرم سفید کننده روی پوستم زدم تا چیزی دیده نشه و خدا رو شکر موفق شدم و رفتم پایین مامان کلی سوال پیچم کرد که چرا عرفان رفت و مگه قرار نبود شب بمونه؟

اونروز برای رفتن به تهران بلیط تهیه کردم وقتی به خونه رسیدم و بچه هامن رو بدون عرفان دیدن کلی تعجب کردن بچه هامیخواستن برن دانشگاه من چون حوصله نداشتم گفتم میمونم تا شما بیایین.

ساغر:

امروز با پارسا امتحان شیمی داشتیم کلی خزرده بودم البته من که همش خر خونی میکنم ولی این دفعه بیشتر چون اگه نمره کمی میاوردم جلوی اون پسرک چشم سبزی شعور ضایع میشدم.

وقتی که فاطمه ناگهانی اومد خیلی تعجب کردم چون قرار بود با عرفان بیادنه تنها با عرفان نیومده بود بلکه انقدر حالش خراب بود که اصلاً حوصله ی حرف زدن باهیچکدوممون رونداشت.

به طرف دانشگاه حرکت کردیم به سمت کلاس رفتیم.

ما پنج نفر

چند دقیقه بعد از اومدن ما پارساهم وارد کلاس شد.

می دیدم که چند تا دختر به بهونه سوال پرسیدن خودشونو بهش می چسبونن و عشوهری میانی.

بعد از ۱۰ دقیقه، سوال پرسیدن به دختره ی چندش که تموم شد و پارسا از دستشون خلاص شد کلاس روبه سکوت دعوت کرد بر گه ها بخش شد و همه مشغول نوشتن شدیم.

به سوال بود که بد جور روی مخ بود؛ از همراه میرفتم حل نمیشد همه ی سوال ها رو حل کرده بودم فقط این رو حل نکرده بودم پارساهم اعلام کرده بود ۵ دقیقه بیشتر وقت نداریم.

کم کم بچه ها بلند شده بودن من و چند نفر دیگه تو کلاس مونده بودیم چون که زهر اوسا را اون طرف نشسته بودن نمیشد از شون تقلب گرفت.

نمیدونستم چیکار کنم آخه همین سوال ۴ نمره داشت پارساهم چهار چشمی زل زده بود به ما.

من ردیف آخر بودم و اون چند نفر جلونشسته بودن.

پارسا شروع کرد به قدم زدن و همینطور داشت به طرف صندلی من میومد بالای سرم و ایسا دونگاهی به برگم انداخت و آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت: به راه حل سوال ۱ دقت کنی جواب روبه دست میاری و رفت.

به سوال نگاه کردم راست میگفت چرا خودم نفهمیده بودم؟!

....

دو، سه تا امتحان سخته مون رو رد کرده بودیم ساعت اول با استاد موسوی کلاس داشتیم و ساعت دوم با پارسا!

وای امروز خیلی حالم بده و دل درد و کمر درد شدید دارم.

ساعت موسوی رو به زور تحمل کردم بعد از ساعت موسوی به کافی شاپ دانشگاه رفتیم من که از چایی متنفر بودم ولی به زور بچه ها چایی دارچین و نبات سفارش دادم و بچه ها به زور تو حلقم کردن به کم حالم بهتر شد رفتیم و بابچه ها ردیف سوم رو اشغال کردیم.

ما پنج نفر

چشمم افتاد به این پسر شاهین پسر خلی خلی شیطونیه و قیافه ی بدی هم نداره چندوقت پیش اومد پیشم وازم به جورایی خواستگاری کردم منم اون روز اعصاب نداشتم وبالحن نیمه محترمانه بهش جواب منفی دادم وازش خواستم دیگه دوروبر من نپلکه الانم که دراین روز خلی خوب چشمم به جمال ایشون منور شد.

بابچه هادر حال حرف زدن بودیم که یه دفعه پارسا وارد کلاس شد و کلاس و ادار به سکوت کرد.

سر کلاس دوباره حالم خلی بد شد و حواسم اصلا به درس نبود که یه دفعه پارسا من رو صدا کرد

-خانم صالحی حواستون به منه؟

-هان؟ بله استاد.

با تمسخر گفت: پس لطف کنین بفرمایید پای تخته این سوال رو حل کنید.

من که هیچی بلد نبودم و نمیدونستم چی به چیه به تخته نگاه کردم.

هیچی از سوالش نفهمیدم عین چی تو گل گیر کرده بودم!

با اکراه بلند شدم و وقتی داشتم از جلوی صندلی شاهین رد میشدم نمیدونم چی شد که پخش زمین شدم و درد بدی تو تنم پیچید بعد از صدای جیغ دختر او یا ابوالفضل پارسا دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم و سوزش سرمی که تو دستم بود رو حس کردم صدای آخم بلند شد بعد از چند ثانیه یه پرستار اومد توی اتاق و روبه من گفت:

خدا رو شکر عزیزم که به هوش اومدی.

دوستان و آقای دکتر کیانی خلی نگران بودند!

روبه پرستار کردم و با تعجب گفتم:

مگه شما آقای کیانی و میشناسین؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

آقای دکتر کیانی یکی از پزشکای خوب اینجان چطور میشه ایشونو نشناسم؟

ما پنج نفر
راستی تو با آقای دکتر نسبتی داری؟

شیطنتم گل کرد و بالحن مثلاً عشقولکی گفتم: پارسا همه ی دنیای منه!!
خخههه چه بازیگری هستم من با این جور حرف زدنم خودمم باورم شد که پارسا رو دوست دارم.
_ایشالا خوشبخت بشین عزیزم!

درد که نداری؟

-نه زیاد!

-خب خوبه و بعد یه چیزایی یادداشت کرد.

بعد از چند دقیقه پارسا اومد و معاینم کرد و بهم گفت: خدا رو شکر چیز خیلی مهمی نیست بعدتموم شدن سرمت میتونی
بری!

_استاد چرا شما زحمت کشیدید بچه ها میاوردم کلاستون هم لغو نمیشد

_ساعتای آخر کلاس بود و منم بعد از اون دیگه کلاسی نداشتم بعدشم چه زحمتی شما هم مٹ سارا این برام.

یوهاها استاد عزیز ندیدی چه آشی پختم برات!

چیزی نگفتم و همون موقع بچه ها یکدفعه ای ریختن تواتاق!

زری گفت: آخه ساغی جون چیشدی یهو؟

الان خوبی؟

مشکلی که نداری؟

چیزی لازم نداری؟

-خواهری یکی یکی پرس نمیدونم یکدفعه چی شد که

افتادم زمین ولی الان خوبم مشکلی هم ندارم چیزی هم نمیخوام

ما پنج نفر

لعیا: پسره ی احمق بیشعور اسکل روانی!! _لعیا کیو میگی؟

-همین پسره شاهین!

-چرا!!؟؟

-اخه اون واست زیر پایي گرفت!! _دروووووووغ؟؟

-باورکن!

-پسره پررو فکر کرده کیه؟

پارسا با تعجب رو به لعیا گفت:

شما مطمئنین شاهین بود و اشتباه نمیکنین؟

-بله استاد خودم دیدم تا اومدم داد بزخم ساغی افتاد..

-میدونم چیکارش کنم!

خب سرمتون هم تموم شد میتونین بیاین یا کمکتون کنم؟

نگاهی به سارا کردم که گرفت چی گفتم روبه پارسا گفت: داداش تو برو ماشین و روشن کن ماهم میایم

سارا:

ساغی ورسوندم خونه وبعد زهرا ماشینو برداشت و من ورسوند صداسیماو خودش هم رفت موسسه.

وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون ومنتظرشدم که زهرا بیاد همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود وصل کردم

-بله؟

-سلام!

-سلام بفرمائید شما؟

ما پنج نفر

- بخشید که خودمو معرفی نکردم من عرفانم!

- عه شرمندہ نشناختم!

- خواهش میکنم ایرادی نداره!

از صداش معلوم بود کلافست برای همین گفتم

- چی شده آقا عرفان؟

- میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

- بله بفرمائید؟

- شما میدونستی که فاطمه و طاها باهم رابطه داشتن؟؟؟

چنان سریع ورک این حرف رو زد که گوشی توی دستم خشک شد!

یا قمر بنی هاشم! این دیگه از کجا فهمید؟ خدایا حالا چی بگم؟

اگه راستشو بگم و برای فاطمی دردسر شه چی؟

اگه دروغ بگم و بعد از یه نفر دیگه بشنوه چی؟

_ سارا خانوم صدای منو می شنوید؟

_ بله آقا عرفان شنیدم!

تصمیم گرفتم راستش رو بگم من به پاکی فاطمه ایمان داشتم!

_ حقیقت داره؟

گفتنش برام سخت بود!

دل و به دریا زدم و گفتم:

_ بله حقیقت داره ولی باور کنید فاطمه تقصیر کار نیست.

ما پنج نفر

حاضرم قسم بخورم که خواهر من از گل هم پاک تره!

من نمیخوام فضولی کنم ولی دلیل دعواتون همینه؟

آهی کشید و با صدای بغض داری گفت: بله

یاد ناراحتی و غم فاطمه افتادم و باعث شد اعصابم به هم بریزه!

باداد گفتم:

آقا عرفان شما میدونید با فاطمه چیکار کردین؟

میدونین الان فاطمه چه حالی داره؟ میدونین بعد از طاها از همه مردا متنفر شد و از همشون میترسید؟ میدونید اولین مردی بودین که بهتون اعتماد کرد؟

اقا عرفان شما فاطمه رو خورد کردین! دیگه هیچی از فاطمه نمونده!

بعد که سکوت کردم از چیزی که شنیدم حیرت زده شدم!

خدای من عرفان داشت گریه میکرد! هیچ وقت فک نمیکردم یه مرد برای یه زن گریه کنه.

از گریه ی اون من هم گریه گرفتم.

گفت: شما حق دارین من رو سرزنش کنین هرچی بگین حق دارین!

من رو فرستم دست بلند کردم.

سارا خانوم من به کسی سیلی زدم که عاشقونه میپرستیدمش!!

باحرفاش دلم آتیش گرفت و حق هقم بیشتر شد.

خدایا چرا انقد باید بلا سرفاطی بیاد؟

مگه اون چه گناهی کرده؟

ما پنج نفر
بعد از این که تونست یکم به خودش مسلط بشه ما چرا رو برام تعریف کرد، منم گفتم که تقصیر طاهابوده وفاطمه هیچ
تقصیری نداره!

- سارا خانم لطفا اگه میشه کسی از این مکالمه ما خبردار نشه میدونید که..؟

-بله میدونم مطمئن باشید کسی نمیفهمه خدانگهدار!

-واقعا ممنونم خدا حافظ!

گوشی قطع کردم و اشکامو پاک کردم که همون موقع زهرا اومد به ساگی زنگ زدم و گفتم که ناهار داریم اونم گفت
نه دست غذا گرفتیم و رفتیم خونه.

زهرا ماشین رو گذاشت توی پارکینگ و باهم به داخل خونه رفتیم در باز کردم خبری از فاطمه نبود ولی ساگی ولعی
داشتن باهم حرف میزدن غذاها رو گذاشتم روی اوپن و گفتم:

پاشید، پاشید خودتون و جمع کنید همینجور ولو شدید یه غذا هم درست نکردید همه زحمتاش افتاده گردن ما!!
ساگی باخنده گفت:

اووووو حالا یه غذا خریدینا قله اورست و که فتح نکردی که.

_همینم تونکردی!

_چشم حتما با این حال خرابم بلند میشدم برات غذا درست میکردم

_والا وقتاییم که حالت خوبه ازین کارا نمیکنی درکل بیشتر از این ازت انتظار نمیره!

غذاها رو روی میز چیدم و گفتم بیاید کوفت کنید.

زهرا: پس فاطمی کجاست؟

فاطمه:

لپ تاپ و روشن کردم و رفتم توی فولدر اهنگامو اهنگ (قرانبود-علی رضا تلیسچی) رو گذاشتم یه دفعه دیدم
درباز شد و زهرا در چارچوب در نمایان شد وقتی چشمای اشکی و صورت کبود شدمو دید دید باهول گفت: فاطمی
عزیزم چی شده حالت خوبه؟

ما پنج نفر
چرا صورتت اینطوری شده؟

یادم رفته بود کرم بزخم نمیدونستم ممکنه کسی بیاد تو اتاقم!

دماغمو کشیدم بالا و با بغض گفتم؛ زهرا به نظر تو من چه گناهی کردم که انقد باید زجر بکشم؟

یهوزدم زیر گریه زهرا اومد کنارم نشست و بغلم کرد و گفت: عزیزم بگو چی شده شاید من بتونم کمکت کنم؟!

سارا:

سر میزناهارنشسته بودیم منتظر زهرا و فاطمه بودیم روبه بچه ها گفتم: بچه ها پس چرا نمیان؟

ساغی: دیر کردن!

-بیاین بریم ببینیم چی شده؟!

-باش بریم!

از سر میز بلند شدیم و به سمت اتاق فاطمی رفتیم در اتاق باز بود وارد شدیم!

فاطمه گریه میکرد و زهرا هم بغلش کرده بود!

ساغر بانگرانی گفت: چی شده؟ چی شده فاطمی؟

زهرا چی شده؟

بعد از چند دقیقه که فاطمه گریه هاشو کرد شروع کرد به حرف زدن و همه ماجرای که عرفان واسم تعریف کرده بود و تعریف کرد و دوباره زدی بر گریه بچه ها هم گریشون گرفته بود و دلداریش میدادن منم برای این که جو رو عوض کنم گفتم:

اوو

وووو!!

ما پنج نفر

بابا بسه دیگه حالا انگارچی شده من الان به عرفان زنگ میزنم میگم بیا این زن گریو تو ببردیگه حوصلمون سررفت.

بابا مطمئن باش عرفان میاد نازکشی توعه خز حالا ببین کی گفتم!

ساغر: سارا نمیبینی حال فاطی بده حداقل اگه نمیتونی آرومش کنی گم شو برو اونور که مایه ی عذابشم نباشی! لعیاً به شوخی گفت:

صبرکن ببینم زود تند سریع بگو شماره عرفان وازکجا آوردی که میخوای بهش زنگ بزنی؟ ها؟ ها؟ زود لو بده!

بعد چشماشو ریز کرد وگفت: تو به شوهر خواهر من چشم داری آره؟

به سمتم خیز برداشت منم که موقعیتو ناجور دیدم سریع فرار کردم ولعی هم به دنبالم دور تا دور خونه میدویدیم بچه هاهم اومده بودند پایین وداشتند به موش گربه بازی های ما میخندیدند بعد از چند دقیقه که نفس کم آوردیم وایسادیم روبه لعی گفتم:

حالا چون گناه داری بهت میگم وسکوت کردم بچه منتظر بهم نگاه کردند.

زهرآ: دنبال دیگه دختر جون به لبمون کردی!

-هوچی جدی بگیر لاف اومدم وچشمکی زدم!

چون به عرفان قول داده بودم که به کسی نگم!

زهرآ تاشنید شیرجه زد به سمتم و تاتونست من وزد منم چیزی نمیگفتم واون بیش تر حرصش می گرفت بعد از کلی خندیدن وکتک خوردن رفتیم وناهارمون وخوریدیم و خوابیدیم وقتی بلند شدیم تاشب بابچه ها کلی مسخره بازی دراوردیم و درس خونیدیم و اون روز هم تموم شد.

زهرآ:

صبح که بیدار شدم به حمام رفتم لباسامو پوشیدم وجلوی اینه نشستم شونه رو برداشتم که موهاموشونه کنم که صدای گوشیم بلند شد.

ما پنج نفر

بلندشدم و از روی میز آرایشم برداشتمش!

-به به سلام زینب خانم چ عجب یادی ازاین خواهرت کردی

-سلام زهراجون چطوری خواهری ببخشید درگیر بودم!

وایساببینم حالامن زنگ زنم تو هم باید ازخداخواهی ویه زنگی به من نزنی؟

-عجبا!من زنگ زدم نبودى حالا طلبکار هم هستی؟

-باشه بابا تقصیر من بود ببخشید.

حالا چ خبر چى کارمیکنى بچه ها خوبن؟

-هیچی خبر خاصی نیست توی موسسه دارم گیتار تدریس میکنم

-عه به سلامتی!

فقط زهرا به درست که لطمه نمیخوره؟

-نه زینب جون لطمه نمیخوره!

-خب خداوشکر!

-جیگر خاله چطوره؟

-هیچی باسامان رفته بیرون!

-فک کنم سامان عموشو بیش تر از تودوست داره نه؟

-خیلی وابستش شده یعنی وقتی سامان ومیبینه دیگه مامان وبابا یادش میره ازاین میترسم که وقتی سامان زن

بگیره خب بالاخره کم تر به هستی سر میزنه هستی هم که وابستشه میترسم بچم افسردگی بگیره!

-نترس آبجی جونم هیچی نمیشه مطمئنم حالا حالاها اون سامان زن نمیگیره!

-تواز کجا میدونی؟

ما پنج نفر

-اخه کی به اون اورانگوتان زن میده؟

-هوی درباره برادر شوهر من درست حرف بزنا!

-بروبابا بااون قیافش!

-دلتم بخواد!

-صدسال سیاه دلم نمیخواد!

کمی بازینب حرف زدم وبعد گوشی وقطع کردم تا ساعت ۵ بابچه هابگو بخند کردیم ومن آماده شدم که برم موسسه تصمیم گرفتم مانتواستخوانی رو که نسبت به بقیه مانتو هام کوتاه بود و تا بالای زانو بود و بپوشم مانتورو با شلوار جین سورمه ای وشال همرنگش برداشتم و پوشیدم کمی مو هامو ریختم بیرون و ارایش کردم و کیف گیتار رو روی دوشم انداختم و رفتم بیرون.

به اون جا که رسیدم جای پارک پیدا نکردم مجبور شدم دو خیابون اونور تر تو یه بن بست پارک کنم.

بن بست سوت و کوری بود فقط یه خونه قدیمی توش بود.

از ماشین پیاده شدم وبه سمت موسسه رفتم.

ساعت ۷ کارم تموم شد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و دیدم توی بن بست که دیدم یه نفر داشت سعی میکرد که در ماشین روباز کنه و یکی دیگه هم کنارش و ایساده بود و داشت به اطراف نگاه میکرد.

یهوجیغ کشیدم اون دو تا هم متوجه من شده بودند خیلی ترسیدم میخواستم فرار کنم که دیر شده بود تمام تن و بدنم میلرزید و داشتم باترس نگاهشون میکردم

صدای یکیشون بلند شد.

-به به خانم خوشگله کجا با این عجله؟ در خمت باشیم!

از ترس داشتم سخته میکردم آب دهنم روبه زور قورت دادم دهنم قفل شده بود اونا داشتند به جلو می اومدند ومنم عقب عقب میرفتم قیافه هاشون خیلی ترسناک بود.

ما پنج نفر

سریع مغزم فرمان داد که فرار کنم بهشون پشت کردم وپابه فرار گذاشتم اونا هم دویدن دنبالم.

پام پیچ خورد وافتادم زمین بلندشدم و کیف روهم سریع ازروی زمین برداشتم وخواستم دوباره در برم که یکیشون از پشت مانتو مو گرفت ومانتو مو جر خورد.

جیغی کشیدم و واینستادم که ببینم چیشده!

از زیر دستش فرار کردم درد پام خیلی شدید بود ولی خب نمیتونستم وایسم شالمم نزدیک افتادن بود.

رسیدم به خیابون همون موقع یه ماشین داشت رد میشد پریدم جلوی ماشین برام مهم نبود که کیه فقط میخواستم از دست اون دو تا فرار کنم.

صورتم پرازاشک خیس شده بود و مو هام به پیشونیم چسبیده بود سریع رفتم و سوار شدم بدون این که به چهرش نگاه کنم گفتم: اقا تورو خدا راه بیوفت خواهش میکنم!

_ خانوم محترم ینی چی کجا راه بیوفتم؟

_ آقا خواهش میکنم برین تورو خدا الان میرسن!

چند دقیقه گذشت سرم و که بلند کردم بادوتا چشم عسلی مواجه شدم.

والی نه!!! این که پسر عمه ساغره امممم اسمش چی بود؟؟!!

ااه اسمشو میخوام چی کار.؟

یه دفعه با تعجبو کمی عصبانیت گفت: با این سرووضع این جا چی کار میکنی؟

حالت خوبه؟

چی شده؟

اه میمردی انقد سوال جواب نمیکردی بابا ناسلامتی من حالم بده

با گریه گفتم:

دونفر داشتن ماشینمو میدزدیدن منو که دیدن افتادن دنبالم!

ما پنج نفر
_آسیبی که ندیدی؟

_نه!

_مطمئنی؟

_بله خوبم!

_پس چرا داری گریه میکنی؟

_هیچی فقط خیلی ترسیدم!

_باشه پس آدرس خونتون وبده تانم به پلیس زنگ بزنم و گزارش بدم!

باخودم گفتم یعنی این نمیدونه که منم باساغر تو یه خونه ام؟

این دیگه چ پسر عمه ایه.

آدرس و که دادم باتعجب گفت:پس توهم یکی از همخونه های ساغری فک میکردم که فقط یه دوست معمولیش هستی!

چیزی نگفتم چون اصلا حوصله حرف زدن نداشتم.

روبههم گفت:

حالت خوبه؟

چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون چیزی نمیخواهم!

یهو پام تیرکشید ویه آخر ازدهنم پرید!

سریع گفت:چیشد؟

-هیچی فقط پام یکم درد میکنه!

ما پنج نفر

ماشین رو به گوشه ای برد و خاموش کرد و برگشت سمتم!

-پاتو بیار بالا ببینم!

-نه چیز خاصی نیست خوب میشه!

زهرآخانوم الان وقت لجبازی نیست بزارین پاتونو ببینم ممکنه آسیب جدی دیده باشه!

لحنش خیلی جدی بود برای همین چیزی نگفتم و پاموآوردم بالا پاچه شلوارم وزد بالا ودست گذاشت روی جایی که زخم وکبود شده بود یکم خجالت میکشیدم ولی خب ساغی گفته بود که دکتره پس طوری نبود.

چ دکتر جدیه مریضاش ازدست این چی میکشن خدامیدونه؟!

-چیز خاصی نیست یکم کوفته شده من الان یه پ

ماد واست میگیرم که زود خوب میشه!

پاچه شلوارم رو کشیدم پایین وپامو هم آوردم پایین بعد ازچنددقیقه کنار یه داروخانه نگهداشت وپیاده شد پمادوخرید وبه سمت خونه راه افتاد.

دم خونه که رسیدیم یهو دیدم درباز شد وساغی اومد بیرون و درو بست خواست بره که یهو چشمش افتاد به ما اول یکم باتعجب نگاه کرد وبعد اومد نزدیک ماشین.

دست به سینه وایساد ویه ابروشو داد بالا ولباشو داد جلو وگفت:شمادوتا باهم کجا بودین؟

داشتیم داداش احسان؟

نه داشتیم؟!

وروبه من گفت:زهرآ خانم واقعا که ازتو...بادیدن قیافم با تعجب و کمی ترس گفت:

زهرآچی شده؟چرا اینجوری شدی؟ با عصبانیت گفت:

احسان چیکارش کردی؟

ما پنج نفر
چرا زهرا این شکلیه؟

قبل از این که بیشتر به احسان بدبخت توهین کنه با صدایی که هنوزم اثرات گریه توش پیدا بود گفتم: ساغر جان آقا احسان لطف بزرگی به من کردن بیا کمکم کن بریم پایین تابخت بگم چیشده . ساغر با شک به طرفم اومد و در ماشین رو باز کرد و کمک کرد وه پیاده شم.

مانتوم فقط کمی ازش پاره شده بود و ازاون مهم تر این بود که خداروشکر زیر مانتو بلوز پوشیده بودم.

داخل خونه که شدیم سارا بادیدن اوضاع من با تعجب به سمتمون اومد و همون سولایی که ساغر از احسان پرسید رو پرسید.

ساغر روبهش گفت:

سارا بزار زهرا بره دست و صورتشو بشوره حالش که بهتر شد میاد بهمون میگه چیشده!

سارادیگه چیزی نگفت و منم به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو آب زدم!

حالم کمی بهتر شده بود ولی هنوزم بدنم میلرزید و پاهام ضعف میرفت.

از دستشویی که اومدم بیرون دیدم جفتشون روی مبل نشستن منم رفتم روبه روشن نشستم و همه چیزو براشون تعریف کردم.

بعد از تعریفام کمی باهام حرف زدن و آرومم کردن.

بعد از این که کاملا آروم شده بودم سارا گفت: برین اون مادر بزرگ غمبرک زده رو آمادش کنین کپک زد بس که تو اتاقش بود منم میرم لعی رو بیدار کنم از ساعت چهار تا حالا خوابه خرس گنده.

قرار بود بخاطر این که حال وهوای فاطی عوض شه بیرون بریم.

بلند شدم و پمادی که احسان خریده بود رو به زانوم زدم و یه باند هم دورش پیچیدم و بعد آماده شدم.

سارا:

قبل از این که میخواستم برم لعی رو بیدار کنم به آشپزخانه رفتم که آب بخورم که چشمم افتاد به قهوه عسرونه که روی میز بود و سرد شده بود یه فکر شیطانی زد به سرم.

ما پنج نفر

برداشتمش و به طرف اتاق لعی رفتم آروم درو باز کردم.

بین چ جوری خوابیده لنگاش از تخت آویزون بود و پتوشم رو سرش بود ۲۲ سال از عمرش گذشته هنوز ادم نشده آروم رفتم بالای سرش و پتورو کنار زدم به به بلوزشم که رنگش روشنه تا سه شمردم و همزمان قهوه رو ریختم روش با وحشت از خواب پرید وقتی منو دید اولش نفهمید چی شده ولی بعد به خودش اومد و به سمتم حمله کرد با خنده از اتاقش پریدم بیرون بعد از این که کلی جیغ و داد راه انداخت رفت که آماده شه منم به اتاقم رفتم و آماده شدم.

وارد رستوران که شدیم تقریباً شلوغ بود یه جای دنج پیدا کردیم رفتیم نشستیم.

داشتم اطراف رو دید میزدم که چشمم افتاد به چند تا میز اون طرف تر که سه تا پسر نشسته بودن دقت که کردم دیدم که..

عه این که عرفانه!

اون دو تا پسر که همراهش بود رو نشناختم خیلی تعجب کردم اخه عرفان این جا چی کار میکنه اصن کی اومده تهر؟

به فاطمه نگاه کردم دستاشو گذاشته بود روی میز و سرشو انداخته بود پایین .

معلوم نبود داشت به چی فکر میکرد.

نمیدونستم به فاطمه بگم یا نه ولی اگه عرفان میخواست فاطمه بفهمه که بهش میگفت.

ولش کن اصن بیخیال.

فاطمه:

غذا رو آوردن و روی میز چیدن اصلاً حوصله نداشتم دلم نمیخواست پیام ولی به زور دختر اومدم چون اگه نمیومدم ول کن نبودند.

بلند شدم که برم دستامو بشورم اصلاً تو حال خودم نبودم از کنار میز ها رد شدم و به طرف دستشویی رفتم وارد دستشویی که شدم دستامو شستم گوشیم زنگ خورد از توی جیبم برداشتم که دیدم یه کاغذ افتاد خم شدم و کاغذ رو برداشتم که دیدم یه شماره توش نوشته شده!

ما پنج نفر
این دیگه شماره کیه ؟

مشغول دید زدن شماره بودم و داشتیم به این فک میکردم که کی شماررو گذاشته تو جیبم که یهو دیدم در دستشویی بسته شد.

سرمو که بلند کردم از چیزی که دیدم نزدیک بود غش کنم!

فک کردم خیالاتی شدم دست به سینه وایساده بود و داشت نگام میکرد بعد از چند ثانیه به حرف اومد

-پسر بدی نبود بلاخره برای شما که تجربه های زیادی داری بازم خوب بود مگه نه؟!

این الان چی گفت؟

کدوم پسره؟

-از چی داری حرف میزنی؟ کدوم پسره؟

-یعنی میخوای بگی نفهمیدی که وقتی داشتی از کنار میز پسرارو میشدی پسره شماررو گذاشت تو جیب؟

آروم گفتم: پس چرا خودم متوجه نشدم؟ یاد حرفی که عرفان زد افتادم اون به من گفت تجربه های زیادی دارم یعنی داشت به من لقب...میداد

هر چقد هم که اشتباه کرده باشم اون حق نداره به من تهمت بزنه بغض گلومو گرفت عرفان دوباره با حرفاش منو سوزوند.

باعصبانیت رفتم طرفش و دستمو بلند کردم که بزnm تو گوشش که مچ دستمو گرفت.

داشتیم از حرص میپکیدم با حرص زل زدم توی چشماش و گفتم: ببین عرفان هرچی که تا الان گفتی پشت گو

ش انداختیم از این یکی نمیتونم بگذرم دست از سرم بردار دیگه حالم از حرفات بهم میخوره

توخیلی راحت توچشمام نگاه میکنی و بهم تهمت میزنی اینو بدون من اگه این کاره بودم هیچ وقت بهت نمی گفتم.

اشکام سرازیر شد!

ما پنج نفر
واقعا برای خودم متاسفم!

دستم از دستش کشیدم بیرون خواستم برم که جلومو گرفتو سفت بغلم کرد!

با حرص و ناراحتی گفتم

آقای محترم بدن من ناپاکه آخه من اینکارم و بدنم آلوده شده ممکنه بدنتون آلوده شه!

بالحن پشیمون و گرفته ای گفت:

فاطمه منو ببخش! ببخش که این حرفارو زدم و دلتو شکستم! فاطمه این روزا حاله دست خودم نیست نمیدونم چی
میگم خواهش میکنم ازپیشم نرو فاطمه! فاطمه من بدون تو نمیتونم! نمیدونی این چندروزی که ندیدمت و باهات
حرف نزدم چه حالی داشتم!

چیزی نگفتم و فقط توی بغلش گریه می کردم اونم منو سفت بغل کرده بود!

_خانوم منو میبخشی؟

به چشماش نگاه کردم.

پشیمونی توی چشماش موج میزد!

مگه میتونستم مرد زندگیمو نبخشم؟ لبخندی زدم و گفتم:

بااین که خیلی اذیتم کردی ولی میبخشمت آقای

چشمش برقی زد و گفت: خیلی خوبی خانمی امیدوارم بتونم جبران کنم و خیلی عمیق لبموبوسید!

ساغر:

بعد ازاون شب توی رستوران فاطمه و عرفان باهم آشتی کردن ماشین رو هم که میخواستن بدزدن احسان به پلیس
میگه و دستگیر می شن.

ما پنج نفر

امتحانای ترم هم تموم شده و تعطیلات میان ترم رسیده میخوام یه برنامه ریزی توپ بکنم ولی نمیدونم چجوری
نمیخوام حتی یه روزم حروم بشه!

یهو فکری به ذهنم رسید بشکنی زدم پریدم بالا که فاطمه گفت: هو... چته؟

به حرفش توجهی نکردم و با دو به سمت اتاق رفتم توی راه شنیدم که زهرا گفت دیوونست بشر بیخیالش فیلممونو
بینیم!

پریدم توی اتاق و گوشی و برداشتم و به بابا زنگ زدم بعد از سه بوق بابا گوشی و برداشت!

-به..سلام عزیز دل بابا چ عجب یادی از ماکردی!

-سلام بابا جون.من که همیشه به یادتونم!

-بگو ببینم چی میخوای که زنگ زدی ورپریده؟

-عهههه بابا!!!!

بابا خندید و گفت: جونم لوس بابا؟

-بابا کلید ویلا دست همون دوستتونه که توی شماله؟

-آره بابا جون.چطور؟

-میشه ما برای تعطیلات بریم اون جا؟_باشه من حرفی ندارم دخترم فقط خیلیی مواااظب خودت باش بادوستات
میری؟

-اول میخواستم از شما اجازه بگیرم بعد برم به اونا بگم!

-باشه دخترم برو من حرفی ندارم!_قربونتون برم بابای گلم!

-خدانکنه گل بابا!

از بابا خدا حافظی کردم و رفتم پیش بچه ها!

-بچه ها شما برنامهتون برای تعطیلات چیه؟

ما پنج نفر

زهره: من که فقط دلم میخواد بخوابم!

-اه خابالوی مزخرف!

سارا: برنامه خاصی نداریم

-بچه ها نظرتون چیه بریم شمال ویلای ما؟!

سارا: من که پایه ام فقط باید به نهم بگم!

فاطمی: وای!!!!!!!!!!!! ای پس عرفان چی؟ همزمان هممون روبهش گفتیم: !!!!!!!!!!!!! اه یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده!

سارا: اه برو گمشو تو هم بااین شوهرت! زهره: من باید به مامان بابام بگم!

لعیا: منم همینطور!

_باش.

روبه فاطمی گفتم :

عرفانم یه کاریش میکنیم!

زهره: چی چیو یه کاریش می کنیم نکنه میخواد بیاد ور پنج تا دختر بخوابه؟! سارا: خوبه که من اینورش میخوابم

خودش هم وسط فاطمی هم اونورش

-بی شعور بی تربیت!

سارا: خب بالاخره دختر خوشگل زیاده مخصوصا من میترسم فاطمی و ول کنه بیاد به من بچسبه و دستشو برد سمت

موهاشو بهشون ور رفت!

لعیا: الان داری چی کار میکنی؟

سارا: دارم خودمو واسه عرفان جون خوشگل میکنم!

بااین حرفش فاطمی از حرص جیغ زد و سیب و که روی میز بود و برداشت و پرت کرد سمت سارا که سارا جاخالی داد

و فاطمه هم افتاد دنبالش ماهم غش کرده بودیم از خنده!

ما پنج نفر

.....

سارا:

امروز روز حرکت ما به شماله و همه ی وسایلمون رو جمع کردیم!

فقط فاطمه مونده که اونم خوابه اخه دیشب تا ساعت سه شب داشت باعرفان فک میزد یابه قول خودش خداحافظی میکرد.

اخره عرفان کاری براش پیش اومده بود و نتونست بیاد برای خدافضلی.

بلند شدم و به طرف اتاق فاطمه رفتم نمیدونم چرا همیشه من باید برم بقیرو بیدار کنم به طرف اتاقش رفتم و رفتم بالای سرش وایسادم و صداش کردم.

_فاطمه، فاطمی، فاطمی خره، اوی یارو!

-چته تو سر صبحی بذار بخوابم

-بلند شو میخوایم بریم

-تو برو من میام!

-فاطمه کاری نکن ترفندی و که روی لعیا پیاده کردم روی تو هم پیاده کنم!_وای نه تو رو خدا غلط کردم الان بلند میشم!

باغرور لبخندی زدم و گفتم: آی ام سیاست!

-ایش خودشیفته!

-از اتاق اومدم بیرون و به طرف پایین رفتم!

.....

ساغر: وای!!!!!!!!!!!! ای خدا مردم از خستگی کمرم داره میشکنه از بس پشت فرمون بودم!

زهرا: عجب بیشعوریه خوبه بیش تر راه رو من رانندگی کردم

ما پنج نفر

ساغر: هییییی زهرا تو روز روشن داری دروغ میگی؟

زهرا: دروغ نگفتم که درضمن روشن هم نیست تاریکه!

-ساغر: خب حالا همون

-بچه ها بیخیال بحث بریم وسایلارواز توماشین بیاریم بعدشم استراحت کنیم!

عرفان:

دلم برای فاطمه تنگ شده بااین که فقط ۲۴ساعته که ندیدمش ولی خیلی بی تابشم!

همش اون چشمای مشکی مظلومش جلوی چشممه وای که چقد دلم هوای اون لبای قلوه ایشوکرده .

به طرف پارکینگ رفتم.

پسری رو دیدم

که دم ماشینی ایستاده بود و در ماشین رو باز کرده بود و دختری هم پشت پسره ایستاده بود.

صدای دختر بلندشد!

-استاد کیانی؟

متفکر کیانی رو زمزمه کردم چ فامیل آشنایی.

بیخیالش.

دوباره صدای دختره اومد!

- آقا پارسا خواهش میکنم این دفعه رو ببخشید!

پسره برگشت سمت دختره وگفت:

_خانوم محترم فکر نمیکنم شما اجازه داشته باشین من رو به اسم کوچیک صدا کنید.

ما پنج نفر
چند بار پارسا کیانی رو زیر لب زمزمه کردم .

باعجله به جلورفتم .

خداروشکر ماشینم کنار ماشین پارسا پارک شده بود.

کنار ماشینم ایستادم و به پارسا نگاه کردم.

آره درسته خودش پارسا دوست دوران راهنمایی و اول دبیرستان.

باحیرت گفتم: پارسا؟!!

برگشت سمتم و با احم گفت:

بله؟

- پارسا منم عرفان یادت نیست؟

بعد از چند ثانیه که بهم نگاه کرد

گفت: عرفان!!!

درسته پسر خودمم.

اومد طرفم و منم رفتم طرفش و مردونه همدیگرو بغل کردیم.

دختره که دید هیچکس بهش محل نمیده رفت.

روبهم گفت: عرفان تو این جا چی کار میکنی مگه تو نمی خواستی پلیس...؟

زود جلوی دهنشو گرفتم کسی نباید میفهمید.

این جا جاسوس زیاده!

هیس بیابریم اونور تابفت بگم از پارکینگ اومدیم بیرون.

پارسا: خب تعریف کن ببینم چ خبرا به آرزوت رسیدی؟

ما پنج نفر

یه دستمو تو جیبم فرو کردم و سه تا انگشتموزدم روشنم و گفتم: کجای کاری داداش، که داداشت سرگرده!

-اوه چ ژستی هم گرفته!

-از تو چ خبرا؟

میبینم که تو هم استادشدی!

-آره دیگه چند وقت دیگه هم تخصص میگیرم.

چه خبرا داداش زن گرفتی یانه؟

-آره داداش عقد کردم!

_به به چه عالی!

حالا این خانم خوشبخت کی هست؟

-اکیپ ۵نفره دخترارو میشناسی؟

دیدم که پارسا با شک پرسید: آره چطور؟

-یکی از همون دختراست

-بامکت پرسید: کدومشون؟ _اسمشو بگم میشناسی؟

-فامیلشو بگو!

-فاطمه مرادی!

پارسا با خوشحالی گفت: مبارک باشه داداش پس شیرینیش کو؟

-چرایهو ذوق کردی؟

-داداشم ازدواج کرده میخوای خوشحال نباشم؟

ما پنج نفر

- حالا درس خانم من چگونه؟

- خانم شما و اکیپشون جزو خرخون ها هستن!

- بله دیگه چون من شوهرشم!

- ای خود ککه پندار بیابریم توی اتاق من

- نه من دانشجو ام اگه کسی ببینه برای موقعیت بد میشه!

- بیخیال عمو گور بابای بقیه.

باهم به طرف اتاق استاد رفتیم و روبه روی هم نشستیم.

پارسا: دلم واسه دوران راهنمایی و دبیرستان تنگ شده!

- منم همینطور!

خیلی خوشحالم که دوباره همدیگرو دیدیم!

- از بقیه بچه ها خبر نداری؟

- چرا فقط با آرسام و آروین درارتباطم اونا رو هم اتفاقی توی بیمارستان دیدمشون.

توچی؟

- منم با احسان درارتباطم!

- خوشحالم که اکیپمون دوباره داره درست میشه

- آره یادمه چقد اون موقع ها که بچه بودیم باهم سر به سر دخترها میذاشتیم

- آره یادمه چ روز های خوبی بود.

- من که امروز دیگه کلاس ندارم تو چی؟

ما پنج نفر
-نه منم ندارم.

__پس بذار وسایلمو جمع کنم دوباره به یاد قدیما به بچه ها زنگ بزنییم وباهم بریم بیرون!

-باشه پس تا تو کاراتو انجام بدی منم به امیرو آرسام و آروین زنگ میزنم.

__باشه فقط نگو که منم هستم میخوام سوپرایز شن .

منم به احسان زنگ میزنم ولی نمیگم که تو هم هستی!

-باشه!

بعد از این که بابچه ها رفتیم بیرون خیلی خیلی خوش گذشت باورم نمیشه که دوباره داداشامو پیدا کردم. وقتی رفتیم اون جا اول بچه ها هم دیگرو نشناختن ولی بعد که فهمیدن کلی اسکل بازی درآوردن.

من توی اکیپ خودمون ارومشون بودم دیگه چ برسه به بقیه.

شب که برگشتم خونه سرهنگ زنگ زد وگفت که دوباره یه ماموریت جدید باید برم که مربوط به همون باند مواد مخدره ولی این جا نیست....

سارا:

بعد از این که استراحت کردیم بلند شدیم و به لب دریا رفتیم.

بچه ها اگه گفتین چی میچسبه؟ ساغر:چی؟

-حدس بزن!

لعی:من بگم؟

-بگو!

-بزن و بکوب

-افرین لعی جون زری جون بدو برو اون گیتارتو بیار حال کنیم!

ما پنج نفر

از اون نگاه هایی که مخصوص خودم بود بهش انداختم و اونم که دید بدجور ضایع شده بیخیال شد و به دوستاش گفت که بریم

زهره: اه اه اه پسرای چندش و اداشون و درآورد.

خندیدم و گفتم: بیخیال بچه ها ما اومدیم خوش بگذرونیم

لعی: خب دیگه بچه ها فضا با اون آهنگ به اندازه کافی عاشقانه شد الان یه آهنگ شاد بخون حال کنیم.

-آره منم موافقم.

زهره: چی بزیم؟

-لعی: ایول فهمیدم با من میرقصی تهی و سامی و بخون .

بعد از این که زهره آهنگ و خوند و ماهم کلی مسخره بازی درآوردیم تصمیم گرفتیم بریم رستوران نگاهی به فاطمه انداختم خیلی کم حرف شده بود!

-فاطمی جون چته ببینم نکنه دلت واسه عرفان جون تنگ شده؟.

زهره: آره فاطمی چیه کم حرف شدی تا همین دیروز که دست منم از پشت میبستی!

-اه بچه ها سربه سرم نذارید که اصن حوصله ندارم!

-مگه من مردم که توغصه بخوری تا من و داری غم نداری آبجی جون.

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت.

نه مث این که این واقعا یه چیزیش شده امشب.

سعی کردیم که با مسخره بازی فاطمه رو بخندونیم که خوشبختانه موفق هم شدیم و خیلی تو خودش نبود.

بعد از این که شام خوردیم تصمیم گرفتیم که بریم بستنی بخریم بعدشم بریم خونه.

زهره دم بستنی فروشی پارک کرد.

ما پنج نفر

_خب بچه ها ۵ تابستنی بخرم دیگه؟

لعی: نه من یخ دربہشت میخوام.

فاطی: منم آب هویج میخوام.

زری: منم شیر موز میخوام.

ساگی: منم همون بستنی!

-امر دیگه ای ندارین؟

زہرا: نه دیگه میتونی بری!

-عجب بیشعورایین شماها دیگه!!

ساگی: سارا صب کن منم پیام باهات.

باساگی سفارش ها رو گرفتیم.

ساگی ساعت چی، ساعت چنده؟

همیشه برای این کہ حرص ساگی و دربیاریم بہش میگفتیم ساعت چی!

_سارا بخدا اگہ دستم بہت برسه کشتمت و دوید دنبالم منم پا بہ فرار گذاشتم برگشتم عقب کہ ببینم س

اگی کجاست کہ محکم بہ چیزی برخورد کردم نگاه کہ کردم دیدم یہ پسرہ با عصبانیت دارہ نگام میکنہ و اون ظرف پر خوراکی کہ دستم بود ریختہ روش.

آخہ یکی نیست بہم بگہ کی با این ہمہ چیز میدوہ کہ تو دویدی؟.

یہو صدای دادش رفت رو هوا

ما پنج نفر

-خانم محترم حواست کجاست چرا جلوتو نگاه نمیکنی؟!

-آقا خب من حواسم نبود شما که حواست بود چرا بوق نزدی؟

(وایی خاکبرسرم مگه ماشینه ک بوق بزنه آبروم رفت)

-خانم تقصیر کار بودی طلبکار هم هستی؟ حیف که الان عجله دارم وگرنه جوابتو میدادم و رفت!

پسره دیوونه مثلا اگه عجله نداشتی میخواستی چی کار کنی پسره ی....

به ساگی نگاه کردم دیدم که همون جا وایساده و داره هرهر میخنده!

-هه هه هه رو آب بخندی.

بعد از این که بستنی ها و...خوردیم به خونه برگشتیم.

زهره:

در ویلا رو که باز کردم از صحنه ای که دیدم چشم از حدقه زد بیرون و نزدیک بود که فکم بیوفته رو زمین چون...

وقتی درو باز کردم دیدم احسان با بالاتنه برهنه روی کاناپه جلوی TVالم داده و داره تخمه میخوره با دیدنش یه جیغی کشیدم که یه متر پرید هوا.

با جیغ من دخترا که پشتم بودن پریدن تو خونه که احسان و دیدن از اون ورم پارسا هراسون از آشپزخونه اومد بیرون .

خدایا اینجا چه خبره؟

اینا اینجا چیکار میکنن؟

از دیدن پسرا تعجب کردیم تا چن ثانیه کسی چیزی نمیگفت و انگار که همه تو شک بودن که یه دفعه احسان پتو رو از روی مبل برداشت و باصدای نازک شده گفت:اوا خاک به سرم شما این جا چی کار میکنین ؟

نمیگین ممکنه یه بدبختی مٹ من لخت باشه؟

چرا همچینی اومدین تو؟

ما پنج نفر

و پتو رو دور خودش پیچید! نمیدونستیم بخندیم یا تعجب کنیم! بعد از چن ثانیه ساغر گفت: احسان شما این جا چی کار میکنین؟ اصن چرا بی خبر اومدی؟

_والا ساگی جون من نمیدونستم که تو هم با دوستات میاین این جا!

مگه تو وسایلمون و تو اتاق ندیدی؟ نه ما خیلی وقت نیست که رسیدیم برای همین وقت نکردیم بریم بالا رو ببینیم.

فاطمه:

از دیدن پسرا خیلی خیلی تعجب کردیم اصن نفهمیدیم چی شد.

ساغر داشت با احسان بحث میکرد.

همون موقع گوشیم زنگ خورد نگاه که کردم دیدم عکس عشقم روی صفحه افتاده یه لبخند تا بنا گوشم زدم و به اتاق رفتم و سریع وصلش کردم

_الو؟!

_الو سلام خانمی، خوبی، بدون من خوش میگذره؟

_سلام آقای بی نه اصلا حال خوب نیس.

با هول گفت: چرا مگه چی شده اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی فاطمه چی شده؟_ نه.. نه.. نه... نگران نشو هیچی نشده!

_پس چرا حالت بده؟

آهی کشیدم و نشستم رو تخت و گفتم هیچی فقط دلم واسه آقامون تنگ شده!!

خندید و گفت: من قربون اون دلت برم که واسه آقاش تنگ شده تا ۱۰ بشماری من اونجام!

_چی؟ کجا؟

_بشمر دیگه!

_عه عرفان اذیت نکن که اصلا حوصله شوخی ندارم!

ما پنج نفر

من غلط بکنم بخوام خانوممو اذیت کنم ولی جون من تا ۱۰ بشمار! هوففف.. خیلی خب بابا ۱..۲..۳..۴.... تا ۱۰ که شمردم زنگ خونه به صدا دراومد.

_درو باز کن خانومی!

.باحیرت گفتم:

عرفان نگو که الان تو پشت دری؟

_اتفاقا الان دقیقا من پشت درم! _آدرس و از کجا آوردی؟

_خانومم بیا درو باز کن تا بهت بگم! گوشه و قطع کردم و سریع از پله ها دویدم پایین .

ساغر داشت میرفت که درو باز کنه روبهش گفتم: ساغر تو نمیخواه باز کنی خودم باز میکنم منتظر جوابش نشدم و به طرف در ویلا دویدم درو که باز کردم خودمو انداختم توی بغلش و اون هم دستاشو دور بازو هام حلقه کرد.

تا چند دقیقه تو بغلش بودم که با خنده گفت: بسه دیگه خانمی بقیش باشه برای یه وقت دیگه الان دارن نگامون میکنن!

وای خاک عالم تو سرم چرا حواسم به بچه هان بود؟

الان من چجوری تو روشن نگاه کنم؟ ای خدا! عجب غلطی کردم!

جو بینمون خیلی سنگین بود و کسی حرفی نمیزد.

احسان روبه عرفان گفت: داداشی هاشما این جچی کار میکنین؟؟ داداشی ها؟

داداشی ها دیگه کیان؟

مگه عرفان چند نفره؟

صدای عرفان و بعد از اون صدای امیر باعث شد که به خودم بیام.

عه امیر دیگه کی اومد؟ چرا من ندیدمش؟

ما پنج نفر

وای خدا انقد ذوق زده شده بودم که اصن امیر به اون گندگی و ندیدم و همینطور یادم رفت از عرفان بپرسم که چجوری اومدی و مگه نگفتی که کار داری؟

واقعا از احسان ممنون بودم چون بقیه مشغول گفت وگو باهم دیگه شدن و صحنه چنددقیقه پیش رو فراموش کردن.

بعد از چند دقیقه سارا گفت:میشه بگین این جا چه خبره؟

اون از احسان خان و پارسا!

این از عرفان خان و پسرخالشون امیر،جریان چیه؟

عرفان:بهتره بریم داخل تا واستون تعریف کنم!

همگی موافقت کردن و باهم به داخل رفتیم بعد از این که همگی روی مبل ها نشستیم عرفان شروع کرد به حرف زدن!

_خب از اون جایی که من پلیسم یه ماموریت برام پیش اومده که توی شماله خیلی خوش حال شدم و میخوامم هرچه سریع تر به این جا بیام و به کسی هم چیزی نگفتم وامیر رو هم با خودم آوردم.

منتظر به احسان نگاه کردیم صداشو صاف کرد و گفت:خب از اون جا که من دکترم یه پروژه بهمون محول شده که توی شماله من چون دایی بهم اجازه داده بود که هروقت که دلم بخواد میتونم پیام برای همین بهش نگفتم و بی خبر اومدم اگه میدونستم که شما اینجااین نمیومدم الانم قراره آرسام و آروین بیان.

همون موقع صدای زنگ بلند شد.

احسان:چه حلال زاده وبلند شد و

به طرف آیفون رفت.

بعد از چند دقیقه پسرای که احيانا آرسام و آروین بودن هم اومدن.

با دیدن ما چند نفر که روی مبل نشسته بودیم تعجب کردن قیافه هاشون خیلی باحال شده بود.

ما پنج نفر
یکی از پسر ها گفت: احسان داداش مطمئنی اشتباه نیومدیم؟.

سارا:

احسان در جوابش گفت: نه آرسام جون درست اومدیم!

__ پس این خانم ها این جا چی کار میکنن؟

مگه نگفتی کسی توی ویلا نیست؟

ساغر: آقای به ظاهر محترم باید به عرضتون برسونم که این جا ویلای ماست!

__ خانم محترم من نپرسیدم که صاحب این ویلا کیه!

در ضمن اصلا هم واسم مهم نیست که شما کی هستین.

اوه معلومه از اون پسرای خودشیفتس.

وای که من چقد از پسرای خودشیفته بدم میاد. من نمیگم نباید مغرور باشه ولی خب به نظرم پسر باس شیطون باشه.

ساغر: در هر حال خواستم بدونید.

__ خیلی ممنون از راهنماییتون.

__ خواهش میکنم.

من بلند شدم و گفتم: آقایون و خانم های محترم باید تکلیف خودمون رو روشن کنیم.

نمیشه که هممون تو یه خونه با هم باشیم!

آروین با تعجب گفت:

بخشید خانوم شما احیانا گوینده نیستید؟

__ بله هستم!

__ واو چه عالی و بالحن شوخی گفت: خانوم یه امضا به من میدین؟

ما پنج نفر

_آقای محترم الان وقت این حرفانیست!

امیر: سارا خانوم چرا نشه که هممون یه جاباشیم؟ وچشمکی زد .

نه معلومه امیرم شیطونه!

عرفان: من که هر جا خانومم باشه همونجام.

آرسام بالحن باحالی گفت: ما رو به خانومت فروختی آره؟

باشه داداش زن ذلیل اشکالی نداره!

همه به حرفش خندیدیم.

عرفان:

اول بریم یه گشتی تو ساحل بزنیم چون هوا هوای دونفرست تا بعد ببینیم خدا چی میخواد!

پارسا: تو یار داری داداش ما که یار نداریم چ کنیم؟

پسر دومی که ظاهرا اسمش آروین بود گفت: غصه نخور داداش خودم یارت میشم!!

به این حرف پسر دوم یا همون آروین خندیدیم و با بیرون رفتن موافقت کردیم و به راه افتادیم.

لعیا:

اونجاکه رسیدیم یکم دورهم نشستیم و چون پسرهای پایه ای بودن خنده باز به راه افتاد.

من چون کنار فاطمه نشسته بودم شنیدم که عرفان به فاطمه گفت:

فاطمه، خانومی، بلند شو بریم یکم قدم بزنیم.

فاطمه هم در جوابش گفت:

باشه عزیزم.

ما پنج نفر
پیش خودم گفتم:

ماشالا ماشالا ماهم که برگ چغندریم ویه آه بلندی کشیدم.

فاطمه و عرفان هردو باهم بلند شدند.

عرفان روبه ما گفت: بچه ها همینجا بمونید ما الان میاییم.

امیر گفت: باشه داداش تو برو به زندگیت برس ماهوای جمعو داریم. خدا حافظی کردن و رفتن.

فاطمه:

بلند شدیم و به راه افتادیم.

دستم و تو دستای گرمش گرفتم احساس آرامش بهم دست داد.

کمی جلوتر یه بوفه دیدم یهویه فکری به ذهنم رسید.

روبه عرفان گفتم:

عرفان جوننم؟

—جونم خانومی؟

صدامو بچه گونه کردم و گفتم:

میشه بلام از اینا بخلی؟

و به لواشکای خوش رنگی که بیرون مغازه چیده شده بود اشاره کردم!

—آره عزیزم چرانسه؟ حتما!

اینو گفت و به سمت بوفه رفتیم.

یه صندلی اونطرف بود من رفتم روی اون نشستم تا عرفان بیاد.

بالاخره اومد.

ما پنج نفر

یه لواشک لوله ای بزرگ دستش بود .

از روی صندلی بلندشدم وباهم به طرف بچه هابه راه افتادیم.

زهره:

ازدورفاطمه و عرفان رودیدم دست عرفان چیزی که بود که درست نتونستم تشخیص بدم چیه!

روبه ساراگفتم:

سوری نگا فاطمی اینا دارن میان.

ساراکه کلارفته بودتو فکرروبه من گفت:

کی؟چی؟کجا؟

_اوووی سارا حواست کجاست؟

_هیج جاهمینجا!

_بله خییلی.

دارم فاطمه رو میگم نگاشون کن دارن میان ببین تومیتونی تشخیص بدی تو دست عرفان چیه؟

_آهان منظورت بااونا بود؟

نه والا هوا تاریکه دیده نمیشه!

کمی بعد رسیدندبه ما بالاخره تونستم ببینم چیه! یه لواشک لوله ای خوشمزه باطعم کیوی!

لواشکارو خوردیم وبعده سمت ویلا حرکت کردیم.

دم درویلا که رسیدیم سارا اولعیا پریدند جلوی در!

سارا روبه پسرهاگفت

_ کجا؟کجا؟

ما پنج نفر

پارسا گفت: واسه احوال خوبه؟ ویلا دیگه!!

_داداش پارسا شما حالت بدنشه؟ میخواین بیاین بین ۵ تا دختر ناز و خوشگل و ملوس و جیگر....

آرسام پرید وسط حرفش و گفت: سارا خانوم شما یکم دیگه خودتون رو تحویل بگیرید!

_معلومه که تحویل میگیرم فکر کردی منتظر اجازه جنابعالی بودم؟؟

آرسام هم چیزی زیر لب گفت که ماهانشنیدیم وگرنه سارا خیلی خوب جوابشومیداد.

آروین گفت: عههه بی مزه نشید دیگه بذارید بیاییم.

مامیریم طبقه ی پایین شما هم طبقه بالا کاری که به هم نداریم.

منم در جوابش گفتم: یهودیدی خدایی نکرده شبی نصفه شبی یهوشیطون گولتون زدو دست به کارایی که نباید بزنی، زدید، هوم؟؟

ساغر که این چیزها اصلابراش مهم نبود خیلی ریلکس وایساده بود و به کل کل های ماهر هر میخندید.

درهمون موقع احسان گفت:

ماکه اصلا کاری به شما هانداریم و صبح تاشب که سر پروژه ایم و شب هم برای خواب میاییم.

عرفان هم که مامور رتبه سارا گفت: اااامم بذارید فکر امونوبکنیم بهتون خبر میدیم .

آروین گفت: اوووو همچین میگه فکر امونوبکنیم انگار میخوایم بیاییم خواستگاریش.

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

خواستگاریم هم میومدین جوابم منفی بود الانم اگه بامن بحث کنید نمیذارم بمونید.

آرسام با تمسخر گفت: حالا کی خواست بیاد خواستگاری تو؟

همچین میگه نمیذارم بمونید انگار صاحب ویلاست و ما هم آواره ایم!

ما پنج نفر

—عههه جدی؟ باشه! راه بازجاده دراز کسی هم جلوتونونگرفته میتونین برین هتل کسی هم علاقه ای به این که شما بمونید نداره.

آرسام خواست جوابشوبده که ساگی گفت: ااا بس کنید دیگه سرم رفت. چقدر شماها بحث میکنین. دختراییین باهاتون کاردارم.....

ساغر گفت: بچه ها ببینید من یه سری شرط براشون می ذارم شما هم بذارید بیان ویلا؟؟؟؟ اوکی؟؟

لعیا: شرط های آدم وار بذار یا؟؟

حالا صاف در نیای بگی بیان ور دل ما بخوابنا؟؟

ساغر پشت چشمی نازک کرد و گفت: اولاً معلومه شرطهام آدم وار نیس چون فرشته ها که نمی تونن مثل آدم باشن که می تونن؟؟

دوما خودم می دونم چه شرطهایی براشون بذارم.

به پسر جماعت که نمی شه رو داد!! لعیا: با حرف دومت موافقم راستی یادم نبود عزرائیل هم فرشتس!!!!

—لعیا جان حتما پیش چشم پزشک یا یه دکتر مغز و اعصاب برو چون یا چشمات اشتباه می بینه که فرشته ی زیبای زمینی رو شبیه عزرائیل می بینه یا چشمهات درست می بینه و مغزت اشتباه پردازش می کنه...

لعیا هم که کم آورده بود ایشی گفت و روشو برگردوند.

من و بچه ها هم که از لحن ساگی و حرکت لعیا خندمون گرفته بود با خنده گفتیم اوکی ساگی بریم...

با هم به سمت پسرا رفتیم.

ساغر رو کرد به پسرا و گفت:

به چند شرط می ذارم بیاین بالا؟؟ احسان: بگو ساگی زود باش که دارم از خستگی می میرم اگه شرطهات رو

نتونستیم قبول کنیم می ریم هتل!!! ساغر بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جور راحتین!!!

ما پنج نفر
خب شرط اول:

شما ها حق اومدن به طبقه ی بالا رو ندارید!

۲: حق دختر آوردن توی ویلا رو ندارید!

۳: باید خدمتتون عرض کنم که بالا ۴ تا حمام داره که مخصوص ماست و شما حق استفاده ندارید حتی در مواقع
ضروری..

و پایین ۲ حمام داره..

سالن و ۲ تا اتاقهای پایین برای شما ۴ تا اتاقهای بالا در اختیار ما..

صدای اعتراض پسرا در اومد..

ساغر: اگه ناراحتین خوش اومدین راه بازه و جاده دراز..

این و گفت و به سمت ویلا حرکت کرد و ما هم پشت سرش به سمت طبقه ی بالا حرکت کردیم.

بعد از چند دقیقه صدای پسرا در حالی که داشتن با غر غر وارد ویلا می شدن رو شنیدیم .

من هم چشمک پیروزی به سمت ساغر زدم و ساغر هم انگشت شصت و اشارشو به علامت پیروزی به هم گذاشت.

صدای سارا بلند شد:

بچه ها اینجا ۴ تا اتاق داره ما هم که ۵ نفریم چه کنیم؟؟

من:

سارا!! من و تو می ریم توی یه اتاق و ساگی و لعی و فاطمی هم تک..

صدای اعتراض فاطمه بلند شد:

من که می خوام پیش عرفان جونم باشم!

_ ایششش تو هم با این عرفان جونت هر کاری دوست داری بکن..

ما پنج نفر

بعد از مستقر شدن توی اتاقامون و عوض کردن لباس ها با بچه ها رفتیم پایین یه نگاه دقیق به ویلا انداختم یک اتاق کنار راه پله های سفید رنگ ماریچ بود ...

و یک سالن خیلی بزرگ که ۲ دست مبل به رنگ های شیری و قهوه ای که طرح های خیلییی خوشملی داشت اونجا بود و پرده های قهوه ای...

یک راهروی عریض که وقتی وارد ویلا می شدی باید از این راهرو رد می شدی تا وارد سالن بشی...

و یک اتاق کنار راهرو...

سمت راست ویلا یک آشپزخونه اپن با تموم وسایل و توی هر اتاق هم که سرویس بهداشتی و حمام بود...

سارا صداشو صاف کرد و گفت:

آقایون محترم لطفا توجه کنید...

همه به سمتش برگشتند!

_ فقط آقا عرفان حق اومدن به طبقه ی بالا اونم اتاق فاطمه رو داره.. چشمای فاطمه و عرفان از خوشحالی برق زد و غر غر پسرا دوباره شروع شد...

والا اینقدر که اینا غر می زنن مادر بزرگ من هم نمی زنه.

شب بخیر گفتیم و به سمت اتاقامون رفتیم...

سارا:

طبق معمول زودتر از همه بیدار شدم.

تصمیم گرفتم یه صبحونه مفصل برای این خرسای قطبی (دختر)

و گودزیلاها (پسرا)

آماده کنم.

ما پنج نفر

دستو صورت‌موشستم ویه شلوارمشکی بایه تنیک سفید تا زانو ویه شال سفیدومشکی پوشیدم وازپله هابه پایین رفتم.

وارد آشپزخونه شدم چایی برای بچه هاوقهوه برای این خانوم غرغرو درست کردم ومیزمفصلی چیدم.

بعدازچنددقیقه صدای قهوه جوش بلندشد.

دوفنجون برداشتم.

درحال ریختن قهوه بودم که نگاه خیره ای رو روی خودم حس کردم.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آرسام دست به سینه به این تکیه داده وداره یه طورعجیب نگام میکنه.

من مطمئنم این پسره روقبلایه جایی دیدم اماکجا؟

نمیدونم!

چشمام توی چشماش قفل شدبعدازچندثانیه به خودم اومدم وبدون اینکه بهش توجه کنم ازکنارش ردشدم وبه طبقه بالا رفتم که دختراروبیدارکنم.

ساغر:

صبح باتکون های دستی ازخواب بیدارشدم.

لای یکی ازپلکام روباز کردم که دیدم ساراست.

_ساغی بیدادشودیگه اه ه ه

یه خمیازه ای کشیدم

_سلام آبجی جونم صبحت شکلاتی

ساراخنده ای کردوگفت:

_ امروزکلا شکلاتی رنگ بود.

ما پنج نفر
صبح توهم طلایی!

دست و صورتت روبشور و بیا پایین صبحونه بخوریم.

_باش!

بعد از رفتن سارا دست و صورتموشستم و یه شلوار سفید بایه تونیک آستین سه ربع نقره ای و برای جلوگیری از غرغریچه هایه شال نقره ای رنگ هم سرم کردم.

به سمت آشپزخانه حرکت کردم و یه سلام صبح به خیر بلند بالایی گفتم.

که همه جوابم دادند!

سرمیز فقط دختر اغیر از فاطمی بودند و آروین و پارسا فقط از پسر بودند. روبه سارا گفتم:

_پس بقیه کجان؟؟؟

سارا شونه ای از بی اطلاعی بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم.

پارسا در جواب من گفت:

_احسان و آرسام که زودتر صبحونشون رو خوردند و رفتند و امیرروهم برای دیدن پروژشون بردن.

فاطمه خانوم و عرفان هم رفتند بیرون صبحونه بخورن.

لبخندی حوالش کردم و گفتم:

_آهان مرسی.

اونم متقابلا بالبخند جوابم رو داد .

موقع صبحونه خوردن آروین و پارسا داشتند باهم حرف میزدند و من هم رفتم تو کار آنالیز کردن آروین.

چشمای درشت مشکی،

ما پنج نفر
مژه های بلندقهوه ای،

بینی متوسط، لبای گوشتی،

موهای مشکی که شبیه پارسا روی صورتش ریخته بود و در آخر پوست سفیدوهیکلی که به لطف باشگاه خوب شده بود.

خب خب کارم تموم شد.

حالا میتونم باخیال راحت صبحونم رو بخورم.

چندباری موقع لقمه گرفتن نگاه خیره ای رو روی خودم احساس می کردم اما وقتی سرموبلندمی کردم هیچکس نبود .

شایدخیالاتی شدم!!!!

صبحونه را خوردیم.

پسرانداشتن مامیزجمع کنیم و خودشون جمع کردن.

((ماشالا ماشالا چه جنتلمن))

موبایل پارسازنگ خورد.

پارسا:

_سلام داداش

....._

_مرسی

....._

ما پنج نفر
_ نه الان با آروین میایم

....._

_نمیدونم فکر کنم دیگه ساعت ۵واینایاد.

....._

_تا ۸دیگه کارمون طول میکشه

....._

_آره بعدشم بریم بیرون بابچه ها.

....._

_باشه اومدیم.

....._

_خداحافظ.

آروین گفت:

_کی بود؟

_احسان بود..

زودباش بریم.

_اوکی بریم!

پسرا بعد از پوشیدن لباس هاشون و گفتن یه خدا حافظی سرسری تندرفتن.

زهرآگفت:

_میگما حوصلمون پکید بلندشیم یه جابریم اگه قرار بود تو خونه بشینیم که تهران میموندیم.

ما پنج نفر
_والا به خداموافقم

لعاگفت:

_حالا کجا بریم؟

_بازار

ساراگفت:

_اه ه ه ساغر تو خسته نمیشی انقدر خرید میکنی؟

همش بازار.

چی میخوایی اصلاً بخری؟

او مدیم شمال دریا ببینیم.

زهرآگفت:

_ساغر راست میگه من دلم بازار میخواد.

هر طور شده باید بریم بازار من نمیدونم.

لعاگفت:

_ساححل

_باززار

_ساححل

_باززار

_ساححل

سارا با عصبانیت گفت:

ما پنج نفر

— اه ه ه بسی کنیددیگه بلندشیدپیوشیدبریم بازارا!

من وزهرا باهم گفتیم:

ایول

رفتم توی اتاقم وبه سمت کمدم تقریباً پرواز کردم.

خب رسیدیم به قسمت سخت کاری یعنی انتخاب لباس!

اوومم چی پیوشم؟

خب این خوبه.

یه ساپورت کلفت مشکی بایه مانتوی کوتاه لیموئی پوشیدم ویه شال مشکی که توش طرح های لیموئی داشت روسرم کردم.

عطرم به همراه عینک آفتابیم روزدم وکیف مشکیموبرداشتم وبه سمت طبقه پایین حرکت کردم.

لعیاوزهرا آماده روی مبل نشسته بودن به زهرانگاه کردم.

یه شلوارمشکی ویه

مانتوشطرنجی ریزسفید مشکی پوشیده بودویه شال توسی رنگ هم سرش کرده بودوعینک آفتابیوشو روی موهاش گذاشته بود.

لعیاهم که یه مانتوکوتاه مشکی که توش طرح های صورتی داشت به همراه شلوارمشکی وشال صورتی رنگ هم سرش کرده بود.

درهمین موقع ساراازپله هااومدپایین.

یه مانتوکوتاه قرمزویه شلواردم پا سورمه ای پوشیده بودویه روسری سفیدوقرمزسرش کرده بود.

گفت:

—بریم بچه ها؟؟؟

ما پنج نفر

—بریم!

سوار ماشین شدیم.

زهرآپشت رول نشست و به طرف پاساژ حرکت کردیم.

داشتیم مغازه هارآنگاه میکردیم که یه تاپ نیم تنه و یه شلوارک بالا زانومشکی که طرح های بسیار خوشگلی توش داشت نظر مو جلب کرد.

رو به سارا گفتم:

میگم سارا هوس رقص کردم.

هستی از این تاپ و شلوارکا بخریم و هیپ هاپ برقصیم؟

—نمیدونم بیا بریم ببینم.

با دخترا وارد مغازه شدیم.

بیشتر لباس هایی که داشت مخصوص رقص بودن.

با سارا به طرف اون تاپ و شلوارک رفتیم .

با دیدنش از نزدیک دیگه مطمئن شدیم که باید بخریم مشگ

از فروشنده دودست از اون لباس روتقاضا کردیم و اون هم برامون آورد.

به سمت پیشخوان رفتیم که چشمم خورد به یه لباس به رنگ صورتی ملیح. دکلمته بود و پایینش پفی بود و حالت پرنسسی داشت و جون میداد برای رقص باله !

مشتی به بازوی زهرا که بغل دستم بود زدم و گفتم:

—میگما زری هستی از این لباسا بخریم؟ هووووم؟

ما پنج نفر
زهرآ به سمتی که اشاره کردم نگاه کرد!

—آره خیلی خوشگلن!

زهرآ روبه بچه ها گفت:

—بچه ها این لباسه خیلی خوشگله موافقین هممون بخریم؟

بچه ها موافقتشون رو اعلام کردند. و بعد از پرو کردن لباس دیدم که بچه ها به غیر از لباسای باله که خریدیم یه پلاستیک دیگه هم دستشونه.

به پلاستیک توی دست زهرآ اشاره کردم و گفتم:

—این دیگه چیه؟

بایه لبخند ژکوند گفت:

—لباس برای رقص عربی

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خوبه!

لعیا هم لابد برای رقص بابا کرشم لباس خریده؟؟؟

—او هووم!

پاساژ رو کامل از پرو رو کرده بودیم و باکلی خرید به سمت پارکینگ رفتیم زری گفت:

—سارا من حال رانندگی ندارم توبشین.

—باش!

سارا پشت رول نشست و با سرعت به طرف رستوران حرکت کرد.

زهرآ که جلونشسته بود فلش رو وارد ضبط کرد.

ما پنج نفر
درهمون موقع صدای آهنگ (تابستون . تهی) بلندشد.
عاشق این آهنگش بودم.

بعد از ناهارویه عالمه خوش گذرونی ساعت ۳:۰۶ رسیدیم به خونه رفتم توی اتاقم که چشمم به لباس افتاد
لباسارو برداشتم و پریدم تواتاق سارا
_ سارا لباساتو بردار پیر پایین!

سارا که چشمش از ورودیهویی من گردشده بود گفت:
_ ساغر حالت خوبه؟

_ حرف نزن فقط لباساتو بردار و بیا پایین.
در اتاق رو بستم بیه لعیازری هم گفتم و خودم رفتم پایین.
بعد از چند دقیقه بچه هاهم اومدن پایین .

لعیازگفت:
ساغر چرا مارو کشیدی پایین؟
میخواهی برقصی؟
_ نه پس بالباس رقص میخواییم شنا کنیم.

لعیازگفت:
خب یه پیشنهاد!
بینید اول دسته جمعی یه دور خوشکل برقصیم بعدشم زری عربی من بابا کرم سارا و ساغر هم هیپ هاپ بعدشم باله
?dk

dkk_

سارا گفت:

ما پنج نفر

_میگماگه اگه پسر اسر برسن؟!؟ میخوایین بریم بالا؟؟؟

_اوووووی سارا اول کن دیگه مگه نشنیدی گفتند که بعد از کار میریم بیرون گردش؟؟

پس یعنی تا ساعت ۱۱ و ۱۲ نمیان دیگه ماهم تا اون موقع رقصمون تموم شده.

لعیارت سمت تلویزیون و آهنگ سامی و تهی بامن میرقصی رو گذاشت.

ماهم بالباسایی که تنمون بود ریختیم وسط بعد از اینکه خودمون رو خالی کردیم لعیا گفت:

_حالا نوبتی هم باشه نوبته رقص تکیه.

از زهر شروع میکنیم و رفت سمت تلویزیون و آهنگ یاطب طب نانسی رو گذاشت...

احسان:

هوووووف خدامردم از خستگی از صبح تا حالا اومدیم سر پروژه و یکسره داریم کار میکنیم.

بدون ذره ای استراحت.

پارسا که منو دیده بود سرمو گذاشت روی میز گفت:

داداش تو زودتر از ما اومدی خسته ای برو خونه بیرونم کنسلش کن نمیریم!.

منم از خدا خواسته گفتم:

_باشه پس شماها هم زود تر بیاید.

_باشه فقط من و آرسام میاییم آروین که میخواد بره پیشه دوست دخترش و عرفانم که از صبح تا حالا نیست.

امیرو هم نمیدونم.

_باشه پس خدا حافظ

_خدا حافظ

رفتم سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت ویلا حرکت کردم.

ما پنج نفر

به ویلا که رسیدم درواکلیدی که ازدایی گرفتم باز کردم.

صدای بلند آهنگ می اومد تعجب کردم.

در سالن رو باز کردم واز راهرو رد شدم وهمین که خواستم وارد سالن بشم از صحنه ای که دیدم کپ کردم....

زهرابا یه لباس دوتیکه ای قرمز آتشین که مال رقص عربی بود وسط سالن ایستاده بود و می رقصید.

به چهرش که نگاه کردم دیدم که کنار چشماش مژگین ها خط چشم کشیده و یه رژ خیلی خیلی جیغ سرخ هم به لباش زده بود.

به طرز ماهرانه ای بدنشو تکون میداد خیلی ظریف و قشنگ میرقصید.

احسان پسر تو چته چرا انقد هیز شدی چشمتو درویش کن!

نمیتونم واقعا نمیتونم!

(چطور تو این چند سال تونسستی به هیچ دختری توجه نکنی حالا چی شده که نمیتونی چشم ازش برداری) نمیتونم.

ولم کن اصن اه.

همینطور محو رقص زهرا شده بودم بعد از چند دقیقه که مات و مبهوت داشتم به زهرا نگاه میکردم آهنگ قطع شد و صدای جیغ وسوت دختر ابلند شد.

ساغر:وای زهرامحشر بود.

لایک داری!

_مرسی عزیزم.

لعیا:خب دیگه ساگی وسارا نوبت شماست که واسمون هیپ هاپ برقصید.

سارا:ساگی بدو بریم لباسمون و بیوشیم.

ما پنج نفر

بعد از رفتن اون دوتا من هنوز تو شک رقص زهرا بودم و پاهام قدرت حرکت نداشتن.

بعد از چند دقیقه ساگی وسارا با یه تاپ نیم تنه ی مشکی وشلوارک تا بالای زانو مشکی و یه کپ قرمز مشکی پوشیده بودند ولعیا آهنگ بوم بوم پیت بال رو پلی کرد و اون ها هم شروع به رقصیدن کردن.

آرسام:

کارمون که تموم شد باپارسا به ویلا برگشتیم یه صدای ضعیفی میومد معلوم نبود صدای چیه.

پارسا:صدای چیه؟

-نمیدونم بریم ببینیم چیه.و

ارد ویلاشدیم و احسان رودیدیم که پشت دیوار ایستاده بود و داشت به یه جایی نگاه میکرد به پارسانگاه کردم اون هم داشت باتعجب به احسان نگاه میکرد.

به طرف احسان رفتم خواستم بهش بگم که چرااین جاییستادی که چشمم به دوتا از دخترافتاد که داشتن میرقصیدن.

کمی که دقت کردم فهمیدم رقص هیپ هاپه .

چون پشتشون به طرف مابود معلوم نمیشد که کدوماشون هستن وقتی به طرف مابرجستن دیدم که سارا و ساغر ن . چشمم روی سارا قفل شد.

نمیدونم چرا احساس میکنم که این دختر رو یه جایی دیدم.

اما هرچی فک میکنم یادم نمیاد که کجا دیدمش

خیلی قشنگ داشت میرقصید. نمیتونستم چشم ازش بردارم.

چون دختراپشتشون به مابود وماهم پشت دیوار ایستاده بودیم نمیتونستن مارو بینن.

توی فکر وخیره به سارا بودم که آهنگ قطع شد ونشستن و لعیا بلند شد و توی اتاق رفت.

ما پنج نفر

وقتی لعیاً از اتاق اومد بیرون آهنگ دخی علیشمس شروع شد و لعیاً شروع کرد به رقصیدن.

همون موقع در باز شد و آروین اومد تو .

باتعجب به ما که اون جا وایساده بودیم نگاه میکرد انگشتمو روی دماغم گذاشتم و به سالن اشاره کردم آروین هم گرفت که چی گفتم و اومد طرفمون.

لعیا داشت باباکرمی میرقصید یه کت آستین سه ربع سفید و یه نیم تنه مشکی و یه شلوارک تا پایین باسن لی چسبون پوشیده بود بعد از این که رقص لعیاً تموم شد و اینا دوباره دست زدن و قریون صدقه هم رفتن همشون باهم باشند و رفتن توی اتاق. فکر کردیم رقصشون تموم شده خواستیم بریم توی سالن که در اتاقی که وسایلمونو توش گذاشته بودیم باز شد سریع به عقب برگشتیم.

دختر دونه به دونه پشت سر هم با یه لباس کوتاه که نصف بیشتر بدنشون معلوم بود اومدن بیرون و وسط سالن وایسادن .

ما رو بگی نزدیک بود فکامون بیفته زمین نمیدونستیم چی کار کنیم! نه میتونستیم بریم و نه میتونستیم نریم چون که دزدکی نگاه کردنشون کار خیلی نادرستیه.

لعیا رفت که آهنگ رو پلی کنه بعد از این که آهنگ شروع شد لعیاً هم به جمعشون پیوست و دوبه دو پشت سرهم وایسادن سارا وزهرا جلو لعیاً و ساغر هم پشتشون.

آهنگ آروم و بی کلام بود و اون هاهم باهنگ دست و پاشون و خیلی نرم تکون میدادن.

تا حالا رقص باله دیده بودم ولی به قشنگی اینا نه.

واقعا فوق العاده بود...یدفعه شنیدم صدای در اومد.

سرم و برگردوندم که ببینم کیه که دیدم امیره.

باتعجب اومد سمت ما.

نگاهش افتاد به دخترا و مثل همه ی ما حیرت زده شد.

بعد از چند حرکت بسیار زیبا از جانب دخترا اون آهنگ ارامشبخش تموم شد و اون ها هم همدیگرو بغل کردن.

ما پنج نفر

سارا: خب دیگه دخترا بریم بالا لباسامون و عوض کنیم و یه فکری هم به حال شام بکنیم.

دختر احرششو تایید کردن.

وای اگه مارو میدیدن خیلی ضایع میشد!!!!

راهرو تقریباً روبه روی راه پله هابود و دید داشت.

پس رو به پسرا آروم گفتم:

بچه ها بدوین بریم بیرون تا اینا مارو ندیدن .

امیر که کنار من وایساده بود عقب عقب رفت که ناگهان خورد به میزی که گلدون روش بود و گلدون افتاد و شکست.

وای بدتر از این نمیشه.

بعد از صدای شکستن دخترا جیغ خیلی خیلی بلندی کشیدن فقط تونستم دستم و روی گوشم بذارم که کر نشم.

دخترا بعد از جیغ بدون توجه به ما باعجله به سمت راه پله ها دویدن.

اوخی فک کنم خجالت کشیدن.

به پسرانگاه کردم اون ها هم داشتن همدیگرو نگاه میکردن که هممون با هم یقی زدیم زیر خنده.

آخه قیافه دخترا خیلی باحال شده بود.

باخنده به سالن رفتیم و خودمونو پرت کردیم روی کاناپه.

لعیا:

بادیدن پسرا کپ کردیم و از صدای شکستن خیلی ترسیدیم از خجالت نمیدونستیم چی کار کنیم.

برای همین با دو به سمت پله ها رفتیم و هممون خودمونو به اتاق ساگی که اول از همه بود رسوندیم و رفتیم تو اتاق.

زهرا: وای بچه ها اینا دیگه کجا بودن اصن کی اومدن چرا ما نفهمیدیم که اینا اومدن؟

ما پنج نفر

ساغر: نمیدونم من خودمم برام سواله

__ بچه ها حالا چجوری بریم پایین من که از خجالت نمیتونم بهشون نگاه کنم!

سارا: دخترا با این حرفا چیزی درست نمیشه ماباید کاری کنیم که اونا بفهمن که کارشون خیلی زشت بوده.

__ تو میگی چی کار کنیم؟

__ ماکه تاابد که نمیتونیم توی اتاق بمونیم.

باید باهاشون روبرو شیم ولی وقتی رفتیم پایین خودمون رو عصبانی نشون میدیم که فک نکنن که ما از این کارشون خوشمون اومده و بدون هیچ حرفی شاممونو می خوریم و میایم بالا بدون ذره ای توجه به اونا.

چطوره؟

همه باهم گفتیم: عالیه

__ خب بریم لباسمونو عوض کنیم و تا وقتی که شام رو آماده نکردن پایین نریم.

باشه ای گفتیم و هرکدوم به سمت اتاقامون رفتیم .

تاموقع شام خودم رو با چت کردن با آلا سرگرم کردم خیلی دلم برای شیطونی ها و فضولیاش تنگ شده.

همون موقع یکی درزدا!

__ بفرمایید!

ساغر اومد تو و روبه من گفت:

لعیا بریم پایین پسر اشام درست کردن و چشمکی زد .

باشه ای گفتم و یه شال انداختم روی سرم و به پایین رفتم .

بعد از من سارا اومد چون که میز ناهارخوری ۸ نفره بود و ما هم ۹ نفر بودیم سفره رو روی زمین توی سالن پهن کرده بودند.

ما پنج نفر

طبق قرارمون اخمامو تو هم کردم و رفتم کنار سفره نشستم دخترا هم اخم کرده بودن و هیچ حرفی نمیزدن .
همه قیافه هاشون جدی بود.

پسرا هم اومدن و نشستن به ماهیتابه ی توی دست پارسا نگاه کردم.

ایییییی حالم بهم خورد به هر چیزی شبیه بود جز املت .

وای آخه ما چجوری اینارو بخوریم؟ بقیه دخترا هم داشتن با چندش به اون غذا نگاه میکردن ولی کسی چیزی نگفت
چند باری پسرا خواستن که سر بحث رو بازکنن ولی وقتی دیدن که علاقه ای به بحث باهاشون نداریم ول کن شدن .
معلوم بود از این که ماساکتیم تعجب کردن .

بعد از این که یه کوچولو خوردیم اول سارا

بلند شد و روبه ما اشاره کرد که بلند شیم .

ماهم به تبعیت از اون بلند شدیم و به طرف پله ها حرکت کردیم.

وسط راه صدای آروین مارو متوقف کرد.

_خانما یه لحظه صبر کنین یه چیزی میخواستم بگم.

زهرا:میشنویم

_شما بیاید بشینید تا منم بگم.

ساغر:همین جا راحتیم

_ولی من ناراحتم.

سارا:مشکل ما نیست!

ما پنج نفر

_خب یه دقیقه بیاین بشینین نمیخوایم بخوریمتون که .

پسرا هم داشتن به گفت و گو ما و آروین گوش میدادن.

چون هیچ کدوم حوصله بحث نداشتیم رفتیم و روی مبل نشستیم.

_ما میدونیم که کار اشتباهی کردیم و نباید پشت دیوار قایم میشدیم.

سارا:خوبه که میدونین وگرنه شما رو چه حسابی پشت دیوار وایسادین ها؟ که چی بشه؟ شما خجالت نکشیدین؟

امیر:ساراخانم شما هم داری زیاده روی میکنی ما که از قصد که نیومدیم پشت دیوار وایسیم.

ما پشت دیوار وایسادیم که مزاحم رقص شما نشیم

_هه هه هه باشه شما گفتی و ما هم باور کردیم.

امیر خواست چیزی بگه که پارسا گفت:

بچه ها بحث بی فایده است .

خانما من از طرف خودم و داداشام از شما عذر میخوایم و میدونیم که کارمون درست نبوده.

ساغر:باشه بخشیدیمتون

_حالا بخندین که ما باور کنیم که بخشیده شدیم.

هممون یه لبخند جیگرومامانی زدیم.

همون موقع درواز شد و فاطمه و عرفان بالبخند وارد شدن.

با دیدن ما که نشسته بودیم و پسرا هم وایساده بودن تعجب کردن و عرفان گفت:

چیزی شده؟

احسان:نه داداش چیزی نشده.

راستی خوش گذشت؟

ما پنج نفر
عرفان لبخند دندون نمایی زد و گفت:

عالی بود.

واقعا برای فاطمه خوشحال بودم عرفان واقعا لیاقتش رو داره .

بعد از این که پسرا ضرفارو شستن بلند شدیم و به اتاقمون رفتیم و ماجرای اون شب هم تموم شد.
ساغر:

صبح با احساس درد از خواب بیدار شدم.

نه خدایا!!

امروز که وقتش نیست اصلا مگه امروز چنده؟!

به سمت کیفم رفتم و تقویمی که همه ی اتفاقات مهم رو توش علامت میزدم درآورم.

اممم!!

خب!

امروز روزشه برم دستشویی تابیش تر از این خرابکاری نکردم.

میخواستم تقویم رو بذارم توی کیفم که چشمم خورد به تاریخ یه هفته ی دیگه که علامت زده بودم برای تولد احسان.

واای اصلا یادم نبود .

حالا چه گلی به سرم بگیرم ؟

هرچی فک کردم که برای تولدش چی بگیرم چیزی به ذهنم نرسید.

دوباره دلم تیرکشید به دستشویی رفتم.

کارم که تموم شد اومدم بیرون.

ما پنج نفر

وای تولد و بگو حالا چی کار کنم؟ توفکر بودم که یدفعه در اتاق باز شد و لعلیا سرشو مثل گاو انداخت پایین و اومد توی اتاق.

باعصبانیت به لعلیا خیره شدم که یدفعه لعلیا به خودش اومد و گفت: خاکتوسرم دوباره درنزدم؟ اما خب من هر جا میرم صاحب اختیارم اشکال نداره راستی ساغر بلندشده؟!!!

خب خداروشکر که بیدارشده من حال نداشتم ۲ ساعت تورو بیدار کنم.

داشتم به زر زرای لعلیا که یه بند داشت فک میزد گوش میکردم که یهو از جلوی چشم محو شد و صدای بسته شدن دراومد.

خاک توسرش بلد نیس دربزنه و داخل یه جا بشه!!!

رفتم به سمت کمد که لباس پیوشم و سریع برم پایین.

یه تونیک مشکی و یه شال توسی روی سرم انداختم و گذاشتم که موهام بریزه بیرون مطمئن نبودم که پسرا خونن یا نه واسه همین محض احتیاط شال و انداختم رو سرم که نمینداختم سنگین تر بودم.

به پایین رفتم و راه آشپزخانه رو درپیش گرفتم داخل آشپزخانه که شدم لعلیا و زهرا رو دیدم.

زهرا داشت چای و قهوه درست میکرد و لعلیا هم داشت میزومیچید.

سلام صبح بخیری گفتم و نشستم سرمیز که زهرا گفت: چه عجب شما یه روز خودت بلندشده

— زری جون اینو هم مدیون پری خانمم

— پس بگو گفتم تو خودت هیچ وقت تا به زور بیدارت نکنن بیدار نمیشی

— نه که توهمیشه خودت از خواب بلند میشی!

— ول کن حالا

— میگم زری عصاب ندارم!

— چته؟

ما پنج نفر
_نمیدونم براش چی بخرم؟

_برای کی؟!

_احسان!

_برای چی؟!

_تولدشه!

_پیکی خب یه حرفی که میزنی کامل بز ن ادم باید عین مجرم ها حرف هارو از زیر زبونت بکشه بیرون!

_ایش زری میدونی که امروز نباید عصاب من رو بهم بریز یا همینطوریش چیز مرغی هستم.

_خب حالا میخوای چی کار کنی؟

_آخه اگه خودم میدونستم که نمی اومدم از توپیرسم.

درهمون موقع گوشیم زنگ خورد و عکس احسان افتاد روی صفحه گوشیم .

زهر ا اومد روی صندلی کناری من نشست و گفت:

کیه؟!

_احسانه!

زهرایه لحظه چشمش به گوشیم افتاد و عکس احسان رو دید یدفعه بشکنی زد که ترسیدم. بهش گفتم:

چه مرگته یدفعه اینجوری میکنی؟! جنی شدی؟!

باخوشحالی گفت: فهمیدم چی کار کنی برای تولد احسان!

باخوشحالی گفتم: چی کار کنم زود بگو خبر مرگت!

_اول گوشیتو جواب بده خودشو کشت.

گوشی و جواب دادم و بعد از این که قطع کردم زهر اگفت: چی گفت؟

ما پنج نفر

—هیچی گفت که ناهار چیزی درست نکنیم خودشون یه چیزی میان حالا تو بگو واسه تولدش چی کارکنم؟

—ببین میتونی نقاشیشو بکشی؟!—راست میگی چرا به ذهن خودم نرسید؟

—خب بخاطر اینکه تو عقلی تو کلت وجود نداره که بخوای فک کنی!

—خفه شو آشغال!

درهمون موقع سارا که یه نون تازه دستش بود اومد توی آشپزخونه لعیاگفت: چه عجب شما اومدی رفتی نون بسازی یا بخری؟

سارا درحالی که نون و میداشت روی میز گفت: صفش خیلی طولانی بود طول کشید الانم کلی خستم حال حرف زدن ندارم ونشست روی صندلی روبروی زهرا وشروع به صبحونه خوردن کرد وماهم به طبع از اون م

شغول شدیم.

—میگما زری جونم؟!—

—دوباره چی میخوای که اینطوری صدامیکنی؟

—من؟! اصن چیزی نمیخوام!

بعدهم قیافمو عین گربه شرک کردم چون میدونستم که تاثیرداره.

—فقط یه چیز کوچولو میخوام.

خندید وگفت: باشه خرم بشم بگو!

—من که نمیتونم احسان و تنهایی بکشم تو کمکم میکنی؟!—

—چییی؟؟؟؟!! من پیام این پسره خودشیفته و ککه و نچسب رو بکشم؟ عمرا!!!!—

ما پنج نفر
باخنده گفتیم:

چته بابا یکم دیگه لقب به داداش من بده تو چی کاربه اون داری توداری به من کمک میکنی!

_خب حالا تو ام!

ازکی کاروشروع کنیم؟

بلندشدم و رفتم لپشو یه ماچ گنده کردم!

_خیلی گلی!

_میدونم!

_ایش جمع کن این بساطو منظورم گل میمون بود.

بعد از زدن این حرف پابه فرار گذاشتم وزهرا هم بالنکه دمپای افتاده بود دنبالم وهی میگفت: حالااگه من کمکت کردم که نقاشی رو بکشی! که من گل میمونم هان؟!

دارم برات.

منم همونطور داشتم به طرف در ویلا میدویدم که برم توی باغ که یه متری بادر فاصله داشتم که یهو درباز شد و منم نتونستم ترمز کنم و باشتاب خوردم به اون شخصی که درو باز کرده بود و باشدت به زمین پرتاب شدم.

خیلی دردم گرفت واشک توی چشمام جمع شد .

همون موقع پارسا باصدای نگران گفت:

خدای من! ساغر خانوم حالت خوبه؟ من واقعانمیخواستم اینطور بشه! باچشمای اشکی بهش خیره شدم ولی چیزی نگفتم دستمو به زمین گرفتم که بلندشدم ولی نتونستم چون درد خیلی بدی توی نشیمنگاهم پیچید که باعث شد یه آخ ناله مانند بگم .

زهرا به سمتم اومد و بانگرانی گفت:

ما پنج نفر

ساغی عزیزم خوبی؟ به طرف پارسا برگشت و باصداى بلند که کم تر از داد نبود گفت: شما چرا اینطوری وارد خونه میشی یه اهنی یه اوهونی یه بوقی یه چراغی یه راهنمایی چیزی!

نمیگین ۵ تا دختر توی این خونن؟

من و پارسا بادهن باز و چشمای گرد شده داشتیم به زهرانگاه میکردیم تا حالا زهرا رو اینطور عصبانی ندیده بودم.

باصداى زهرا، لعلیا و سارا هم از آشپزخونه اومدن بیرون!

آخی خواهرم دلش از جای دیگه پره سر این پارسای فلک زده خالی کرد. آخه دیشب اومد توی اتاقم و در حالی که گریه میکرد گفت:

ساغر دارم بدبخت میشم بعد از کلی گریه وزاری گفت که باباش بهش زنگ زده و گفته که سامان برادرشو هرزینب ازش خواستگاری کرده و باباشم موافقه و بخاطر همین زهرا اعصابش خش خش بود.

بادردی که زیر دلم پیچید تازه یادم اومد که غیر از درد نشیمنگاه درد دیگه ای هم دارم.

ای خدا چاره رچی بلاست باید سر من نازل شه؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

پارسا جلوی پام نشست و گفت: ساغر خانوم چرا چیزی نمیگی؟!؟

خوبی؟!؟

کجات دردمیکنه؟!؟

من واقعا معذرت میخوام گوشیمو توی ویلا جا گذاشته بودم اومدم برش دارم که اینجوری شد.

باصداى ضعیفی گفتم:

طوری نیست رو به زهرا گفتم:

زری بیا.

زریم مثل پارسا جلوی پام نشست و گفت:

ما پنج نفر

جونم عزیزم چی میخوای؟! سرمونزدیک گوشش بردم و باحالت زاری گفتم: باید برم تواتاقم وضعیت قرمزه!!!!

_وووووی چه بدموقع حالامیتونی تابالایی؟

_من نمیتونم از جام بلندشم اونوقت تو میگی این همه پله رو بیام بالا؟!_خب چی کارکنیم؟!

اصن یه فکری هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه پارسا تابالا بیارت!

_چی؟! پارسا؟ عمر!!

_فکر بهتری داری؟

_آره تو و سارا بیاین کمکم کنید!

_ساگی من و سارا که نمیتونیم آخه پله ها خیلی خطرناکن بعدشم تو کاملاً باید بلندت کنن من و سارا زورت و نداریم فقط میمونه پارسا.

قبل از این که جوابشو بدم روبه پارسا گفتم:

میگما! استا! داد!!

پارسا کلافه گفت: اولاً استاد نه و پارسا دوما حرفتو بزن...چی شده؟؟!!

_ساغر وضعیتش خرابه و نمیتونه راه بره والان یه کار خیلی اضطراری داره که باید بره تواتاقش!

پارسا: چرا؟ چه وضعیتی؟ اگه دردش خیلی زیاده بایدعکس بگیره.

_نه..میدونین.....خب.....چیزه...ساغر بغیر از جایی که زمین خورده به یه علت دیگه دل و کمرش درد میکنه میدونین که..

منم از زور خجالت سرم و انداختم پایین و پارسای بیشعور هم باخنده به من نگاه کرد.

پسره ی بی حیای عوضی...

خندت دیگه مال چیه؟

ما پنج نفر

ای بمیری زهرا ازدستت راحت شم دختره ی بی فکر ابرومو برد.

پارسا با یه حرکت منو کشید توی بغلش و بلندم کرد و به طرف پله ها برد و گفت اتاقت کدومه منم ب سمت در اتاقم اشاره کردم به اتاق که رسیدیم منو روی تخت خوابوند و پتورو کشید روم و رو بهم گفت: الان میرم یه مسکن واست میارم تا درد تو آروم کنه.

وقتی رفت پریدم توی دستشویی و کارمو انجام دادم و اومدم بیرون که چشمم به آب و قرص افتاد برداشتم و خوردم و بعد از چند دقیقه به خواب رفتم.

زهرا:

بعد از ظهر خنده بچه ها رفتن توی اتاقاشون سارا هم گفت خوابم میاد و گرفت خوابید!!!

آخه الان وقت خوابه؟؟؟

بعد به من می گه خرس قطبی!! حوصلم سر رفته بود و داشتم فکر می کردم چی کار کنم که یه یوآدنقاشی که ساغر برای تولد احسان می خواست بکشه افتادم .

بلند شدم و به سمت اتاق ساگی راه افتادم درزدم و بعد از بفرمائید گفتنش وارد اتاق شدم.

بادیدن اتاق وحشت کردم .

باتعجب و چشمای که داشت از حدقه بیرون میزد روبه ساگی گفتم: وای این اتاقه تو؟ ساگردرک

مال خونسردی روبه من گفت :

مگه چیه؟ اتاق به این تمیزی اصلا تا حالا دیدی اتاقی به این تمیزی باشه؟

یه نگاه دیگه به اتاق کردم یه شلوار اون طرف یه مانتو اونطرف ، جوراباش از کشوش که تانیمه باز بود آویزون بود،

درهای کمدهش باز بود و روی میز آرایششم که دیگه نگو؛ پر بود از رژوریمل خط چشم وسایه وانواع لاک ها...

ما پنج نفر

شروع کردیم به کشیدن و بعد از ۲، ۳ ساعت که نصفی از نقاشی رو کشیدیم کش و قوسی به بدنم دادم و روبه ساگی گفتم:
واای مردم دیگه بسه!

— باش بقیشو بذاریم برای بعد.

ساگی از جاش بلند شد و روبه من گفت: چایی یا قهوه؟

— قهوه خوبه!

— اوکی.

در اتاقوباز کرد و رفت پایین.

سارا:

عصرونه رو خوردیم و بعد از یکم تماشای TV الان دارم لباس می پوشم که بریم ساحل..

یه ست ورزشی مشکی پوشیدم و شال سفید، مشکیم رو هم آزاد روی سرم انداختم.

موبایلمو برداشتم و رفتم پایین.

زری روی مبل نشسته بود و یه ست ورزشی سفید با راه راه های مشکی هم پوشیده بود و یه شال مشکی هم آزادانه روی سرش انداخته بود.

ستش درست بر عکس من بود!!

چند دقیقه با زهرا منتظر شدیم که ساگی و لعیما هم اومدن پایین.

لعیما یه ست سفید، صورتی پوشیده بود به همراه یه شال سفید و ساگی هم یه ست قرمز، مشکی پوشیده بود و موهاشو بافته بود و از کپ بیرون گذاشته بود!

— بریم بچه ها!

— بریم...

به سمت در حرکت کردیم که زنگو زدن

ما پنج نفر

_ لعی برو درو باز کن ببین کیه؟

_ باش الان می رم!

لعی درو باز کرد و بعد از چند دقیقه فاطی پرید تو.

زهر را با دیدنش گفت:

به به فاطی خانوم پارسال دوست امسال آشنا دیگه شوهر کردی راه به راه با عرفان جونت و با ما نمیای!! _ایشش
علیک سلام بذار برسم بعد رگبارو ببند.

من رو به فاطی گفتم:

حالا چرا تنهایی عرفان جونت کو پس؟ _عرفان کار داشت منو رسوند و رفت.

_ آها

_ راستی شما کجا شال و کلاه کردین می خواین برین؟؟

ها؟؟ اونم بدون من!!

ساغر در جواب فاطی گفت: اولاً که شما دائماً با شویه عزیزتی ما هم که نمی تونیم تو ویلا بشینیم که شما تشریفتون
رو بیارید دوما انگار چه شخصیت مهمی هست که ما منتظرش بمونیم!!!

_ خب حالا توام منم میاما...

صدای موج دریا و آهنگ آرومی که زهر را با گیتار می زد و می خوند آرامش خاصی رو به وجودم تزریق کرده بود خوبه
گیتارشو آورد اونم دم آخری لعیا یادش انداخت.

ذهنمو خالی کردم و به صدای آهنگه آمیخته به صدای موج دریا گوش دادم

(دل دیوونم از تو تنها نشونم از تو... یه عکس یادگاری که خودتم نداری شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام می
گیرمش روبه روم باز می شی آرزوم..

داره بارون می باره اما چه فایده داره ههههه وقتی تو رو ندارم که بشینی کنارم چشمامو باز می بندم به گریه هام می خندم رفیق خستگی هام باز به تو دل می بندم...

دل دیوونم از تو تنها نشونم از تو یه عکس یادگاری که خودتم نداری شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام می گیرمش روبه روم باز می شی آرزووم.....)

— ایا زری به آهنگ شاد یزن بابا این چیه دلم گرفت.

اون قسمت از ساحل فقط مخصوص ویلای ساغی اینا بود و کس دیگه ای نمیتونست بیاد.

الان هم كه ۵ تاي، رو ماسه ها دراز كشديد و داريم آسمون رو نگاه مي كنيم .

خو یکمم کرم بریزم مگه اتفاقی میفته!!!

از جام بلند شدم و یه عالمه از ماسه های خیس رو برداشتم و به ترتیب روی هر ۴ نفرشون خالی کردم!!! صدای داد همشون بلند شد و افتادند دنبالم و اونا هم کارمو جبران کردند و این طوری ماسه بازی ما شروع شد!

همه به هم گلوله

برف پرت می کنن ما ماسه!!

نوبریم والا!!!!

بعد از اینکه کاملاً با ماسه یکی شدیم!! رضایت دادیم و رفتیم ویلا

هنوز وارد ویلا نشده این خواهران گرام به سمت طبقه ی بالا تقریباً پرواز کردن.

با بهت رفتم بالا که دیدم بعله رفتن حمام !!!

ای خدا از دست اینا!!!!

یه نگاه به خودم کردم که دیدم حق داشتن برن حمام با ماسه یکی شده بودم و از بس رقصیده بودم به شدت بوی عرق می دادم.

منم از این بو متنفرم حالا هم که اینا رفتن حمام و مطمئناً زود تر از یه ساعت نمیان چون همیشه ی خدا طولانی می رن حمام..

یه فکری به ذهنم رسید من که تا یه ساعت دیگه از این بو خفه می شم پسرا هم که نیستن و طبق شواهد و تجربیات شب بر می گردن پس بهتره که برم از حمام پایین استفاده کنم. رفتم تو اتاقم لباسمو برداشتم و پیش به سوی حمام.

وارد یکی از اتاقا شدم واییییییی که چقدر این پسرا شلختن هر چیزیشون یه ور ریخته بود قربون بازار شام!!! نزدیک در حمام بودم که یه سوسک دیدم ووییییی همیشه از سوسک متنفر بودم و از کشتنش هم چندشم می شد. همین طور که چشمم به اون سوسکه بود در حمام رو باز کردم که با صحنه ای که دیدم جیغ بنفشی کشیدم... یکی از پسرا کاملاً لخت و در حالی که پشتش به در بود و داشت سرشو کفی می کرد توی حمام بود.

با صدای جیغ من برگشت و دیدم که آرسامه.

ما پنج نفر

اون هم با دیدن من داد کشید که کفها توی چشمش رفت با یه دست چشماشو پاک می کرد و در همون حال به من چیز می گفت و خواهش می کرد که برم بیرون ولی من چسبیده بودم و نمی دونستم بخندم، گریه کنم، برم، چی کار کنم بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و تند رفتم بیرون و در حمام رو بستم.

همه جای پسر مردمرو رویت کردم زدم تو سر خودم و گفتم خاک تو سر بیشعورت کنن سارا.

بچه ها هم وقتی اومدن کم و بیش یه چیزایی براشون تعریف کردم و اونا هم دلشونو گرفته بودن و می خندیدند!!!!

لعیا:

حوصلم پکید بلند شم برم پایین ببینم چه خبره شال و شلوار مشکی و یه تونیک تنگ بنفش پوشیدم و رفتم پایین..

تو سالن پارسا و آرسام و امیر نشسته بودن و داشتن فوتبال می دیدن.

من نمی دونم این فوتبال چه جذابیته داره آخه!!!! ۲۰ نفر آدم بیکار (جز دروازه بانا) دنبال یه توپ می دون که چی!!!

شونه ای برای خودم بالا انداختم و به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم ساغر داره قهوه درست می کنه.

این ساغر هم یه روز قهوه نخوره دق می کنه.

والا مردم چه علایقی دارند اون از اون ۳ کله پوک اینم از خواهر بنده!!!

با صدای پام به طرفم برگشت خستگی از سر و روش می بارید رو بهش گفتم:

خوبی ساغی چته؟؟

_ هیچی یکم خستم اون از صبح و زمین خوردن و دل درد بعدشم ساحل و رقص که حسابی خستم کرد اینم از الان

که ۲...۳ ساعته دارم رو نقاشی کار می کنم دلم هم دوباره درد گرفته!

_ اوخی قرص خوردی؟؟؟

_ اوهوم..

در همون موقع صدای قهوه جوش بلند شد و ساغی دو تا فنجان قهوه ریخت که زری و سارا هم اومدن.

ما پنج نفر
ساغر رو به زری گفت:

پس تو چرا اومدی داشتتم میاوردم بالا!

_ حوصلم پکید گفتم پیام یکم پایین.

_ آها!

ساغر: پس فاطی کو؟؟؟

_ هیچی رفتم تو اتاقش نبود لابد پیش عرفانه دیگه!

_ شاید..

سارا: می گما بچه ها شام چی درست کنیم؟؟

_ نمی دونم والا

ساغی: کتلت چطوره؟؟

سارا: خوبه خب پس دست به کار شید..

داشتیم سیب زمینی بر می داشتیم که با صدای داد پسرا ۳ متر پریدم بالاااا صدای پارسا و آرسام بود که داشتن داد می زدن گگگگگگ..

خدای خودت اینا رو تو اولویت قرار بده .

در همین موقع صدای امیر بلند شد: ااااه قبول نیس ولی خب ما ۳ به ۲ جلوییم مهم نیس...

تا آخر غذا درست کردن ما،

اینما هم همین طور داد و بیداد کردن تا شکر خدا بازی تموم شد سارا و ساغی هم سفره رو پهن کردن و پسرا رو هم به همراه فاطی و عرفان صدا کردیم که اومدن.

ساغر: پس احسان و آروین کجان؟؟ پارسا: اتفاقا بهشون زنگ زدم احسان گفت کارش طول می کشه و شاید دیر بیاد و آروین هم جایی کار داشت و تا یه نیم ساعت دیگه میاد

ما پنج نفر

_ آها..

غذامون رو خوردیم و رفتیم تو سالن، به یاد وقتی هایی که تهران بودیم خودمو پرت کردم رو مبل عجب حال داد! خخخ منم دیوونما.

در همین موقع صدای در اومد و بعد از اون هم آروین و احسان وارد شدند و بعد از سلام و حال و احوال رفتن لباس هاشون رو عوض کنن و بعد از اون به آشپزخونه رفتن برای خوردن شام.

ده دقیقه نشد که جفتشون اومد بیرون و تشکر کردن.

بسم الله تو همین ده دقیقه اینا غذاشونو خوردن؟ چقد زود! طفلی معده هاشون چی میکشن از دستشون!

صدای امیر بلند شد:

بچه ها با یه فیلم توپ موافقین؟؟

من در جوابش گفتم:

چه فیلمی؟؟؟

ترسناک که نیس؟؟

(و توی دلم اضافه کردم من با دیدن فیلم ترسناک سخته رو می زنم و مثل رمان ها هم که نیس تو بیای ور دل من بخوابی که نترسم که!!! والا)

امیر با لبخند خبیثی گفت:

انگار خیلی به فیلم ترسناک علاقه داری!

با لحن مسخره ای گفتم:

آره خیییییییییی

_ با اینکه شما به فیلم ترسناک علاقه دارید ولی متاسفم فیلمش طنز و عاشقانس!

_ آها! (هووف خداروشکر)

ما پنج نفر
صدای سارا بلند شد:

بذارید فیلمو!

_ بقیه هم تائید کردند آرسام سی دی رو از

امیر گرفت و پلی کرد.

فیلم خیلی قشنگی بود.

وسطای فیلم بود که پسر به سمت دختره رفت و لبشو بوسید و دستشو تو لباس دختره فرو کرد ...

که عرفان بلند شد و رفت خاموشش کرد صدای اعتراض پسرا بلند شد.

امیر: ایااه عرفان این چه کاری بود؟ تازه فیلم به اوجش رسیده بود

_ عهههه امیر حالا من متاهلم شماها که مجردین یهو دلتون می خواد و کار به جاهای باریک می کشه..

بعد از این حرف همه خندیدند و فاطمه هم سرخ شد هیچی دیگه خلاصه بگم که حسابی تو حالمون خورد.

با دخترا رفتیم بالا و بعد از شب به خیر گفتن به اتاقمون رفتیم و من در فکر بودم که شمال تا اینجا به هممون خوش گذشته..

ولی هیچ کس از فردای خودش خبر نداده و ما هم استثنا نبودیم...

ساغر:

صبح با صدای آلارم گوشیم که برای ساعت ۸ تنظیم کرده بودم بیدار شدم.

خب حالا می پرسید من خرس قطبی چرا این ساعت بیدار شدم؟

ما پنج نفر

به خاطر اینکه قرار شد باز هرانقاشی که یکم دیگه ازش مونده بود رو امروز تموم کنیم و امشب هم تولد احسانه...

بلند شدم و به سمت WC رفتم تا دست و صورتمو بشورم... وقتی اومدم بیرون به سمت کمد رفتم و یه شلوار سفید و یه تونیک لیمویی و یه شال سفید پوشیدم و یه رژ کمرنگ صورتی هم روی لبم زدم و به سمت پایین رفتم.

توی راه پله ها بودم که دیدم

آرسام، احسان، پارسا و آروین دارن از درویلا میرن بیرون.

زود خودمو به آشپزخونه رسوندم و یه صبحونه ی سرسری خوردم قهوه جوش روبه برق زدم که فاطمه اومد توی آشپزخونه .

فاطمه: سلاام صبح بخیر.

آفتاب از کدوم طرف بیرون زده تو زود بیدار شدی ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: دیگه دیگه لابد کار داشتم.

راستی عرفان جونتون کجاست؟

_صبح ساعت ۶ با امیر رفتند بیرون!

_من نمی دونم مگه این عرفان ماموریت نداره که هر جامیره با این امیر میره؟

_نمی دونم والا.

در همون موقع سارا و زهرا اومدند پایین و همون حرفای فاطمه روبه من زدند.

تورو خدا آبجای مارونگا انگار هشتمین عجایب ۷ گانه رو دیدند والا به خدا!!!

تقسیم کار کردیم تزئین ویلا به من افتاد سارا گردگیری می کرد،

زری جارو،

ما پنج نفر

فاطمه هم داشت غذا برای شب درست می کرد منم رفتم توی اتاقم و یه مانتوی کوتاه آجری رنگ وشلوار کتون مشکیم روپوشیدم و شال آجری رنگمو هم سرم کردم یه ریمل زدم ورژ صورتی ملیح رو تجدید کردم کیف پولمو برداشتم ورفتم پایین.

دیدم که لعلیا هم پایینه وتوی آشپزخونه داره صبحونه می خوره! سارا: کجامیری ساغر؟

_دارم می رم وسائل برای تزئین ویلابخرم!

_اوکی برو.

از خونه رفتم بیرون سوارماشین شدم ودنبال یه مغازه ی وسایل تزئینی گشتم بعدازیه ربع گشتن پیدا کردم

خریدمو کردم و به ویلا برگشتم.

زهرا: ساگی من کارم تموم شد بیا بریم سر نقاشی !

_ باش من برم لباسامو عوض کنم تو هم بیا تو اتاق من!

_ اوکی!

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم داشتم وسایل نقاشی رو میوردم که زری در زد و اومد تو.

زهرا: شروع کنیم؟

_ اوهوم...

زهرا: واو ببین چه کردیم ساگی خیلی محشر شد!

_ آره خیلی!

_ احسان اینو ببینه ذوق مرگ می شه.

_ خخخ آره راستی ساعت چنده؟؟

ما پنج نفر

در همین موقع در اتاق باز شد و سارا اومد تو..

اومد حرفی بزنه که با دیدن نقاشی دهنش باز موند سارا: وایای خدای من!!!

خیلی طبیعی و قشنگه دست مریزاد.

_مرسی سارایی!

_وایی اصلا با دیدن نقاشی یادم رفت چی می خواستم بگما... آهان... می خواستم بگم بیاین نهار بخوریم!

_ پسرا که نیومدن؟؟

_ نه آرسام صبح گفت کارشون طول می کشه ظهر نمیان!

_ هووووف خداروشکر

_ خب حالا بلند شید بیاید نهار بخورید!

_ اوکی

با زهرا بلند شدیم و رفتیم پایین بچه ها خورشت قیمه درست کرده بودن با اشتها شروع به خوردن کردم و بعد از غذا من و زری ظرفا رو شستیم و دوباره همگی به جون ویلا افتادیم و تمیزش کردیم من و سارا هم بعد از شست و شوی حسابی،

ویلا رو تزئین کردیم.

وایایای خدا مردم از خستگی چقدر من امروز کار کردم خودمو روی مبل پرت کردم که یهو یاد یه چیزی افتادم ؛ مثل جت از جام بلند شدم و به سمت زهرا که تو آشپزخونه داشت دسر ها رو تزئین می کرد رفتم.

_ زری جونمم؟؟؟؟

_ ساگی دوباره چی می خوای همین طوری هم زیادی برا این پسره اورانگوتان کار کردیم جشن رو که برای عوض شدن روحیه ی خودمون گرفتیم نقاشی رو هم که فقط به خاطر تو کمک کردم حالا پررو می شه فکر می کنه جایی خبریه همین طوریش خود.. پندار هس دیگه بد تر می شه.. با خنده گفتم:

ما پنج نفر

عزیزم پیاده شو با هم بریم اصلا تو می دونی من چی می خوام که رگبارو به من بستی؟؟؟

اینقدر هم به این احسان فلک زده هر روز یه لقب جدید نده!

_ خب حالا توام چی می خوای؟؟_ آجی جونم امشب برامون گیتار می زنی؟؟

_ وایایای ساگی از دست تو خوبه همین حالا اینقدر فک زدم درباره این پسره...

پریدم وسط حرفشو گفتم: زریبی به خاطر آجیت!!!

به خاطر عشق و حال خودمون..

پوفی کشید و گفت: باشه

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم ساعت ۵:۱۵ بود.

آلارم گوشیمو برای ۶:۴۵ تنظیم کردم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد..

با صدای آروم ویالون از خواب بیدار شدم ؛ این قطعه ویالون برای آلارم گوشیم بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت گرم و نرم دل کندم به سمت حمام رفتم و طبق معمول با آب سرد دوش گرفتم

چقدر مامان طفلیم از این عادت من حرص می خورد.

بعد از یه دوش ۳۰ دقیقه ای از حمام اومدم بیرون و موهای بلندمو به زور خشک کردم و همین طور که حوله دور خودم پیچیده بودم به سمت کمد رفتم..

چون من همیشه احتمالات رو در نظر می گیرم ۳,۴ دست لباس مجلسی با خودم آورده بودم.

اوایل دوستیمون دخترا از این عادت من حرص می خوردند و می گفتند آخه به چه دردت می خوره بی خود ساکتو سنگین می کنی ولی بعد از چند باری مسافرت که در مواقع اضطراری به درد خورد این عادت به اونا هم سرایت کرد...

ما پنج نفر

انتخاب زیاد سخت نبود دست بردم و لباس کوتاه قرمزمو که عروسکی بود و تا زیر سینه تنگ بود و بعد پرنسسی می شد رو به همراه یار قدیمی (ساپورتم) برداشتم و پوشیدمشون.

جلوی آینه رفتم و موهامو که کمی حالت گرفته بود رو باز گذاشتم و تل پر نگیمنمو روی موهام زدم رژ صورتی پررنگ، ریمل، سایه ی دودی، رژگونه هم رنگ رژم و کرم زدم.

کفش عروسکی مشکیمو پوشیدم و رفتم پایین.

سارا و لعی روی مبل نشسته بودن و با دیدن من سوتی کشیدن.

سارا: اولالا!

لعی لحنشو لاتی کرد و گفت:

خانومی شماره بدم؟؟

باخته کنارشون نشستم و به لعی نگاه کردم.

یه لباس آبی کوتاه به همراه یه ساپورت مشکی پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهای فر شدشو بالای سرش بسته بود و آرایش ملیحی داشت.

سارا هم یه کت و دامن آبی فیروزه ای، که دامنش کوتاه بود و یه ساپورت کلفت زیرش پوشیده بود و یه تاپ سفید هم زیر کتش پوشیده بود و موهاشو با کلیپس جمع کرده بود و شال حریری هم انداخته بود سرش.

سارا بیشتر از همه ما به حجابش اهمیت می داد.

خدایی نایس شده بود؛ بیشعور لباس آبی خیلی بهش میومد چون با رنگ چشمش ست می شد.

یه ۱۰ دقیقه ای فک زدیم که زری و فاطمی هم اومدن پایین همین طور که از پله ها میومدن من رفتم سر کار مورد علاقم یعنی آنالیز: خب بگم براتون که زری یه کت شیری و دامن کوتاه مشکی پوشیده بود و ساپورت مشکی و موهاشو بافته بود که خیلی زیباش کرده بود و فاطمه هم موهاشو لخت باز گذاشته بود و یه لباس بلند نقره ای پوشیده بود و روی موهاش یه تل با شکوفه های بزرگ زده بود دوباره تعریف و تمجیدو شروع کردن که من پریدم وسط حرفشونو گفتم:

ما پنج نفر
بچه ها همه چی آمادس؟؟

فاطمی: آره نگران نباش ما همه کارا رو انجام دادیم.

_ اوکی مرسی!

_ بش برسی!

_ با کمپرسی!

_ مثله خاله خرسییی

در همین موقع صدای در حیاط بلند شد .

لعیا مثل جت دوید و لامپ رو خاموش کرد زهرا هم مشغول تنظیم گیتارش شد و سارا هم رفت توی آشپزخونه و مشغول روشن کردن فشفشه ها شد .

در همین لحظه در ویلا باز شد و پسرا اومدن تو صدای احسان بلند شد:

چرا اینجا تاریکه؟؟

آروین تو می دونی اینجا چه خبره؟؟ در همین موقع سارا با فشفشه ها از آشپزخونه اومد بیرون لعی هم لامپارو روشن کرد و طبق قرارمون زهرا شروع به زدن آهنگ تولدت مبارک کرد! احسان با دهانی که به اندازه ی غار علی صدر باز شده بود داشت به صحنه های روبه روش نگاه می کرد و من و پسرا هم می خندیدیم.

بعد از تموم شدن آهنگ احسان تازه به خودش اومد و با لبخند جذابی گفت:

واقعا از همتون ممنونم فکر نمی کردم این روزو یادتون باشه ؛من حتی خودم هم یادم نبود ، واقعا سورپرایز شدم!
من با لبخند گفتم:

خواهش داداشی..

احسان هم با پرویی گفت:

کی با تو بود؟؟

ما پنج نفر
تو که وظیفه بود...!!

همه زدن زیر خنده و من با دهانی باز به احسان نگاه می کردم واقعا که هر چی لقب زری بهش می ده حقشه پسره ی
بی لیاقت پررو!

رو به احسان گفتم:

واقعا که پررویی بی لیاقت حیف من که وقتمو صرف تو کردم .

با خنده گفت: مرسی خواهر گلم دیگه حرص نخور کوچولو و دوباره از همه تشکر کرد که من با حرص رومو
برگردوندم و همه زدن زیر خنده منم که هر کاری می کنم اینا می خندن!! انگار که دلکد دیدن!! زری بلند شد و
آهنگو پلی کرد و همه از جمله خودم ریختیم وسط...

وای خدا مردم از بس رقصیدم یه لیوان شربت برداشتم و روی مبل نشستم و مشغول نگاه کردن یا همون دید زدن
خودمون شدم که آروین از جاش بلند شد و به سمت لعی که ۳ تا مبل اون طرف تر من بود رفت و یه چیزی بهش
گفت و با هم بلند شدن و شروع به رقص کردن.

نگاهمو از اون دوتا گرفتم و به بقیه ی کارم رسیدم که نگاه خیره ی امیر به یه جا و دست مشت شدش نظرمو جلب
کرد نگاهشو دنبال کردم و به لعی و آروین رسیدم!

آها پس آقا حرصش گرفته ولی خب به من چه!!!

آهنگ تموم شد و من از جام بلند شدم و رو به جمع گفتم :

خب دیگه الان نوبت کیکه و بعد از زدن این حرف به سمت آشپزخونه رفتم و کیکو برداشتم و روی میز گذاشتم .

صدای دست و سوت بچه

ها بلند شد شمع ها رو روشن کردم که زهرا گفت: احسان خان اول آرزو

_احسان با پوز خند گفت:

اگه نخوام چی؟؟؟

ما پنج نفر

زهرا صورتش سرخ شده بود و مثل کوه آتشفشان در حال انفجار بود! احسان شمع ها رو فوت کرد و همه براش دست زدن شمع ها رو از روی کیک برداشتم و احسان دولا شد

که روی کیک که ناخنکی بزنه که زهرا با حرص سر احسان رو توی کیک فرو کرد!!!

همه با دهانی باز به احسان و زری نگاه می کردند وقتی احسان سرشو بلند کرد تازه از توی بهت در اومدیم

و زدیم زیر خنده !!

قیافش خیللییی باحال شده بود! صورتش پر از خامه بود!

احسان با چشمهای برزخی به زهرا نگاه می کرد و زری هم با چشمهایی که برق پیروزی توشون مشهود بود و با لبخندی ژکوند به احسان نگاه می کرد..

زهرا خیلی ریلکس از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه..

ما هم که از بس خندیده بودیم دل درد گرفته بودیم ولی اینکه زهرا رفت توی آشپزخونه بهترین کار بود چون اگه اینجا می موند ؛ احسان یه بلایی سرش میاورد .

هیچی دیگه به لطف زهرا خانوم کیک خوشمزه ی شکلاتی پَر!!

صدای عرفان بلند شد:

خب حالا که کیک نداریم بریم سر کادوها و بعد هم شام به دستپخت خانوم خوشگلم و دوستاش..

فاطی از تعریف عرفان سرخ شد و سرشو انداخت پایین و ما هم خندیدیم.

احسان رفت صورتشو بشوره و بعد از اومدنش همگی دور میز جمع شدیم.

من به زری اشاره کردم که بره کادو رو بیاره .

از جام بلند شدم و گفتم: من کادو ها رومی خونما!

ما پنج نفر
احسان با خنده گفت:

باشه خودت بخون.

پاکت پولی رو برداشتم و شروع به خوندن نوشته ی روی پاکت که خودم نوشته بودم کردم:

داداش گلم تولدت مبارک .

همه دست زدند و من با لبخند خبیثی پاکتو به سمت احسان گرفتم احسان هم یه نگاه به چهره ی خبیث من کرد و با شک پاکتو از دست من گرفت پاکتو که باز کرد نوشته ی داخلشو در آورد و بعد از چند ثانیه با تعجب به من نگاه کرد و من هم پشت چشمی براش نازک کردم صدای همه بلند شد که می گفتند چیه و از این حرفا..

آخر هم پارسا طاقت نیاورد و برگه رو از دست احسان کشید و شروع به خوندن کرد و بعد از چند ثانیه قهقهش فضا رو پر کرد.

دوباره صدای بچه ها بلند شد که از پارسا می خواستند بلند بخونه.

پارسا هم با خنده شروع به خوندن کرد:

احسان جان تولدت مبارک!

به جای هدیه ی تولدت اون ۹۰۰ هزار تومنی که دوساله ازم گرفتی و بدبختم کردی و دیگم بهم ندادی رو بهت بخشیدم خسیس گدا؛ فکر کنم دیگه کافی باشه..

صدای شلیک خنده ی بچه ها فشارو پر کرد و احسان هاج و واج به من نگاه می کرد.

بعد از اینکه خنده ی بچه ها تموم شد احسان متفکر گفت:

کدوم ۹۰۰ تومن؟

من کی از تو ۹۰۰ تومن گرفتم؟؟

در اون لحظه من زدم زیر خنده و احسان تازه فهمید که سر کار گذاشتمش ..

ما پنج نفر

خخخ حقه در همین موقع زری تابلو بدست اومد پایین و من به تابلو که روشو پارچه سفید پوشونده بود اشاره کردم و گفتم: خب خب اینم از کادوی اصلی!

احسان کنجکاو به تابلو نگاه می کرد.

به زهرا اشاره کردم که پارچه رو برداره زهرا پارچه رو برداشت و صدای سوت و دست جمع بلند شد و همه شروع کردن به تعریف و تمجید که احسان خیلی جدی از جاش پاشد و به سمت تابلو اومد و با دقت نگاهش کرد.

بعد با جدیت تمام رو به من گفت: چرا چشمای منو این رنگی کشیدی؟؟ نمی دونستم چی بگم هنگ کرده بودم!

فکر نمی کردم احسان خوشش نیاد.. در همین موقع صدای زهرا بلند شد: پیشنهاد من بود!

احسان با لبخند جیگری به من و زری نگاه کرد و گفت: واقعا رنگ چشمم محشره ..

از حرص در مرز انفجار بودم آخه پسر خوب مرض داری منو سخته می دی؟ فکر کنم احسان حرفمو از چشمم خوند چون با خنده گفت: ساغر خانوم هر چی عوض داره گله نداره...

سارا:

ازروی مبل بلندشدم و به طرف اتاق رفتم که کادوی احسان رو بیارم.

یادم رفته بود بیمارم پایین برای همین بلند شدم و به بالا رفتم در اتاق رو باز کردم و به سمت میز آرایش رفتم که پاکتی رو که توش پول بود رو بردارم.

چون نمیدونستم که چی لازم داره؟

گوشیم زنگ خورد به صفحه نگاهی انداختم دیدم که مامانه گوشی و وصل کردم و گذاشتم روی بلندگو

__بله؟

مامان باصدای بغض آلودی گفت سلام سارا جان!

__سلام مامان خوبی؟ چیزی شده؟

ما پنج نفر

_نه دخترم چیزی نیس!

_پس چرا صدا تون می لرزه؟_هی...هیچی دخترکم چیزی نیس.

_مامانی من که میدونم یه چیزی شده بگو چی شده مامانم؟

_هیچی دخترم فقط....

_فقط چی؟

_فقط داداشت سامیار تصادف کرده!_چییییی؟؟؟؟

_دخترم آروم باش خداروشکر ضربه آنچنانی ندیده فقط دست و پاش شکسته!

دکتر گفت که به زودی خوب میشه نگران نباش

_کی این اتفاق افتاد؟

_همین یه ساعت پیش!

_الان کجاست؟

_از بیمارستان آوردیمش خونه الانم تو اتاقش داره استراحت میکنه!

_مطمئنن چیز حاضی نیس؟

_آره دخترم خداروشکر بخیر گذشت.

_چخبر از بقیه؟

_هیچی مادر سلامتی.

راستی دخترم؟

_جانم؟

_خالت میخواد بیاد اصفهان!!! باتعجب گفتم :

ما پنج نفر
منظورت خاله الهامه؟

ولی اون که باما قهر بود!

_آره مامان جان پسرشم برگشته ایران.

خب دیگه دخترم بیش تر از این نمیتونم توضیح بدم خواستم حالت و پیرسم برو به کارت برس خدافظ!
_باشه مامانی بای.

گوشی و قطع کردم و رفتم تو فکر.

خاله الهامم بخاطر بحث های خانوادگی که مامان هیچوقت حاضر نشد واسمون تعریف کنه باما قهر کرده بود.

هیچ وقت پسرشو ندیدم واصن نمیدونم که کیه و چی کارس؟

حالا من از این تعجب کردم که بعد از این همه سال خاله چطور حاضر شده که بیاد و به قول معروف آشتی کنه؟

بیخیال بعدا میفهمم برم پایین که فک کنم کادوهارودادن تموم شد! کاردورو برداشتم وازاتاق اومدم بیرون همه کادوهاشونو داده بودن بیش تر یا پول داده بودن به سمت احسان رفتم و گفتم:

احسان خان تولدت مبارک!

_مرسی سارا خانوم!

لبخندی زدم و رفتم کنار پارسا نشستم چون هیچ جای خالی بجز کنار پارسا وجودنداشت!

_داداشی من چگونه؟

دوستاتو دیدی مارو فراموش کردی!

_آبجی خانم این شمایی که اصن به ما محل نمیدی!

_نخیرم تو از صبح تاشب بیرونی!

ما پنج نفر

_خب دیگه خواهری چ میشه کرد این پروژه بدجوری درگیرمون کرده چون پروژش بین المللیه و از همه جای دنیا دکتراش توی این پروژه شرکت کردن.

_ایشالا که موفق می شی!

_ایشالا! از تو چخبرا؟

_هیچی خبری نیس!

آهنگ قطع شد ویه آهنگ ملایم و آروم پخش شد اول از همه عرفان وفاطی رفتن وسط بعد از اون پارسا رو به من گفت : نظرت چیه برم با ساغر برقصم؟

_ببینم نکنه چشمتو گرفته؟چی..اون...نه باباهمینجوری گفتم!

با یه لحنی که یعنی خر خودتی گفتم:

بله میدونم همینجوری گفتم!

_ای شیطون من و دماغمو کشیدوبلند شد و به طرف ساغر که داشت بالعیا حرف میزد رفت ویه چیزی به ساغی گفت و ساغر هم باهاش همراه شد.

لعیا:

ساگرداشت باهام حرف می زدکه پارسا اومد وازش درخواست رقص کرد!

ساغرم قبول کرد وباهم به وسط رفتند. به طرف زهرا که داشت باسارا حرف می زد رفتم.

_آبجیا جمعتون جمعه فقط گلتون کمه که اونم اومد.

سارا: گل که نه خلمون کم بود که اونم اومد.

زهرا: لایک آبجی جون

_خیلی بیشعورین خییلللیلی.

ما پنج نفر
سارا: به تورفتیم.

صدای آروین روشنیدم!

_لعیاخانوم درخواست رقص من روقبول می کنین؟

بچه پرو رو ببین یه بارباهش رقصیدم پروشد.

به زهراوسارا نگاه کردم مشغول حرف زدن بودندوانگار که صدای مارونمی شنوند به طرف آروین برگشتم لبخندی زدم وگفتم:

ببخشید آقا آروین من یه خورده خستم ترجیح می دم بشینم.

_باشه هر جور راحتین ورفت و سرجاش نشست!

زهرا: ایول لعی خوب حالشو گرفتی خیلی پرووونه نمی دونم چرا اصلا ازش خوشم نمیاد؟!

با چشمای ریزشده به زهرانگاه کردم وگفتم: توداشتی حرفای ما رو گوش می کردی؟

زهرا لبخندی زد وگفت:

خب چی کار کنم شنیدم!

_بچه هامن می رم آشپزخونه آب بخورم

_باشه برو.

به طرف آشپزخونه رفتم وشیشه آب روازتوی یخچال برداشتم وطبق عادتم باشیشه آب خوردم داشتم آب می خوردم که دیدم امیر وارد آشپزخونه شد.

توجهی نکردم وبه آب خوردن ادامه دادم خیلی خیلی تشنم بود امیر به طرفم اومد ورو بروم ایستاد وگفت:

چه عادت های بدی داری!

به سرفه افتادم که باعث شده همه ی آب های توی دهنم بریزه روی لباسش باچشم های گردشده داشت به لباسش نگاه می کرد باهول گفتم:

ما پنج نفر
ای وای... ببخشید!!

_هوففف اشکالی نداره تقصیر خودم بود.

از آشپزخونه رفت بیرون.

احساس کردم ناراحت بود چون مثل همیشه نبود.

همیشه بحث می کرد اما حالا از این حرفش که گفت اشکالی نداره تعجب کردم .

هیچوقت برای جواب دادن کوتاه نمی اومدولی حالا...

بیخیال از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم زهرا و احسان و سارا و آرسام هم به جمع رقصنده ها پیوسته بودند.

آروین روی مبل نشسته بود و خبری هم از امیر نبود فکر کنم رفته بود لباساش رو عوض کنه .

امیر از اتاق اومد بیرون و به طرفم اومد!

_بامن می رقصی؟

قبول کردم که باهاش برقصم .

زهرا:

مشغول رقصیدن با احسان بودم که یهو برق رفت اولین نفر که جیغ زدمن بودم که از تاریکی می ترسیدم .

با جیغ من احسان یه متر پرید بالا! بعد از من لعیاسا غروفا طمه شروع کردن به جیغ زدن که عرفان با صدای بلند گفت:

بس کنید اینقدر جیغ نزنید من و پسرا میریم ببینیم چی شده چون برقای ساختمان بغلی روشنه!

احتمالا مشکل از کنتر برقه.

همه ی دختر قبول کردند احسان می خواست بره پیش پسرا که باهم برن به حیاط که من دستش رو گرفتم با تعجب

برگشت به سمتم بدون توجه به این که من باهاش لجم و ممکنه که با این حرفم منو مسخره کنه بهش گفتم:

احسان تو نرو من می ترسم چند لحظه با اون چشمای عسلیش به چشمای جنگلیم نگاه کرد و بعد روبه پسرا گفت:

ما پنج نفر

بهتره من پیش دخترابمونم.

آرسام گفت: آره به نظرمنم بهتره توبمونی.

وهر ۵ تا پسر به بیرون رفتند.

با این که احسان و دخترا کنارم بودند بازم خیلی می ترسیدم.

احسان چراغ گوشیشو روشن کرد و نورشو انداخت روی صورت من با تعجب گفت:

تو چرا انقد رنگت پریده؟

با حرف احسان دخترا به طرفم برگشتن و تازه متوجه من شدند.

لعیا: ای وای زهرا جون چرا اینجوری شدی؟

سارا: وای زهرا از تاریکی به شدت وحشت داره!

ساغر: چرا قبلا که اینجوری نبود؟

همه

س حالا من از این تعجب کردم که بعد از این همه سال خاله چطور حاضر شده که بیاد و به قول معروف آشتی کنه
بیخیال بعدا میفهمم برم پایین که فک کنم کادوهارو دادن تموم شد کار دورو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون همه
کادوهاشونو داده بودن بیش تر یا پول داده بودن به سمت احسان رفتم و گفتم: احسان خان تولدت مبارک-مرسی
سارا خانوم باهاش دست دادم و رفتم کنار پارسا نشستم چون هیچ جای خالی بجز کنار پارسا وجود نداشت-داداشی
من چطوره دوستاتو دیدی مارو فراموش کردی-آبجی خانم این شمایی که اصن به ما محل نمیدی-نخیرم تو از صبح
تاشب بیرونی-خب دیگه خواهری چ میشه کرد این پروژه بدجوری درگیرمون کرده چون پروژش بین المللیه و
از همه جای دنیا دکتراش توی این پروژه شرکت کردن-موفق باشی-از تو چخبرا-هیچی خبری نیس-آهنگ قطع
شد ویه آهنگ ملایم و آروم پخش شد اول از همه عرفان و فاطمی رفتن وسط بعد از اون پارسا رو به من گفت نظرت
چییه برم با ساغر برقصم؟-ببینم نکنه چشمتو گرفته؟-چی..اون...نه بابا همینجوری گفتم-با یه لحنی که یعنی
خر خودتی گفتم:بله میدونم همینجوری گفتمی-ای شیطون من و دماغمو کشید و بلند شد و به طرف ساغر که داشت
بالعیا حرف میزد رفت ویه چیزی به ساگی گفت و ساغر هم باهاش همراه شد

لعیا:

ساغر داشت باهام حرف می زد که پارسا اومد و ازش درخواست رقص کرد ساغر قبول کرد و باهم به وسط رفتند به طرف زهرا که داشت با سارا حرف می زد رفتیم _ آبجیا جمعتون جمعه فقط گلتون کمه که اونم اومد. سارا: گل که نه خلمون کم بود که اونم اومد. زهرا: لایک آبجی جون _ خیلی بیشعورین خیاللی. سارا: به تورفتیم. صدای آروین روشنیدم _ لعیا خانوم درخواست رقص من رو قبول می کنین؟ (بچه پرو روببین یه بار باهاش رقصیدم پرو

شد) به زهرا و سارا نگاه کردم مشغول حرف زدن بودند و انگار که صدای ما رو نمی شنوند به طرف آروین برگشتم لبخندی زدم و گفتم: ببخشید آقا آروین من یه خورده خستم ترجیح می دم بشینم _ باشه هر جور راحتین و رفت و سر جاش نشست زهرا: ایول لعی خوب حالشو گرفتی خیلی پرووو نمی دونم چرا اصلا ازش خوشم نمیاد. با چشمای ریز شده به زهرا نگاه کردم و گفتم: تو داشتی حرفای ما رو گوش می کردی زهرا لبخندی زد و گفت: خب چی کار کنم شنیدم _ بچه هامن می رم آشپزخونه آب بخورم _ باشه برو. به طرف آشپزخونه رفتیم و شیشه آب رو از توی یخچال برداشتم و طبق عادتیم باشیشه آب خوردم داشتم آب می خوردم که دیدم امیروارد آشپزخونه شد توجهی نکردم و به آب خوردن ادامه دادم خیلی خیلی تشنم بود امیر به طرفم اومد و روبروم ایستاد و گفت: چه عادت های بدی داری. به سرفه افتادم که باعث شده همه ی آب های توی دهنم بریزه روی لباسش با چشم های گرد شده داشت به لباسش نگاه می کرد باهول گفتم: ای وای... ببخشید _ هو ففف ففف اشکالی نداره تقصیر خودم بود. از آشپزخونه رفت بیرون احساس کردم ناراحت بود چون مثل همیشه نبود. همیشه بحث می کرد اما حالا از این حرفش که گفت اشکالی نداره تعجب کردم هیچوقت برای جواب دادن کوتاه نمی اومد ولی حالا... بیخیال از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم زهرا و احسان و سارا و آرسام هم به جمع رقصنده ها پیوسته بودند آروین روی مبل نشسته بود و خبری هم از امیر نبود فکر کنم رفته بود لباسش رو عوض کنه. امیر از اتاق اومد بیرون و به طرفم اومد _ یامن می رقصی؟ قبول کردم که باهاش برقصم.

زهرا:

مشغول رقصیدن با احسان بودم که یهو برق رفت اولین نفر که جیغ زد من بودم که از تاریکی می ترسیدم با جیغ من احسان یه متر پرید بالا بعد از من لعیا و ساغر و فاطمه شروع کردن به جیغ زدن که عرفان با صدای بلند گفت: بس کنید اینقدر جیغ نزنید من و پسرا میریم ببینیم چی شده چون برقای ساختمان بغلی روشن احتمالا مشکل از کنتربرقه.

ما پنج نفر

همه ی دختر قبول کردند احسان می خواست بره پیش پسراکه باهم برن به حیاط که من دستش رو گرفتم. باتعجب برگشت به سمتم بدون توجه به این که من باهاش لجم وممکنه که بااین حرفم منو مسخره کنه بهش گفتم:

احسان تو نرو من می ترسم.

چند لحظه با اون چشمای عسلیش به چشمای جنگلیم نگاه کرد و بعد روبه پسراگفت:

بهتره من پیش دخترمونم.

آر سام گفت:

آره به نظر منم بهتره تو بمونی. و هر ۵ تا پسر به بیرون رفتند.

با این که احسان و دخترا کنارم بودند بازم خیلی می ترسیدم.

احسان چراغ گوشیشو روشن کرد و نورشو انداخت روی صورت من باتعجب گفت: تو چرا انقد رنگت پریده؟

با حرف احسان دخترا به طرفم برگشتن و تازه متوجه من شدند.

لعیا: ای وای زهرا جون چرا اینجوری شدی؟

سارا:

وای زهرا از تاریکی به شدت وحشت داره.

ساغر:

چرا قبلکه اینجوری نبود؟!

همه داشتن به من نگاه می کردند و منتظر بودند من حرف بزنم. گفتم:

یه شب که توی اتاقم بودم و روی تخت دراز کشیده بودم احساس کردم ک صدای پا شنیدم بلند شدم رفتم دم پنجره که دیدم یه سایه از کنار پنجره رد شد انقد ترسیده بودم ک زبونم قفل شده بود حتی توان جیغ زدن هم نداشتم. تا صبح هر چند لحظه یه بار کنار پنجره میومد و با سنگ آروم می زد به شیشه.

منم کنار در نشسته بودم و داشتم گریه می کردم.

ما پنج نفر

جرات نداشتیم بلندش و از اتاق برم بیرون چون می ترسیدم اون بیاد و یه بلایی سرم بیاره. به کسی نگفتم و فک میکردم توهم زدم و شماهم مسخرم میکنین. سارا هم ظهرش خیلی خسته شده بود و خوابش خیلی عمیق بود.

از همون شب ب بعد از تاریکی میترسم.

به خودم اومدم دیدم دارم گریه می کنم .

احسان نفسشو کلافه فوت کرد دستشوتوی موهاش فروبرد و عمیقاً ب فکر فرورفت.

فاطمه بلندشد و اومد بغلم کرد.

سارا:

رفتم پیش زهرا که تو بغل فاطمه داشت گریه می کرد و سعی کردم دل داریش بدم .

برقها اومد نفس راحتی کشیدم که دوباره برقها رفت و جیغ زهرا بلند شد. چراغها همین طور داشت خاموش، روشن می شد دیگه خود من هم داشتم می ترسیدم.

صدای احسان بلند شد:

خدای من چرا این طوری می شه من برم ببینم چی شده؟؟؟

چرا پسرا نیومدند؟؟؟

زهرا با صدای لرزونی گفت: ما...هم.... میایم..

احسان هم که ترس رو توی چهره ی هممون دید قبول کرد

ما هم همراهش بریم..

در ورودی ویلا رو باز کردیم و وارد حیاط بزرگی که دست کمی از باغ نداشت و پر از گل و درخت بود شدیم. احسان و زهرا جلوتر از بقیه رفتند و بعد فاطمه و لایا در حالی که دستهای همو سفت گرفته بودند .

ما پنج نفر

بعد من و ساغی که به هم چسبیده بودیم و داشتیم جلو می رفتیم که یکدفعه دستهام از دسته‌های ساغر جدا شد و به سمت راست یعنی بین درختا کشیده شدم و دستی که چشمها و دهانم رو گرفت و محاصره شدنم در یه جای تنگ. قلبم ریخت پایین و از ترس نفسم بند اومده بود.

صدای جیغ همراه با گریه ی ساغی بلندشد: ساااااا..

فاطمه:

با صدای جیغ ساغی به عقب برگشتیم که دیدیم سارا نیست!!!

احسان با صدای نگرانی گفت: ساغر چته؟؟؟

سارا کجاست؟؟؟

ساغر همون طور که هق هق می گرد گفت: داشتیم... میومدیم..... که... یه نفر... دست سارا رو کشید.... و بردش..

احسان:

یا ابوالفضل!

چرا امشب این طوری می شه؟؟

پسرا کجان؟؟؟

سارا کجاست؟؟

نکنه اتفاقی براشون بیفته؟؟؟

وقتی احسان این حرف رو زد صدای گریه ی زهرا هم بلند شد.

لعیا به سمت ساغر و من به سمت زهرا رفتم تا آرومش کنم...

داشتم از نگرانی می مردم هم نگران سارا بودم که معلوم نیس کجاست هم نگران پسرا که یهو غیبشون زد و هم

نگران ساغر و زهرا که که رنگ به رو نداشتند ؛

وهم می ترسیدم که ممکن بود اتفاقی برای خودمون بیفته...

ما پنج نفر

هاننن؟؟؟

از عصبانیت داشتم نفس نفس می زدم.

آرسام با شرمندگی گفت:

قصد بدی نداشتم نمی خواستم این طوری بشه فقط می خواستم یکم شما ها رو بترسونم!!!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که دیدم دخترا و احسان که ظاهرا با صدای ما اومده بودند اینجا داشتند با بهت و سرزنش به آرسام نگاه می کردند...

در همین موقع پسرا هم اومدند و اونا هم با شرمندگی به ما نگاه کردند پارسا:

من واقعا از همگی معذرت می خوام نمی خواستم...

پریدم وسط حرفشو و گفتم:

امیدوارم که از نظر عقلی یکم آدم شین..

لطفا دیگه از این شوخی های مزخرف با هیچ کس نکنید و بعد هم رفتم توی ویلا...

وارد آشپزخونه شدم و وسایل سفره رو آماده کردم با کمک دخترا سفره رو پهن کردیم و بعد از نشستن پسرا سر سفره مشغول خوردن شدیم.

پسرا دوباره از ما معذرت خواهی کردند و احسان هم بابت تولدش از همگی تشکر کرد..

قرار شد پسرا ظرفها رو بشورن و ما هم بعد از شب به خیر گفتن به سمت اتاقهامون رفتیم و من اینقدر با زری حرفیدم که حواسش کاملا از اتفاقات امشب پرت شد و به خواب رفت.

من هم دوباره به مامانم زنگ زدم و با سامیار صحبت کردم و وقتی از خوب بودن حالش مطمئن شدم با فکر کردن به اتفاقات امروز و خاله الهام و پسر خاله ای که تا حالا ندیدمش به خواب رفتم...

ساغر:

ما پنج نفر

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

با چشمهای بسته دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و با صدای خواب آلودم جواب دادم:

_ بفرمائید؟؟

_ سلام آجی ساگی خودم!

_ سلام تویی اول صبحیه منو بیدار کردی؟؟؟

_ اولا اول صبح کجا بود ساعت ۱۱

دوما نه پس روحمه زنگ زده الان داره باهات می حرفه!

_ خب حالا... دیشب دیر خوابیدم هنوز خوابم میاد!

_ تو که همین جوریش خرس قطبی ای دیگه وای به حال اینکه دیر بخوابی..

بعد با شیطننت گفت:

ولی خب حق داری منم با ۶ تا پسر خوشگل توی یه خونه بودم شب تا صبح بیدار بودم!!!

با شنیدن این حرف سبحان هوشیار شدم و یه ضرب روی تخت نشستم!!! هیچ کس از اینکه ما با پسرا توی یه خونه ایم خبر نداشت پس این از کجا می دونه؟؟

باید بیچونمش!!

_ چی می گی تو؟؟ حالت خوبه؟؟؟ پسر کجا بود اونم نه یکی نه ۲ تا ۶ تا!!!!!!!

آره جون عمم خخخخ

_ ساغر خانوم نمی خواد منو بیچونی من همه چیو می دونم!

_ کلافه پوفی کشیدم که ادامه داد: دیشب با احسان کار داشتم به موبایلش زنگ زدم گفتم کجایی؟ گفت شمال ؛ گفتم شمال؟؟؟

ما پنج نفر

با کی؟؟

گفت برا یه پروژه ی بین المللی با ۵ تا از دوستانم ویلای خودتونیم دیگه!!!! بعد که انگار فهمید گند زده و خواست درستش کنه ولی از اونجایی که بنده بسیار باهوش تشریف دارم نتونست منو پیچونه!

والله ای احسان اگه ببینمت دونه دونه اون موهای طلایی رنگتو می کنم!!! حالا باید این پسر کوچولو رو راضی کنم!!!

البته همچینم کوچولو نیستا!!! هرکولیه برا خودش خیلی هم خوشگل و خوشتیپه!!!

بله دیگه به آبجیش رفته!!!

_ سبحان جونیییی؟؟؟

تو که به کسی چیزی نمی گی گله من؟؟؟

_ راستی ساغی؟؟

کلافه گفتم:

دیگه چیه؟؟ _ کسی به اسم آرمان محمدی می شناسی؟؟؟

یا امامزاده بیژن!!!

این چرا اول صبحیه با این همه اطلاعات به من زنگ زده؟؟

آرمانو از کجا می شناسه؟؟

آرمان B م بود که تازه کات کرده بودم باهاش

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

چطور مگه؟؟؟

_ سیم کارتم سوخته بود بعد می خواستم برم بیرون عجله ای سیم کارت می خواستم برا اینکه دیرم نشه با بچه ها قرار داشتیم اومده بودند دنبالم منم رفتم سر کمدت سیم کارتت که توی گوشی قبلیت بودو برداشتم بعد وقتی رفتم

ما پنج نفر

بیرون یکی که اسمشو محمدی سیو کرده بودی زنگید منم جواب دادم که گفت: الو ساغر چه عجب تو این موبایلتو روشن کردی بیا برگرد من پشیمونم به خاطر آرمان!!!

منم باهاش یکم بحث کردم و بعدش هم قطع کردم

_ سبحان داداش تو که به کسی چیزی نمی گی؟؟

_ چرا آجی بیای حالتو می گیرم ولی فعلا خوش باش .

به یه شرط!!

_ هر چی هست قبوله!

می دونستم الان چشمه‌هاش داره برق می زنه!!!

_ فعلا ۱ تومن علی الحساب بریز به حسابم تا بعدا

چشمهام گرد شد چقدرررررررر این بشر پرروعه آخه

_ امر دیگه!!!!

بعدش با ناله گفتم:

چی کار به من داری آخه!!!

از بابا بگیر خب!!!

_ باشه از بابا می گیرم ولی بابا آدم منطقییه شاید با B داشتنت کنار بیاد وبعد با شیطنت اضافه کرد:

ولی فکر نکنم با بودنتون توی یه خونه با ۶ تا پسر مجرد به راحتی کنار بیاد!

با حرص گفتم: اصلا برا چی می خوای؟؟؟

_ می خوام iPhone 6 i بخرم پول کم دارم!!!

داشتم از حرص می ترکیدم:

ما پنج نفر

شماره کارتتو برام اس کن ولی دیگه حرف از پسرا و آرمان به هیچ کس نمی زنی اوکی؟؟

_ حرص نخور آجی پوستت چروک می شه کسی نمیاد بگیرت می مونی رو دستمون !!!

تازه این ۱ تومان علی الحساب بود رازهای بزرگی رو می خوام نگه دارم چیز دیگه ای خواستم خبرت می کنم ولی تا اون موقع نه پسری می شناسم و نه آرمان!!!

به دوستات هم سلام ویژه برسون !!! شماره کارت رو هم برات اس می کنم ""

راستی ساگی خانوم فک نکن من بی غیرتیا خیالم راحت که احسان هست و مراقبت و گرنه خودم میو مدم شمال و اون موهای زیتونی تو دونه دونه می کندم.

منتظر جواب من نشد و قطع کرد از حرص داشتم می ترکیدم سرمو توی بالش فرو کردم و جیغ بنفشی کشیدم تقریبا خالی شدم همین طور که غر غر می کردم به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام عملیات و شستن دست و صورتم و مسواک یه ست صورتی خوشمیل پوشیدم آرایش ملایمی هم کردم و با چهره ای عبوس رفتم پایین! ببین این پسره چطور گند زد تو صبحم!!

رفتم و خودمو روی مبل پرت کردم که زهرا با دیدن چهره ی من گفت: یا امام بیست و چهارم این ساغرو همین جوریش با یه کوزه غسل نمی شه خوردش دیگه اول صبحی اخمو و بی اعصاب هم هست دیگه هیچی!!!

بی توجه به بقیه کوسن مبلو برداشتم و به طرف زهرا پرت کردم:

زری حوصله ندارم اصلا ولم کن..

سارا:

چته تو؟؟

تازه یادم افتاد که این اتفاق تقصیر احسانه با حرص به دور و برم نگاه کردم .

آرسام و آروین و پارسا و امیر بودند. _ احسان کوش پس؟؟؟

فاطمه: خدا به داد احسان برسه هر چی هس اخلاق الان ساغر به اون ربط داره بعد هم با خنده گفت بهش زنگ بزنی بگید تا شب نیادش خونه... همه به این حرف فاطمی خندیدند.. لعیا: حالا نمی خوای بگی چته؟؟؟

ما پنج نفر
با حرص ماجرا رو براشون گ

فتم اونها هم که از خنده پخش زمین شده بودندو منم حرص می خوردم.

سارا با خنده گفت: لایک به سبحان بازم به اون که یکم پولا تو رو کش رفت یکم کم تر بری لوازم آرایش و لباس
بخری...

بقیه هم حرفشو تایید کردن.

لعیا:

قرار شد بعد از نهار با بچه ها بریم بیرون که آروین گفت یه جایی رو سراغ داره که خیلی سرسبز و خوشگله و بکر و
دست نخوردس ؛ فقط یکم راهش پر پیچ و خم و خطریه!

ما هم که عاشق هیجاااان با سر قبول کردیم .

الان هم من و ساگی داریم ظرفهای نهار رو می شوریم تا بعدش بریم آماده بشیم و پیش به سوی مکان پیشنهادی
آروین....

بعد از اتمام کارمون رفتیم و روی کاناپه های جلوی Tv ولو شدیم همه ی بچه ها به غیر از احسان بودند و ما هم الان
منتظر احسان بودیم گفت که یکم کارش طول می کشه ولی تا ۱ ساعت دیگه خودشو می رسونه.

بچه ها در حال حرف زدن بودند و پسرا هم داشتند والیبال نگاه می کردند.

ساغر از جاش بلند شد و رفت بالا و ۱۵ دقیقه بعد با یه لاک و سوهان ناخن توی دستش به همراه گوشیش اومد
پایین و شروع کرد به سوهان کشیدن.

این ساغر هم که در هر شرایطی این به خود رسیدنش فراموشش نمی شه...

۵ دقیقه بعددرباز شد و احسان وارد شد و بعد از سلام ، احوال پرسی نشست روی مبل!

ما پنج نفر

با خنده به ساغر نگاه کردم گفتم الانه که بره احسان رو خفه کنه ولی اون موبایلشو با یه تکه برگه برداشت و از روی موبایلش شروع کرد به یادداشت کردن چیزی وقتی کارش تموم شد نگاهی به برگه انداخت و اونو به سمت احسان گرفت!

احسان:

این دیگه چیه؟؟

ساغر: شماره کارت!!!

احسان با تعجب گفت:

شماره کارت براچی؟؟؟

_ ۱ تومن بریز به این شماره کارت!!! _ ۱ میلیون تومن؟؟؟

شماره کارت کی هست اصلاً؟؟

برای چی بریزم؟؟؟

_ به خاطر گندی که زدی!!

_ گند؟؟؟

چی می گی تو؟؟؟

_ این که به سبجان گفتمی ما توی یه ویلا ییم اونم برای نگه داشتن این راز ۱ تومن باج می خواد!!!

احسان خونسرد پاشو روی اون پاش انداخت و گفت:

برو بابا اگه هم چیزی گفت ما می پیچونیمش و میریم هتل این که کاری نداره.

_ نه عزیزم!!

اشتباه تو اینجاست که سبجانو دست کم گرفتی !!!

ما پنج نفر

وقتی که به تو زنگ زده و تو لو دادی همه چیه همون لحظه من صدات می کنم و می گم احسان بیا موبایلمو به نگاه بهش بنداز..

سارا هم می گه زری بدو بیا توی اتاق کارت دارم...

سبحان هم مکالمتون رو ضبط می کنه و صدای من و سارا هم توش هست!!!

از صبح تا حالا هم هر چی فکر می کنم می بینم مقصر تویی و من موظف به پرداخت تاوان اشتباه تو نیستم.

اول اینکه سرتو انداختی پایین و مثل چی اومدی با دوستات توی ویلا اصلا از بابام نپرسیدی که کسی توی ویلا هست کسی نیست بعد هم که خودت لو دادی پس من هیچ وظیفه ای ندارم که این پولو به سبحان بدم... بعد هم با خیالت نگاه خریدارانه ای به صورت احسان کرد و گفت:

اولش می خواستم دونه دونه موهاتو بکنم ولی دیدم تنها عضو جلب توجه ای که داری موهات!!!

دیگه این هارو هم من بکنم دیگه زشت و اورانگوتان می شی کسی بهت زن نمی ده رو دست عمه نیلو جونم می مونی!!!

در ضمن سبحان تا شب بیشتر بهت وقت نداده تا شب باید پولو واریز کنی..

بعد هم با شیطننت ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

ولی حالا زنگ بزنی بهش باهاش چونه بزنی شاید قبول کرد...

بعد هم پشتشو به احسان کرد و رفت بالا.

در همون لحظه صدای شلیک خنده ی جمع بلند شد و احسان هم ناامیدانه به ما نگاه می کرد...

این دختر شیطونم درس می ده... همین طور که می خندیدم از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم....

بعد از این که یه مانتوی کوتاه قرمز با شلوارو شال سفیدپوشیدم و کفشامم پام کردم و کیف دستی قرمز رو هم برداشتم ؛ آرایش تقریبا غلیظی کردم.

ما پنج نفر

نمیدونم چرا امروز کرم گرفته که خودمو خوشم کنم.

به طرف پایین رفتم همه ی پسرا آماده شده بودن و از دخترا هم فقط من و زهرا آماده شده بودیم.

نگاهی به تیپ زهرا انداختم تیپ آبی زده بود.

زهرا گفت:

وای...پس چرا اینا نمیان؟

خسته شدم..

-زری جون حرص نخور الان میان! همون موقع سارا از پله ها اومد پایین به تیپش نگاه کردم تیپ مشکی زده بود که کاملاً با پوست سفیدش در تضاد بود.

سارا واقعا دختر خوشگلیه و چیزی کم نداره.

بعد سارا فاطمه هم اومد و همه منتظر ساگی بودیم.

یهو نگاهم به امیر افتاد که اخم کرده بود و داشت روی زمین و نگاه میکرد.

آروین:پس چرا ساغر نمیاد؟..احسان:

این عادتشه همیشه خدا آخر از همه آماده میشه.

صدای ساگی اومد:

غیبت نکن احسان خان و از پله ها اومد پایین اون هم یه تیپ سفید مشکی زده بود.

پسرا هم که ماشالا همشون خوشمل بودن با هیکل ورزشکاری.

وسیله هایی که از قبل آماده کرده بودیم و برداشتیم و راه افتادیم به سمت ماشین ها.

پارسا:خب کی کجا بشینه؟

عرفان:خب خانومم وزهرا ولعیا تو ماشین من بقیه هم هر جا دوست دارن.

ما پنج نفر
پارسا: خب من و آرسام و سارا و ساغر هم تو ماشین من.

-احسان:

بقیه هم تو ماشین من

همگی موافقت کردیم و رفتیم سوارماشینا شدیم.

به اون جا که رسیدیم ماشین ها رو پارک کردن و ما هم وسیله هارو برداشتیم.

به اطراف نگاه کردم واقعا فوق العاده بود .

محو اطراف شده بودم که امیر کنار گوشم گفت:

قشنگه نه؟

از نزدیکی زیادش به خودم یه جوری شدم.

لعیا آدم باش!

-آره خیلی خیلی قشنگه

-لعیا این جا واینستا وسیله هاروبیار؛ ورفت

..این چرا اینجوریه...بیخیال بابا به طرف بچه ها رفتم.

همشون دور هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن منم رفتم کنار ساغر نشستم داشت با زهرا درباره مد و این جور چیزا حرف میزد.

بحثشون و دوست نداشتم.

برای این که حوصلم سر نره گوشیمو درآورددم و مشغول بازی شدم.

نیم ساعتی بود که داشتم بازی میکردم که سارا بلند گفت:

ما پنج نفر

عههه...

بچه ها ما نیومدیم این جا بشینیم و حرف بزنیم که تو خونه هم میشه این کارو کرد بلند شین یه کاری کنیم
حوصلمون سر رفت!

آرسام:

زیرشو خاموش کن سر نره

سارا با یه لحن مسخره ای گفت:

هه هه هه....

چقد تو بانمکی

-میدونم لازم نیس بگی!

-خوبه که میدونی اگه نمیدونستی خیلی بد میشد!

-آروین:

عه...آرسام بسه....سارا راست میگه من یه جایی می شناسم همین اطرافه خیلی قشنگه بریم اون جا!

-پس وسیله ها چی؟

-عرفان:

بچه ها شما برین من و خانومم میمونیم.

زهرا:

اگه بخاطر وسیله ها نمیرین میذاریمشون تو ماشین!

-نه به خاطر وسیله ها نیست.

-باشه هر جور راحتین فقط اگه خواستین جایی برین به ما خبر بدین.

ما پنج نفر

__باشه شما هم ما رو بی خبر نذارین ومواظب خودتون باشین.

همگی بلند شدیم و پشت سر آروین به راه افتادیم.

یکم که رفتیم به یه راهی رسیدیم که توی دل کوه بود و پایینش یه آبشار.

چون راهش باریک بود باید یه نفری رد میشدیم.

آروین:

دختر شما ها که نمیترسین اگه از این جا بریم؟

سارا:

نه بابا ترس کجا بوده من و آبجیام عشق هیجانیم و چی بهتر از این جا.

آرسام: آورین چه دختر شجاعی بپا یه وقت چشم نخوری دختر کوچولو.

__ببین با من بحث نکن که نمیخوام امروزو خراب کنم.

اول آروین رفت بعد احسان بعد زهرا بعد پارسا بعد ساغر بعد آرسام بعد سارا بعد من و پشت سرمم امیرا! راهش طولانی بود وباید کل کوه رو دور میزدیم بچه ها جلوتر داشتن میرفتن و من و امیرا ازشون دور بودیم. همینجور آروم آروم داشتم میرفتم به پایین که نگاه کردم یه لحظه سرم گیج رفت .

من به شدت از ارتفاع میترسیدم و اگه میوفتادم پایین مرگم حتمی بود.

سعی کردم به پایین نگاه نکنم اه این امیر هم که لال شده بود و هیچ حرفی نمیزد خو یه چی بگو دیگه ..

سعی کردم که اصلا به پایین نگاه نکنم.

دوباره چشمم به پایین افتاد اگه من یه کوچولو از جام تگون میخوردم و میرفتم اونورتر میوفتادم.

واقعا جای خیلی وحشتناکی بود .

راه باریک و تو دل کوه و پایینشم یه رودخونه پر آب دیگه چه شود.

ما پنج نفر

فشارم افتاده بود و نمیتونستم راه برم دستام شل شد و سرم گیج رفت و داشتم میوفتادم میدونستم که میوفتم ولی واقعا توان این که خودمو کنترل کنم نداشتم سرم گیج رفت و در مرز سقوط بودم که دستایی منو گرفت و از سقوط نجاتم داد.

حس این که چشمامو باز کنم نداشتم و همینجور تو بغل اون فرد که احتمال زیاد امیر بود؛ بودم.

امیر:

به اون راه باریک که رسیدیم همه تکی شدن و من آخرین نفر بودم.

لعیا جلوم بود.

از دستش عصبانی بودم و اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم ولی مواظبش بودم که اتفاقی نیفته چند دقیقه ای بود که داشتیم میرفتیم.

احساس کردم لعیا ترسیده چون هی به پایین نگاه می کرد و هی نفسای عمیق می کشید.

به روی خودم نیاوردم یهو دیدم که دستاش ول شدن و خودش هم داشت میوفتاد چون فاصلمون یه متر بود سریع اونو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.

بیحال توی بغلم بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

چندبار صداش کردم ولی هیچ جوابی نداد!

خدایا چی کارکنم؟

نکنه از ترس بی هوش شده؟

عجب غلطی کردم کاش سرشو گرم می کردم.

اگه اتفاقی براش بیوفته چی؟

خیلی ترسیدم و قلبم تند تند میزد.

به چهرش نگاه کردم امروز خیلی بیش تر از روزهای دیگه آرایش کرده بود.

ما پنج نفر
اون لبای سرخش واقعا تو چشم بود چشم ازش برداشتم نه میتونستم برگردم چون وسطای راه بودیم و نه میتونستم
برم.

چن لحظه ای همون جا بودیم دوباره چشمم به صورتش افتاد سرمو نزدیک صورتش بردم.

حرکاتم دست خودم نبود.

امیر نکن پسر خجالت بکش.

نمیشه نمیتونم.

سرمونزدیک تر بردم و یه بوس خیلی کوچولو رو لپش زدم.

با این حرکتم سریع چشماش باز شد و بادیدن صورت من که تقریبا به صورتش چسبیده بود چشماش گرد شد.

از دیدن قیافش زدم زیر خنده واقعا خیلی باحال شده بود از بغلم اومد بیرون و با اخم گفت :

_به چه میخندی؟

_هیچی!

اخمی کردو صورتشو اونور کرد.

عجب دختر پروویه یه تشکر خشک و خالی هم نکرد البته امیدوارم نفهمیده باشه ک بوسش کردم.

حقش بود نجاتش ندَم تا حالش جا بیاد.

_اصلا تشکر لازم نیست خواهش میکنم وظیفم بود.

این حرف و زدم بلکه یکم خجالت بکشه

به طرفم برگشت و با لبخند خوشگلی گفت: بله که وظیفت بود وچشمکی زد و دوباره راه افتاد.

منم چیزی نگفتم و پشت سرش رفتم.

ما پنج نفر

لعیا:

خودمو به ریلکسی زدم ولی از درون آشوب بودم...

صدای بلند قلبم رو هنوز می شنیدم دستمو روی قلبم گذاشتم چون گفتم الانه که بیاد بیرون.

وقتی منو بوسید حس خاصی داشتم فکر می کرد از ترس غش کردم ولی من فقط چشمهام بسته بود و گرمای اون بوسه ی کوتاه ولی شیرین رو به خوبی حس کردم...

وااااااااااای خدا چرا من اینطوری شدم؟

سعی کردم بهش فکر نکنم...

آروم آروم حرکت می کردم و هر چی آیه و صلوات بلد بودم توی دلم خوندم تا اون راه باریک تموم شد رسیدیم به یه چشمه ی فوق العاده زیبا !!

واقعا جای قشنگی بود !!

زهره و ساغر خودشون رو روی تخته سنگ بزرگی که اونجا بود ولو کردند...

ساغر در حالی که با دستش خودشو باد می زد گفت:

وااااای خدا مردم از خستگی!!!

چقدر راهش طولانی بود!!!

چقدر هوا گرمه!!!

پارسا با تمسخر گفت:

اولا هوا به این خوبی گرم کجا بود؟ دوما اگه یکم ورزش می کردی الان این یه تیکه راه خستت نمی کرد!!!! ساغر: هه هه کمی خندیدیم!

اولا کہ من بہ شدت گرما ییم و حاضرم توی سرما قندیل ببندم ولی گرما رو تحمل نکنم دوما تو ، بہ بازوہا و شکم ۶ تکہ پارسا اشارہ کرد و گفت: معلومہ باشگاہ ہا رو زیر پات گذاشتی تا یہ کمی دختر کش بشی کہ تاثیر نداشتہ و ہمون اورانگوتانی کہ بودی ہنوزم ہستی .

آقای وررز ز شکااررر..

راحت باشین بابا بخندین که یهو جمع منفجر شد...

رفتہ و با خندہ کنار ساغر و زہرا نشستہ .

__ خخخخ خوب حالشو گرفتما...

فاطمه:

یکم که گذشت عرفان رو به روم ایستاد.

— عروسک من بیا بغلم که دارم له له می زنم!

__عه عرفان آخه الان وسطه.... نداشت ادامه ی حرفمو بزنم و منو کشید تو بغلش و با گذاشتن لباش روی لبام حرف
توی دهنم موند.

ما پنج نفر

محکم و عمیق می بوسید و منم همراهیش می کردم سرش رو از زیر شال توی گردنم فرو کرد و گردنم رو بوسید و هر از گاهی گاز کوچیکی از گردنم می گرفت .

لاله ی گوشمو بوسید و زیر گوشم نجوا کرد: عاشقتم فاطمی...!!

_ اهم اهم...

با صدای اهم اهم کسی من و عرفان بهت زده به سمت صدا برگشتیم و بچه ها رو دیدیم که از خنده سرخ شده بودند با حرص به عرفان نگاه کردم و با خجالت سرمو انداختم پایین!!

عرفان با حرص به بچه ها نگاه کرد و گفت:

||||| آخه الان چه وقت اومدن بود؟ بچه ها که دهانشون از پررویی عرفان باز مونده بود که احسان با خنده گفت:

عرفان، داداش وسط جنگل دارین کارای +۱۸ می کنین مگه شب و اتاق خواب رو ازتون گرفتن؟

بعدم یکمم مراعات ما مجردای چشم و گوش بسته رو هم بکن داداش!

بعد هم لحنشو مظلوم کرد و گفت:

نمی گی آدم دلش می خواد؟؟

جمع از خنده منفجر شد و من نمی تونستم از خجالت سرمو بالا بیارم!!!! خلاصه اون روز هم با شوخی و خنده و کل کل بین بچه ها گذشت شب هم رفتیم دریا و تا نصف شب بزن و برقش کردیم و خسته و کوفته وارد ویلا شدیم .

وارد اتاق شدم لباسهامو عوض کردم که عرفان وارد شد و در اتاق رو قفل کرد بهش گفته بودم که دوست ندارم قبل از عروسی اتفاقی بینمون بیفته و اونم حد خودشو می دونست و در حین شوخی و حرص دادن من مراعات منو می کرد.

شیطنت زیاد داشت ولی خط قرمزهارو رعایت می کرد ...

اون شب توی بغل عشقم به امید روز جدید با آرامش خوابیدم.

ما پنج نفر

آروین:

با صدای پچ پچی از خواب بیدار شدم! بالای سرمو نگاه کردم که دیدم پارسا با یکی از دختران کنار هم وایساده بودن و داشتن یه چیزی به هم میگفتن البته کنار هم که چه عرض کنم تقریباً تو حلق هم بودن و پارسا دست دختررو گرفته بود...

از این صحنه چشمم گرد شد...

آخه از پارسا این کارا بعید بود...

یعنی این دختر کدومشونه؟...

من باید سراز کار این دوتا در بیارم....

پارسا چیزی در گوش دختره گفت و دستشو ول کرد و دختره هم به طرف آشپزخونه رفت و در یخچال و باز کرد. نور یخچال که افتاد روش دیدم سارا است...

از تعجب فکم افتاد رو زمین... س... سا... سارا و این چیزا؟....

از سارا دیگه انتظار نداشتم....

هه... واقعا که....

اصلاً فکرشو نمیکردم سارا همچین دختری باشه...

سارا:

از زور تشنگی از خواب بیدار شدم...

روی میزو نگاه کردم پارچ آب نبود...

اه بخشکی شانس...

نگاهی به زهرا کردم خواب خواب بود...

ما پنج نفر
مجبور بودم برم پایین حال نداشتم لباس خوابمو عوض کنم پس ملا فرو دورم پیچیدم و آروم آروم به سمت در رفتم
و بازش کردم.

نگاهی به راهرو انداختم تاریک تاریک بود خدا روشکر که از تاریکی نمیترسیدم...
به سمت پله ها رفتم و رفتم پایین...

نور کمی از توی حیاط سالن رو روشن کرده بود.

به پسرا نگاه کردم از وضعیتشون خندم گرفت دست این یکی رو سر اون بود و پای اون یکی توی شکم این یکی...
اصلا بهشون نمیخوره انقد بد خواب باشن.

پسرا کل عرض سالن و گرفته بودن و مجبور بودم از وسطشون رد شم...

آخه سارا میمردی تشنه نمیشدی کپه مرگتو میذاشتی میخوابیدی؟

عه وجدان عزیز چرا توهین میکنی... داشتم از بالاسرشون رد میشدم که یهو یکی مچ پامو گرفت...

قلبم افتاد تو پاچم سریع بلند شد و دستمو گرفت و خودشو چسبوند بهم که مثلاً فرار نکنم.

اصن فرصت نکردم جیغ بزنم صدای پارسارو شنیدم:

تو کی هستی...؟

ای مردشورتو ببرن...! نور گوشیشو انداخت روی صورتم و با دیدنم سرشو آورد نزدیک صورتم و با صدای آرومی گفت:

عه سارا تویی؟... حالت خوبه؟...

_کوفت و حالت خوبه درد و حالت خوبه زهرمارو حالت خوبه حناق و حالت خوبه داشتم سخته میکردم؟

_خب مگه مجبوری اینجوری مث دزدا بیای؟

ما پنج نفر

اصن تو این موقع شب چیکار داری؟ _بخشیدنمیدونستم باید برای آب خوردن از شما اجازه بگیرم!

نصف شبی واسه من ادا پلیسارو در میاره!

_خب حالا آبجی جون ببخشید برو آبتو بخور بعدم برو بخواب...

_باشه داداشی عیبی نداره بگیر بخواب حالا هم اگه دلت خواست دستمو ول کن...

_باشه برو بخواب شب بخیر .

دستمو ول کرد منم به آشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم و بطری آب و سرکشیدم...

صبح که بیدار شدم زهرا توی اتاق نبود بلند شدم و رفتم دوشویی صورتمو شستم و مسواک زدم و اومدم بیرون.

لباس خوابمو درآوردم و یه شلوار سفید با یه تونیک صورتی و شال سفید پوشیدم و رفتم پایین.

امروز چون جمعه بود پسراخونه بودن.

هنوز صبحانه نخورده بودن و فاطمه و لعیا داشتن وسایل و آماده میکردن.

یه سلام بلند بالایی دادم که جوابمو هم همونجوری گرفتم.

رفتم کنار ساغر که داشت با احسان حرف میزد نشستم

_آفتاب از کدوم طرف دراومده ساگی خانم زود بیدار شده؟

_ای خدا یه روز که خواستم سحر خیز باشم اینا نمیدارن

احسان تک خنده ای کرد و گفت:

خب راس میگه دیگه ساغر اصن زود بیدار شدن به تو نیومده دیگه همه شناختنت.

ساغر خواست چیزی بگه صدای لعیا اومد که داشت میگفت صبحانه آمادست .

همه بلند شدیم و کنار سفره نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم بعد از این که صبحانه تموم شد فاطمه گفت:

بچه ها امروز که جمعت و همتون هم بیکار بریم بیرون.

ما پنج نفر

عرفان: خانمم شما حیانا همین دیروز بیرون نبودین؟

_عه..خب عرفان اومدیم شمال بگردیم نه این که بشینیم تو خونه.

لعیا بالحن شوخی گفت:

چقدم که ما میشینیم تو خونه!

همه به حرف لعیا خندیدیم.

امیر: خب فاطمه خانوم شما میفرمایین که ما کجا بریم؟

فاطمه کمی فکر کرد و گفت:

آها...فهمیدم بریم شهر بازی..

احسان: فکر بدی نیست نظر شما چیه؟

هممون موافق بودیم... بعد از خوردن صبحانه به اتاقامون رفتیم تا آماده بشیم....

یه مانتوی زرشکی با شلوار و شال مشکی پوشیدم و یه رژ لب صورتی کمرنگ زدم و رفتم پایین فکر کنم دیگه

بتونید حدس بزنید که کیا بودن و کیا نبودن!!

بللله همه ی دخترا به غیر از ساغر!!!

و پسرا به غیر از آروین و آرسام!!!

آخه چقدر باید معطل اینا بشیم آخه!! خب بذارید برم تو کار آنالیز.

زهرایه مانتوی سبز پوشیده بود به همراه شال و شلوار سفید و لعیا هم یه مانتوی کرم و شال و شلوار قهوه ای...

خب خب بریم سراغ پسرا!

ما پنج نفر

احسان یه تیشرت تنگ آبی به همراه یه شلوار مشکی پارسا هم یه پیراهن کرم رنگ و شلوار قهوه ای تیره پوشیده بود .

عرفان یه تیشرت سفید و شلوار مشکی و امیر یه تیشرت سبز و شلوار مشکی در همون موقع ساغر هم اومد پایین یه مانتوی آبی روشن و شال و شلوار تنگ آبی تیره پوشیده بود و موهاش رو یه وری توی صورتش ریخته بود .
یکم گفتیم و خندیدیم که آرسام و آروین هم اومدن...

یا خدا این دوتا که از ساغر بد ترن!!! ما همش معطل ساغر بودیم حالا معطل این دوتا!!!

آرسام یه شلوار لی سورمه ای و یه تیشرت مشکی پوشیده بود و آروین یه پیراهن سفید و آبی و شلوار توسی پوشیده بود...

مثل دفعه ی قبل توی ماشین ها نشستیم و راهی شهر بازی شدیم... پارسا: خب خانوما آقایون بفرمائید پایین که رسیدیم...

با دیدن شهر بازی چشمهامون مثل پروژکتور روشن شد!!

خب چه کنیم دیگه کودک درونمون زیادی فعاله!!!

من و ساگی به سمت ماشین برقی ها دویدیم و بعد از گرفتن بلیط سوار شدیم و با بچه های کوچولویی که سوار ماشین ها بودن مسابقه می دادیم .

هر کسی هم که رد می شد با خنده نگاهمون می کرد!!!

بعد از ۳ دور ماشین سواری همون طور که می خندیدیم به سمت ترن رفتیم که دیدیم بچه ها روی یه نیمکت نزدیک ترن نشستن و دارن پفک و چیپس می خورن.

من و ساغر هم به جمعشون ملحق شدیم که آرسام گفت: همگی با بستنی موافقین؟؟؟

همگی موافقتمون رو اعلام کردیم .

_آروییننن..

ما پنج نفر

با صدای آروین گفتن کسی به عقب برگشتم که دیدم یه پسر جوون هم سن و سال های آروین داره صدا می کنه...
آروین: به به داداش فرزند چطوری؟؟

_ قربونت آروین جان شما کجا اینجا کجا؟؟

_ راستش برای یه پروژه با چندتا از دوستانم اینجاایم

_ عه... فردا شب چه کاره ای؟؟ _ چطور؟

_ فردا شب مهمونی دارم میای؟

با دوستان؟

_ نمی دونم بهت خبر می دم...

_ باشه پس خبرم کن!

من جایی کار دارم عجله ای باید برم بعدا با دوستان آشنا می شم

_ باشه برو داداش خدافظ...

احسان: کی بود آروین؟

_ فرزند بود پسر مهندس خلیلی!

_ آهان شناختم...

در همون موقع صدای زهرا بلند شد: آقایون ما بستنی می خوایم برید بخرید برامون!

ما هم حرفشو تایید کردیم...

آرسام: شما حالتون بد نشه خانوما مگه دست و پا ندارید خودتون برید بخرید!!!

زهرا هم با حرص از جاش بلند شد و گفت: چرا اتفاقا دست و پا دارم به شما هم احتیاجی ندارم!!

بلند شد که بره که آرسام گفت: اوه اوه شما ها چرا این جورین؟؟

ما پنج نفر

زود بهتون بر می خوره!!

من خودم می رم...

آرسام و آروین و پارسا رفتند که بستنی بخرند و امیر و عرفان هم رفتند از بلیط فروشی که خیلی هم شلوغ بود
بلیط چند تا بازی رو بخرن...

زهرا: وایای خدا چرا اینقدر این آرسام پرروعه؟

_ تو صبور باش زری من یه حالی از این بگیرم که کیف کنه...

در همون لحظه آرسام در حالی که یه سینی بزرگ بستنی دستش بود به همراه آروین و پارسا به ما نزدیک شدند...

آرسام:

من نمی دونم این پارسا و آروین برای چی دنبال من اومدند؟

به بچه ها نگاه کردم احسان نشسته بود و اونطرف ترش سارا و بعد زهرا بعد ساغر بعد هم لایا و فاطمه ایستاده
بودند...

داشتم از جلوی احسان رد می شدم که متاسفانه پای دراز شده ی احسان رو ندیدم و پام به پاش گیر کرد و نزدیک
بود پخش زمین بشم که در یک لحظه برای حفظ تعادل سینی بستنی رو پرت کردم و با دستام که روی زمین
گذاشتم مانع از پخش شدنم شدم...

سارا:

تازه یادم افتاد که فاطی رو آنالیز نکردم یه مانتوی مشکی به همراه شال و شلوار کالباسی پوشیده بود... سرم رو
برگردوندم که ببینم آرسام اینا کجان که با برخورد یک جسم سخت توی صورتم و پخش شدن یک مایع چسبناک و
الته بسیار سرد روی صورت و تمام بدنم چنان شوکی بهم وارد شد که نفهمیدم چی شد.

از درد و احساس چسبناک بودن؛ دستم رو روی گوشم گذاشتم و جیغ فرا بنفشی بکشم!!!

با صدای خنده ای که از اطرافم میومد دستم رو از روی گوشم برداشتم و به خودم نگاه کردم:

ما پنج نفر

خدا!!!!!! این چه وضعیه؟؟؟

از فرق سرم تا نوک انگشتهای پام پر از بستنی بود!!!

یک سینی که روی زمین افتاده بود و فکر کنم این بود که به صورتم برخورد کرده بود...

نشستم روی زمین و شروع کردم به اشک ریختن که تازه متوجه ی اطرافم شدم مردم به همراه بچه ها دور من جمع شدن و به جای کمک کردن به من فلک زده داشتن می خندیدن.

ای خدا اینم شانسه من دارم؟؟

با فکر کردن به سر و وضعم گریم شدت گرفت که آرسام با خنده اومد سمتم و گفت:

آخییی دختر کوچولو پستونکت رو ازت گرفتن داری گریه می کنی عمو؟؟ منم جیغی کشیدم و گفتم:

بی شعور تو به چه حقی این همه بستنی رو روی من ریختی؟؟؟

ها!!!!!!؟؟

ببین چه به سره لباس هام آوردی؟ حالا من با این وضع چه جوری پیام بازی؟؟

من هنوز بازی مورد علاقم رو نرفتم.

_اوووخییی حرص نخور عمووو خودم فردا دوباره میارم شهر بازی!!!

دیگه داشتم از حرص منفجر می شدم کیفمو برداشتم و شروع کردم به دویدن دنبال آرسام کردم هر کس نگاهش به ما می افتاد نمی تونست خندشو کنترل کنه بچه ها هم که دیگه از خنده زمین رو گاز می زدند دیگه از بس دویده بودیم نفس کم آورده بودیم وقتی ایستاد تا نفس بگیره رفتم و با کیف توی سرش زدم که لعیا با خنده بهم نزدیک شد و سمتی رو نشون داد و گفت:

برو اونجا توی دستشویی منتظر بمون تا برم برات یه دست لباس بخرم و پیام

رفتم توی دستشویی و منتظر لعیا شدم بعد از نیم ساعت لعیا و ساغر در حالی که یه پلاستیک دستشون بود اومدند منم لباس هام رو عوض کردم و صورتم و جلوی موهام رو هم شستم و از دستشویی اومدم بیرون .

ما پنج نفر
آرسام با خنده بهم گفت:

خانووووم کوچولو پستونکت رو پس دادن؟؟

_ فقط از جلو چشمهام دور شو تا نزدمت.

_ وای سارا تو رو خدا این قدر ترسناک نشو شب خواب بد می بینما..

بدون توجه به اون رفتم و به همراه بچه ها کل شهر بازی رو زیر پامون گذاشتیم اگه بستنی هارو در نظر بگیریم در کل شب خوبی بود .

آرسام: بچه ها برم بستنی بخرم بیام؟؟

منم با حرص گفتم: لازم نکرده شما یه بار به ما لطف کردید برای هفت پشتمون بسه.

_ اصلا خوبی به شما ها نیومده...

بعد از یه عالمه کل کل رسیدیم ویلا و من رفتم توی اتاقم لباسم رو با یک لباس خواب قرمز عوض کردم و در کنار زهرا و با فکر کردن به اتفاق های امروز به خواب رفتم

زهرا:

صبح که از خواب بیدار شدم سارا توی اتاق نبود .

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۰ بود دیشب تا صبح خوابم نبرد .

چون تصمیم بابام برای ازدواج باسامان جدی بود.

بی حوصله از روی تخت بلند شدم و رفتم دستشویی و صورتمو شستم.

چون امروز شنبه بود پسرایچ کدوم خونه نبودن.

برای همین لباس خوابمو با یه بلوز شلوار عوض کردم و به پایین رفتم . سارا جلوی TV نشسته بود.

ما پنج نفر
خبری هم از بقیه نبود

_سلام سارا صبح بخیر بقیه کجان؟_سلام صبح تو هم بخیر ساغر و لعی و فاطمه با عرفان رفتن خرید برای مهمونی
امشب!

با تعجب گفتم : مهمونی؟ کدوم مهمونی؟

_همون مهمونی که دیروز دوست آروین گفت.

_آها حالا یادم اومد خب تو چرا باهاشون نرفتی؟

_من لباس دارم و نیازی نبود که برم باهاشون.

_آها

به طرف آشپزخونه رفتم و دو لقمه نون و پنیر خوردم

_سارا!!!!!!

_بلههههههه؟؟؟

_یه دقیقه بیا!

_تو کارداری تو بیا!

_هوفففف از دست تو صب کن حالا میام.

به سالن رفتم و کنار سارا نشستم.

سارا به طرفم برگشت و گفت:

چی شده؟

_سارا؟

_جانم!

ما پنج نفر

—سارا تصمیم بابام جدیه!

—کدوم تصمیم؟

اشک توی چشمام حلقه شد!

—این که با سامان ازدواج کنم و اشک از چشمام سرازیر شد.

سارا بغلم کرد و گفت:

زهرای جان عزیز من چرا انقدر خودتو ناراحت میکنی؟

—سارا تو اگه جای من بودی چی کار میکردی؟

—خب به بابات بگو که نمیخواهی با اون ازدواج کنی مگه زوره؟

—سارا همیشه بابام خیلی سامان رو قبول داره.

سارا به فکر فرو رفت و بعد از چن دقیقه گفت:

زهرای اینجوری همیشه من یه فکری دارم!

—چه فکری؟

اول اشکاتو پاک کن و برو صورتتو بشور بعد بیا تا بهت بگم!

به حرفش گوش کردم و رفتم صورتمو شستم ودوباره اومدم پیشش!

—خب بگو ببینم چه فکری داری؟

—ببین زهرای تو هرچقدرم که مخالفت کنی بابات قبول نمیکنه درست؟_درست!

—خب باید یه کاری کنی بابات راضی شه!

—خب چه کاری؟

—ببین بهش بگو که یکی دیگرو دوست داری!

ما پنج نفر

—چی؟ حالت خوبه؟ من برم بگم یکی دیگرو دوست دارم بعد اون نمیگه که تو کیو دوست داری؟

—خب...اووووممم...بگو که یکی از بچه های دانشگاه و دوست دارم.

—کدوم بچه دانشگاه؟

—زهرا این تنها راهیه که میتونی بابات رو منصرف کنی

—سارا خب من بگم کیو دوست دارم؟_بگو منو دوست داری و چشمکی زد.

—بی مزه!

همون موقع در باز شد و ساگی و لعی و فاطمی وارد شدن.

ساغر: دو تا آبجی ها بدجور خلوت کردین.

—اولا سلام دوما آبجی ساگی تو چرا حسودیت میشه؟

ساغر یه ایش کشداری گفت و ادامه داد: کی حسودی کرد باو همینجوری گفتم!

—بله میدونم.

دخترا داشتن به بحث ما میخندیدن.

سارا: خب چه خبر چیزی هم خریدین؟

ساغر با ذوق بچه گانه ای اومد.

—وای سارا چرا نیومدی انقد لباسای اون جا خوشمیل بود که نگوا!

سارا خندید و گفت: خب حالا چی خریدی؟

—د نه د نشد امشب که پوشیدم میبینی.

—عه...خب نشون بده دیگه.

فاطمه: نه دیگه مزش میره.

ما پنج نفر
لعیا: آره راس می‌گه!

تا عصر یه ناهار مختصری درست کردیم و خوردیم و بعد رفتیم خوابیدیم وقتی بیدار شدیم عرفان زنگ زد و گفت که
تا یک ساعت دیگه آماده باشیم میان دنبالمون....

به حمام رفتیم و یه دوش یه ربه گرفتیم و اومدم بیرون...

رفتم سر کمد و نگاهی به لباس مجلسی هایی که باخودم آورده بودم انداختم...

نمیدونستم چی بپوشم نگاهی به سارا کردم توی کمدش بود و معلوم بود اونم داره دنبال لباس می‌گرده...

_سارا؟

_هوم؟

_یه دقیقه بیا..

سارا به طرفم اومد.

_به نظرت من چی بپوشم؟

سارا نگاهی به لباسام انداخت و یه کت و دامن طلایی برداشت.

_بنظر من این خوبه!

_اتفاقاً خودمم می‌خواستم همینو بردارم ...

_تو چی می‌خوای بپوشی؟

_هنوز انتخاب نکردم!

_باشه برو آماده شو..

لباسو برداشتم و پوشیدم...

ما پنج نفر
تن خورش خیلی قشنگ بود.

بعد از این که کفش های پاشنه ۱۰ سانتی مشکیمو پام کرد به سمت میز آرایش رفتم اول یه پنکیک زدم و بعد یه
سایه سفید و روش طلایی و یه خط چشم و ریمل و در آخر یه رژ صورتی...

تصمیم گرفتم موهامو فر کنم بعد از این که کارم تموم شد به سارا نگاه کردم...

یه کت و دامن یاسی با کفشای سفید..

آرایشش خیلی ملیح بود و زیاد دیده نمیشد.

_اووووو بابا خوردی منو!

_ای خدا باز این رگ اعتماد به نفسش زد بالا.

سارا خندید و گفت :

چطور شدم؟

_پسرکش شدی جیگر..

سارا: خودتم خیلی ناز شدی!

_قربون آبجی گلم.

سارا موهاشو باز گذاشته بود و یه تل با گل های یاسی و صورتی زده بود و یه شال حریر و نازک یاسی هم انداخته بود
رو سرش.

_خب دیگه بریم..

مانتومو تنم کردم و شالمم سرم کردم..

با سارا به پایین رفتیم..

لعیا و فاطمه آماده شده بودن هردو خیلی خوشمیل شده بودن و آرایش لعیا خیلی ساده بود ولی مال فاطمی تقریبا
غلیظ بود.

ما پنج نفر

سارا بالحن جدی رو به فاطمی گفت: فاطمه امشب از عرفان دوری کن.

فاطمه با تعجب گفت: واسه چي؟

—چون ممکنه یه بلایی سرت بیاره آخه خوردنی شدی و چشمکی زد.

فاطمه جیغی زد و گفت:

سار ۱۱۱؟؟

—هااان چته خو راس ميگم ديگه.

لعبا: آره فاطمی من اگه جای تو بودم از دو کیلومتر بشم رد نمیشدم.

—شماها خیلی پیشعورین نخیرم عرفان اصن اینجوری نیست.

سارا: میدونم گلی شوخی کردم همون موقع ساغر از پله ها اومد پایین...

چون مانتو تنش بود نتونستم دقیق لباسشو بینم.

آرایش‌ششم کمی غلیظ بود.

بعد از این که یکم مسخره بازی درآوردیم عرفان اومد دنبالمون و همگی چون باری بودیم تو یه ماشین جا شدیم.

عرفان خان پسرا کجان؟

_کارداشتن دیرتر میان.

آہا۔

فاطمه: عرفان آدرس و بلدی؟

—خانمی آخه آدرس و بلد نبودم که نمیومدم دنبالتون...

به حرف عرفان خندیدیم و فاطمه هم یه چشم غره توپ برا عرفان رفت یعنی بعدا حسابتو میرسم....

به اون جا که رسیدیم هممون دور میزنشستیم...

ما پنج نفر

زیاد از محیطش خوشم نیومده بود خیلی دخترا و پسرا جلف بودن...

عرفان و فاطمه بلندشدن برن برقسن و ما چهارتا نشسته بودیم به لباس ساغر نگاه کردم یه پیراهن بلند ماکسی کرمی لباس لعیا هم کوتاه بود و عروسکی و رنگش هم مشکی و قرمز بود و با ساق پوشیده بود.

لباس فاطمه هم مث ساغر ماکسی بود با رنگ طلایی.

سارا هم شالش رو برنداشت.

بعد از بیست دقیقه پسرا هم اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی کنار میز ما نشستن.... آروین بلند شد و اومد طرف ساغر و بهش درخواست داد ساغر هم قبول نکرد...

آخیش بدجور ضایع شد...

_سلام خانوما!

نگاهی به بالای سرم انداختم دو تا پسر وایساده بودن..

لعیا: علیک سلام.

_میتونیم بشینیم..

داشتن به جای فاطمه و عرفان که خالی بود اشاره میکردن.

_نخیر جای کسیه؟

_میشه باهم بیش تر آشناشیم؟ سارا: نخیر آقا نمیشه بفرمائید لطفا.

_وای نانا صدات چقد مث خودت نازه و رو به پسر کناریش گفت: صدات خیلی آشناس مگه نه ؟

سارا: آقا لطفا احترام خودتو نگه دار.

امیر: آقای به ظاهر محترم با این خانوما چی کرداری؟

_ب شما ربطی داره؟

ما پنج نفر

امیرخواست به طرفش بره و احیاناً به فوشی بهش بده که آرسام اومد و روبه امیر گفت: امیر داداش بیخیال شو.

رو به پسرا گفت: آقایون این خانما با ما هستن..

پسرا دیگه چیزی نگفتن و رفتن...

مهمونی خیلی مزخرفی بود...

آروینم که با اون دوستای بدتر از خودش داشت خوش گذرونی میکرد و اصن انگار نه انگار ما مهمونای اون بودیم...

خلاصه مهمونی مزخرف اون شب هم تموم شد و ما برگشتیم خونه....

پارسا:

بعد از این که برگشتیم خونه جاهامونو پهن کردیم و خوابیدیم....

فکرهای زیادی تو سرم بود که نمیداشت که بخوابم...

یکی از دخترا از پله ها اومد پایین و خیلی آروم به سمت در رفت و رفت بیرون...

جلل خالق !!

این کی بود؟.. کجارت؟....

بعد از اون آروین هم که کنار من دراز کشیده بود بلند شد و رفت بیرون...

واقعا دیگه از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم...

کنجکاو شده بودم بدجور..

بلندشدم رفتم بیرون.

جلوی ویلا که چیزی نبود پس به پشت ویلا رفتم و پشت دیوار پنهان شدم و سرمو کج کردم که ببینم چه خبره؟

دیدم که ساغر داشت میرفت عقب عقب و آروین هم داشت به طرفش میرفت.

مخم هنگ کرده بود و نمیدونستم آروین میخواد چی کار کنه؟

ما پنج نفر

آروین با یه حرکت به طرفش رفت و جلوی دهنشو گرفت و چسبوندش به دیوار.

سریع به خودم اومدم و رفتم طرفشون و آروین و از اون جدا ک

ردم و یه سیلی خیلی محکم زدم تو گوشش .

آروین خواست چیزی بگه که دادزدم: فقط گم شو از جلو چشم...

آروین با سرعت به طرف ویلا رفت. خیلی عصبی بودم ساغر داشت می لرزید و گریه میکرد آروم به طرفش رفتم و با لحن آرامش بخشی گفتم:

چیزی نیست، آروم باش.

بعد از این که آروم شد به ویلا رفت

لعیا:

صبح با سر و صدایی که از پایین میومد چشمهام رو باز کردم .

بعد از شستن دست و صورتم و انجام عملیات با پوشیدن یه شلوار آبی روشن و بلوز بلند توسی تکمیل شدم و رفتم پایین...

دختر بودند به جز ساغر...

از پسرا هم آروین و پارسا نبودند... رفتم و روی مبل کنار زهرا نشستم... زهرا: به به لعی خانوم چه عجب ساعتی و نگاه کردی؟

_ خو خسته بودم دیگه!

_ طوری نیس آجی.

_ راستی زری ساگی کجاست؟

ما پنج نفر

— هعی از دست این دختر .

صبح سارا رفته بود دم در اتاقش گفته لطفا کاری به من نداشته باشید برای نهار هم نمیام هر چی هم بعدش سارا در می زنه ساغر جواب نمی ده!

— وای چرا؟؟

— نمی دونم والا

— پارسا و آروین کجان؟

— آروین که به گفته ی احسان دیشب تاحالا معلوم نیست کجاست و پارسا هم صبح زود رفت بیرون گفت که برای نهار بر می گرده

— آها..

تا موقع نهار با بچه ها راجب ساغی حرف زدیم و هر یک ساعت یکبار یه نفرمون می رفت دم اتاقش ولی همون جوابایی که به سارا داده بود رو می داد.

تازه سفره رو پهن کرده بودیم که پارسا هم اومد بعد از سلام و احوال پرسی نشست سر سفره و بعد از خوردن غذاش با یه ممنون از جاش بلند شد و توی اتاق رفت...

امروز همه مشکوک شدنااا...

زهرا:

با سارا داشتیم ظرفهارو می شستیم که سارا گفت:

زری بلند شو برای ساغر غذا ببر و بپرس چرا حالش بده دیگه دارم نگرانش می شم.

— باشه الان می رم...

بعد از شستن ظرفها دستم هام رو با حوله خشک کردم و رفتم به اتاق ساغر...

بعد از ۳ دقیقه که دیگه داشتم ناامید می شدم دررو باز کرد...

ما پنج نفر

رفتم تو و سینی حاوی برنج و مرغ و سالاد که دست پخت من و سارا بود رو روی عسلیه کنار تختش گذاشتم و رفتم روی تخت کنارش نشستم.

_ساگی آجی نمی خوی بگی چی شده؟؟

با صدایی که داشت می لرزید گفت: دیشب خوابم نمی برد لباس هامو عوض کردم تصمیم گرفتم برم یکم توی ساحل قدم بزنم وقتی رفتم یهو آروین با چشمهایی که معلوم بود از زور مستی قرمز شده بود بهم نزدیک شد.

زهره... اون... اون می خواست بهم...

از حرفایی که زد ماتم برد.

یعنی آروین.. وای خدای من.

_زهره من واقعا...

_ هیششش فهمیدم عزیزم آروم باش الان که خداروشکر اتفاقی نیفتاده پاشو صورتتو بشور بریم پایین می خوایم با بچه ها بریم خرید.

_ زهره اگه پارسا نمی رسید چی می شد؟

اگه اون نجاتم نمی داد..؟

_ عه ساغر حالا که تموم شد و اتفاقی هم نیفتاد من می رم بیرون آماده شو تا ۱۰ دقیقه دیگه باید پایین باشیا.

چیزی نگفت .

از در اتاقش رفتم بیرون که سارا گفت: چی شد زری؟؟

رفتم پایین و با اشاره به فاطی و لیا رسوندم که بیان توی آشپزخونه وقتی اونها هم اومدن جریان رو براشون تعریف کردم و اونها هم یه عالمه به آروین فحش دادند.

همون لحظه ساغر اومد پایین و گفت:

به به آبجیای گل منو کشوندید پایین خودتون کنفرانس گرفتید...

همه ی ما این اخلاق رو داشتیم که غم هامون توی تنهایی هامون بود و می تونستیم خیلی زود روحیمون رو بدست بیاریم...

_ خب بابا زود باشین فقط!!

زود آماده شدم و رفتم پایین سوار ماشین شدیم و رفتیم بازار تا شب توی بازار گشتیم و شام رو توی یه رستوران سنتی با کلی مسخره بازی خوردیم و روحیه ساغمی کمی بهتر شدویه خونه برگشتیم...

وقتی برگشتیم ساعت ۱۰ بود ولی من اصلاً خوابم نمیومد هر کس رفت توی اتاقش تصمیم گرفتم که یکم برم توی ساحل قدم بزنم...

زیر لب آهنگ جادوگر گیسو از بنیامین رو زمزمه کردم...

جادوگر گیسو...

آہاااای دختر آفتاب..

به سرم زد که بکم برم توی دریا یاچه های شلوارم رو تا زیر زانو تا زدم و وارد دریا شدم.

دستهام رو از هم باز کردم و چشمهام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم...

ما پنج نفر

با چشمهای بسته می رفتم جلو که یکدفعه زیر پاهام خالی شد فقط تونستم جیغ بلندی بکشم توان هیچ کاری نداشتیم دهنم رو باز کردم که حجم زیادی از آب وارد دهنم شد کمی دست و پا زدم و دیگه هیچی نفهمیدم...

امیر:

طبق عادت هر شبم بعد از تعویض لباسهام با یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت سفید رفتم لب دریا که قدم بزنم.

این عادت هر شبم بود در حال قدم زدن بودم که دیدم یه پسر جوون در حال فشار آوردن روی قفسه ی سینه ی یه دختره.

آخی طفلی دختره.

چهرشون درست مشخص نبود وقتی نزدیکشون شدم با دیدن چهره ی اون دختر ماتم برد.

_ این... این که لعیاس!!

اون آقای جوون در جواب من گفت: شما این خانوم رو می شناسید؟؟

_ بله ، بله چه اتفاقی افتاده؟

_ اومدم کمی قدم بزنم که صدای جیغ این خانوم رو شنیدم رفتم جلو که دیدم دارن غرق می شن منم نجاتشون دادم.

هول شده و نگران گفتم:

خیلی ممنونم آقا! واقعا لطف بزرگی کردین.

_ خواهش می کنم وظیفه بود..

برادر بنده پزشکن ازش یاد گرفتم که توی این شرایط تنفس مصنوعی و ماساژ قفسه سینه بهترین کاره اگه کاری با بنده ندارید من برم.

_ خیلی خیلی ممنونم آقا خدانگهدار.

ما پنج نفر

_خواهش می کنم ...

این حرفو زد و رفت...

منم شروع کردم به ماساژ دادن قفسه ی سینه ی ولی فایده ی آنچنانی نداشت یاد حرف اون پسر افتادم: تنفس مصنوعی و ماساژ قفسه سینه بهترین کاره زیر لب زمزمه کردم: تنفس مصنوعی..

توی یه حرکت لبهامو رو لبه اش گذاشتم و شروع کردم به تنفس دادن حس خاصی داشتم... یکدفعه حالت تهوع بهش دست داد که من کنار کشیدم اونم هر چی آب وارد دهنش شده بود برگردوند و شروع کرد به سرفه کردن!

_لعیا خوبی؟

سرشو به علامت مثبت تکیه داد وقتی حالش بهتر شد بهش گفتم: آخه دختر این موقع شب توی دریا چی کار می کردی؟

اونم ماجرا رو برام تعریف کرد و منم یکم نصیحتش کردم.

وارد حیاط ویلا شدیم و لعیا بعد از تشکر از من و پرسیدن کامل ماجرا و اینکه چطور نجات پیدا کرده وارد اتاقش شد.

منم رفتم توی اتاقم ولی خوابم نمی برد و همش تصویر لبه اش جلوی چشمم بود.

ای خدایا!!!!!! این دختر دلربا آخر یه کاری دست من می ده...

سارا:

صبح که از خواب بیدار شدم گوشیم زنگ خورد ماما بود...

_بله؟

_سلام سارا خوبی ماما؟

_سلام بله خوبم شما خوبی؟

ما پنج نفر
_خوبم دخترم.

یکم باهم حرف زدیم که گفت امشب خالم میرسه.

_مامان این چن سال خاله کجا بوده؟

_داستانش طولانیه ولی یکمش و میگم.

بین حالت میخواست با شوهرخالت ازدواج کنه که پدرم به شدت باهاش مخالفت میکنه خالت هم لجبازی میکنه و باهاش ازدواج میکنه و پدرم هم اونو طرد میکنه بعد از چن وقت که یه پسر به اسم آرسام به دنیا میاره به امید این که پدرم اونو بخشیده برمیگرده ولی پدرم اونو از خونه میندازه بیرون..

مامان آهی کشید و گفت:

یادش بخیر چقد اون موقع من و مادرم پیش پدرم گریه میکردیم ولی پدرم از حرفش برنگشت و حالا که چن سال از فوتش میگذره خالت تصمیم گرفته برگرده.

_مامان گفתי اسم پسرخاله آرسامه.

_آره! دکترو هست و اومده ایران داره ادامه تحصیل میده!

_فامیلش چیه؟

_آرسام بهرامی!

_آهان.

_خب دیگه مادر کاری نداری؟

_نه ماما!

_مواظب خودت باش دخترم

_باشه حتما!

_خدافظ!

ما پنج نفر

_خدافظا!

به حرفای مامان فکر کردم چرا باید پدربزرگ خاله رو طرد کنه؟

مگه شوهر خاله چه مشکلی داشته؟

_اووووی سارا کجایی؟

با داد زهرا یه متر پریدم بالا.

_چته چرا داد میزنی؟

_دوساعته دارم صدات میکنم داشتی به چی فک میکردی؟

_ها..هیچی..میگم زهرا؟

_هوم؟

_فامیل آرسام چیه؟

_میخواهی چی کار؟

_حالا تو بگو!

_اووووممم...فک کنم بهرامی باشه.

باداد گفتم: چییییی؟؟

_زهرا مار گوشم پاره شد!

_تو مطمئنی؟

_آره چرا مگه چی شده؟

_زهرا؟

_هان؟

ما پنج نفر
_ احتمال زیاد آرسام پسر خالمه.

_ چیییی؟؟

_ زهرمار چرا داد میزنی؟

از این حرفم دوتامون زدیم زیر خنده!! زهرا جدی شد و گفت:

_ شوخی خیلی بی مزه ای بود!

_ زهرا دارم جدی میگم!

زهرا با تعجب گفت:

آخه چجوری؟

اصن تو که خاله نداشتی!

_ ببین داستانش طولانیه منم حوصله ندارم تعریف کنم فقط از لا به لای حرفای مامانم فهمیدم که یه خاله دارم با یه پسر خاله به اسم آرسام.

_ عجب... به حق چیزای ندیده و نشنیده... حالا میخوای چی کار کنی؟

_ چیو؟

_ آرسامو!

_ مگه باید کاریش کنم؟

_ نمیخوای بهش بگی؟ _ نه... عمرا... خودش یه روزی میفهمه.

_ هر جور دوست داری... ولی خیلی عجیبه!

_ آره برای خودمم عجیبه.

ما پنج نفر

— راستی من اومدم بگم پاشو بیا صبحانه بخور خودمم موندگار شدم. خندیدم و بعد از این که دست و صورتمو شستم باهم به پایین رفتیم و صبحانه خوردیم....

ساعت ۶ بود که پسرا اومدن تا ۵/۶ یکم فیلم دیدیم و حرف زدیم.

لعیا: بچه ها بیاین یه بازی بکنیم.

آروین: لعیا بچه شدی؟

لعی: خب مگه بازی فقط مال بچه هاست؟

زهرا: چه بازی؟

لعی کمی فک کرد و گفت:

فهمیدم.... والیبال بازی کنیم؟

— نه والیبال تکراریه

آرسام: من بگم چه بازی کنیم؟

همه بهش نگاه کردیم و منتظر شدیم که حرفشو بزنه.

— نظرتون چیه فوتبال بازی کنیم؟

همه تعجب کردیم....

فکر بدی نبود اتفاقا خیلی هم هیجانی بود.

— من موافقم!

فاطمه: ولی فوتبال مخصوص پسراست.

— نه کی گفته ما دخترا هم دل داریم.

همه موافقت کردیم و به حیاط ویلا رفتیم.

ما پنج نفر

ـخب الان توپ از کجا بیاریم؟ آروین: من توی ماشینم دارم و رفت که توپ و بیاره وقتی توپ و آورد شروع کردیم به یارکشی .

فقط فاطمه گفت که من بلد نیستم و نمیام و داور میشم.

عرفان: خب کی یارکشی میکنه؟.

احسان: نظر آرسام بود پس آرسام و یکی از دخترا یارکشی کنن.

ـمن یارکشی میکنم.

روبه روی آرسام وایسادم.

ـمن ، من

ـتو، تو

ـکشیدم

ـکی را؟

ـزهرا رو

آرسام: من ، من

ـتو، تو

ـکشیدم

ـکی را؟

ـاحسان رو.

ـمنم پارسارو

لعیا، عرفان، آروین، امیر، زهرا توی یه تیم ، من و پارسا و آرسام وساغر و احسان تو یه تیم .

ما پنج نفر
بازی شروع شد .

پارسا شد دروازه بان و دروازه بان اون تیم هم لعیا بود.

توپ دست ما بود.

پارسا توپ رو انداخت جلوی پای احسان و احسان توپ و گرفت و به طرف دروازه رفت .

امیر اومد جلوش و خواست توپ و بگیره که احسان توپ و به طرف ساغر شوت کرد و ساغر توپ و گرفت و خواست شوت کنه سمت من که عرفان از زیرپاش کشید بیرون و به طرف دروازه ما اومد .

خواست شوت کنه سمت دروازه که احسان دفاع کرد و توپ و گرفت و به سمت دروازشون رفت .

ماهم داشتیم به سمت دروازه میرفتیم آروین میخواست توپ و از احسان بگیره ولی نمیتونست و احسان همینجور به جلو میرفت .

به دروازه که رسید شوت کرد و لعیا خواست بگیره که از کنارش رد شد و رفت تو گل!

_هووووور!!!!

_ایووووووووول

_گگگگگگگگللل

همشون داشتن از شادی ما حرص میخوردن و ما هم میخندیدیم...

فاطمه باصدای بلند گفت:

یک، صفر به نفع تیم مقابل عشقم...

یه سوت الکی زد و گفت:

_شروع!

این دفعه توپ دست اون تیم بود. لعیا توپ و انداخت جلوی پای آروین و آروین وقتی توپ و گرفت به جلو حرکت کرد و به طرف امیر پاس داد همینطور که جلو می اومدن امیر به عرفان پاس داد.

ما پنج نفر

خلاصه فقط داشتن پاس کاری میکردن نگاهی به ساغر که کنارم وایساده بود انداختم و گفتم ساغر بیا شلوغ کنیم حواسشون پرت شه .

ساغر هم قبول کرد.

به احسان که اونورتر وایساده بود زیر لب گفتم:

ما حواسشونو پرت میکنیم شما توپ و بگیرید احسان سرشو تگون داد و رفت جلو .

نگاهی به ساغر انداختم و سرمو تگون دادم هر دو باهم شروع کردیم به جیغ و داد کردن و شلوغ کردن. اونا که توپ دستشون بود حواسشون پرت شده بود،

داشتن به دیوونه بازی ما نگاه میکردن که احسان از فرصت استفاده کرد و توپ و از زیر پای آروین کشید بیرون و اونا تا به خودشون اومدن احسان توپ و شوت کرده و رفت تو گل!

همه باهم جیغ زدیم

_گللل!!

گللل!!

_جانمی جان!

تیم مقابل هنوز تو بهت بودن.

به خودشون که اومدن با عصبانیت گفتن نخیر قبول نیست و شما جرزنی کردین.

ولی کو گوش شنوا و شانس آوردیم که داور هم طرفدار ما بود..

یو هاهاها به ما میگن خبیث!

اونا هم که دیدن ما گوشمون بدهکار نیست بیخیال شدن و دوباره بازی شروع شد .

ما پنج نفر
اون روز بازی ۲۰۲ مساوی شد .

واقعا خیلی بازی خوبی بود و مطمئنم هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه .

بعد از بازی چون خیلی خسته بودیم تصمیم گرفتیم شام و از بیرون سفارش بدیم بعد از این که شام و آوردن خوردیم
و همه به اتاقمون رفتیم و خوابیدیم.....

زهره:

از خواب که بیدار شدم دست و صورتموشستم و رفتم پایین.

به جز احسان و ساغر کسی توی خونه نبود

_سلام صبح بخیر

ساغر: سلام آجی عصر تو ام بخیر.

_ساغر بقیه کجان؟

_رفتن خرید!

در حالی که چشمم گرد شده بود گفتم: رفتن خرید و تو باهاشون نرفتی؟

_ساغر که قیافمو دید خندید و گفت: آره مگه چیه؟

_ساغر اصن باورم نمیشه که اونا خرید رفته باشن و تو باهاشون نرفته باشی! تو اگه یه روز نری خرید که اصن روز

شب نمیشه حالاچی شده که نرفتی؟

_چیزی لازم نداشتم واسه همین نرفتم!

_عجب!

احسان چرا نرفته سر پروژش؟

ما پنج نفر

_گفت میخوام پیش آجیم بمونم!

_نه جدی چرانرفته؟

_نمیدونم گفت حوصله ندارم نمیرم!

_چه چیز!!

با ساغر از آشپزخونه اومدیم بیرون..

احسان روبروی tvنشسته بود و داشت یه فیلم جنگی نگاه میکرد.

رفتم کنترل و از روی میز برداشتم و کانال و عوض کردم...

احسان با اعتراض گفت:

عه...چرا کانال و عوض کردی؟

_دوست دارم!

_من داشتم فیلم می دیدم.

_به من چه من از فیلم جنگی خوشم نمیاد!

_به من چه که خوشش نمیاد ولی من خوشم میاد تو هم اگه خیلی ناراحتی برو تو اتاق بزار فیلم من تموم بشه بعد بیا هر فیلمی که خواستی ببین.

_اصن کی گفته که تو فیلم مورد علاقتو ببینی؟

من میخوام فیلممو ببینم تو هم اگه ناراحتی بروتو اتاق.

_اول من اومدم پس منم اول فیلم میبینم.

_نخیرم خانما مقدم ترن پس من اول فیلم میبینم.

احسان تند به طرفم اومد و با یه حرکت کنترل و ازدستم کشید..

ما پنج نفر

_عهههه چرا همچین میکنی؟

بده من کنترل و به طرفش رفتم و تلاش میکردم که کنترل و ازدستش بگیرم...

قدش بلند بود و دستم به دستش نمیرسید.

_او او خانم کوچولو هرچقد تلاش کنی نمیتونی بگیری.

باحرص بهش نگاه کردم و در یه حرکت شروع کردم به کشیدن موهاش.

دودستی موهاشو گرفته بودم و میکشیدم.

اونم تقلا میکرد دستامو ول کنم.

_عه...آخ...نکن...دختره وحشی...با تو ام....

کنترل ازدستش افتاد سریع ازش فاصله گرفتم و کنترل و از روزمین برداشتم.

احسان درحالی که سرشو میمالید زیرلب غرمیزد.

دختره ی بی شعور وحشی...

معلوم نیست از کجا فرار کرده...

بدبخت شوهرش...

باصدای خنده ای به عقب برگشتم. ساغر خم شده بود و دلشو گرفته بود و داشت هر هر میخندید...

من و احسان چشامون گردشده بود ولی اون همینطور داشت میخندید. بعد از این که خنده هاش تموم شد رو به ما گفت:

دوديقه نمیشه تنهاتون گذاشت.

عین موش و گربه میوفتین به جون هم.

_همش تقصیر اونه!

ما پنج نفر

_عه چرادروغ میگی؟

تقصیر خودشه.

_نخیرم تو اگه از همون اول کنترل و میدادی اینجوری نمیشد!

نخیرم تو اگه از همون اول نمیومدی و مزاحم فیلم دیدن من نمی شدی اینجوری نمیشد..

خواستم جوابشو بدم که بادادی که ساغر زد ساکت شدم-بسسه دییییگه.

سرم رفت اصن دوتاتون مقصرین..

_احسان بدو بروچای بیار.

_عههه.

دوتادختر این جانشستن بعدا من برم چای بیارم؟

عجبا!

_مگه دخترا کلفت شمان که واستون همه کاری بکنن؟

_نخیر من نگفتم کلفتن.

فقط گفتم تاوقتی دوتادختر اینجان چرامن برم چای بیارم؟

_بله راس میگی تاوقتی که خودمون هستیم هیچ نیازی به شما آقایون نداریم و خودمون از پس کارامون برمیایم...

_خداروشکر که نیازی به ما ندارین وگرنه ما بیچاره بودیم.

بهش محل ندادم و بلند شدم برم چای بریزم.

دوتالیوان با یه قندون گذاشتم توسینی.

هه..پسره ی بیشعور...شیطونه میگه بزنم فکشو بیارم پایینا!

چای و ریختم و به سالن رفتم یه چای به ساغر دادم و اون یکی و خودم برداشتم

وروی مبل کنار ساغر نشستم.

احسان با تعجب گفت:

پس من چی؟

_هر کی جای میخواد خودش بره برا خودش بریزه!

احسان نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت و به فیلم دیدن ادامه داد. من وساغر هم یکم باهم درباره رمان و.... حرف زدیم.

تصمیم گرفتیم که یه غذای توپ درست کنیم....

رفتیم توی آشپزخونه..

ساگی گفت:

_خب چی درست کنیم؟

_برنج و مرغ خوبه؟

برنج و قورمه سبزی بهترینست؟ فکر خوبیه!

برنج و دم کردیم و قورمه سبزی و درست کردیم که البته بیش تر کارهارو خودم انجام دادم و ساغربیش تر خرابکاری میکرد تا کمک کردن.

اخرسرهاقت نیاوردم و از آشپزخونه بیرونش کردم تصمیم گرفتم که سالاد درست کنم...

داشتم گوجه رو گرد گرد میکردم و تو فکر این بودم که باسامان چیکارکنم و به باباچی بگم که بیخیال شه که یهو سوزش بدی توی دستم حس کردم....

آخ بلندی گفتم و چاقورو ول کردم از آخم ساغر سریع اومد تو و گفت: چیشد؟

بادیدن دستم به طرفم اومد و گفت:

ما پنج نفر
چی کارکردی باخوت؟

—چیزی نیست خوب میشه!

—باباداره مژ رود ازش خون میاد بعد میگی چیزی نیست؟

از سروصدای ما احسان اومد تو آشپزخونه وگفت:

چیزی شده؟

ساغر: بله خانم دستشونو بریدن.

احسان اومد طرفم گفت :

بینم چی شده وخواست دستمو بگیره که نداشتم و دستمو کشیدم کنار! باعصبانیت گفت: الان وقت لجبازی نیست
بده بینم چی شده ساغر تو هم برو کمک های اولیرو بیار؟

—کجاست داداشی؟

—توی اتاق زیرتخت.

ساغر باشه ای گفت و سریع رفت.

احسان اومد سفت دستمو گرفت نگاهی بهش انداخت.

—زیاد عمیق نیست!

—خودم میدونم!

—تو چشمام خیره شد وگفت:

آفرین که میدونی!

ساغر اومد و جعبرو داد دستش.

احسان بعد از این که ضد عفونیش کرد و با باند بست گفت: باندش باید زودبه زود عوض شه وگرنه عفونت می کنه

چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم و تا او مدن دخترا از اتاق بیرون نرفتم.....

امیر:

روی تخت نشستم و کلافه دستی بین موهام کشیدم.

توی تصمیمی که گرفته بودم شک داشتم ولی خب این دل بی صاحب آروم نمیگیره.

با هر بار دیدنش ضربان قلبم هزار و هم رد می کنه.

خدایا خودت کمکم کن...

امروز روز پر کاری بود وقتی برگشتم خونه همه ی دخترا خونه بودند به همراه آرسام و پارسا...

من و عرفان هم به جمعشون ملحق شدیم..

فرشته ی من داشت با شوق و ذوق وسایلی که خریده بود رو به ساغر نشون می داد و من محو نگاه کردن این دختر

بودم و به این فکر می کردم که کی بهش دل بستم؟

کی عاشقش شدم؟

شاید بعد از اون بوسه؟

شاید بعد از شب غرق شدنش؟

شاید بعد از رقصدینش با آروین که داشتم از حرص می مردم؟

شاید هم از همون روز اولی که دیدمش!!!

امیر تو اون دخترو می خوای پا پیش بذار تا از دستت نرفته!!

آرهههههه همین درسته!!

ما پنج نفر

بلاخره مرگ یه بار شیونم یه بار یا جواب مثبت میشنوم یا منفی.

اگه جواب منفی بشنوی طاقت میاری؟

نهههه طاقت نمیارم ولی به من می گن امیر مجد!!

من راضیش می کنم!!

به سمت کمد رفتم تا آماده بشم. امشب دیگه مال خودم می شه...

لعیا:

وااای ساغی ببین چقدر رنگ این لاکه جیگره برای تو خریدما!

_ آره آجی خیلی خوشگله مرسی گلم..

بعد هم خم شد و بوسه ای روی گونم کاشت.

_ خواهش عزیزم قابلی نداشت.

_ لعیا آجی من سرم داره میترکه می ری برام قهوه با یه قرص سردرد بیاری؟

_ آره گلم...

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم امیرو دیدم که یه تیپ جیگر زده و داره به سمت سالن میاد! خوش به حال زنش!!

با فکر کردن به اینکه امیر یه روزی زن بگیره دلم گرفت.

دیگه با خودم که رودربایستی نداشتم آره من امیرو دوست داشتم...

قهوه جوش رو به برق زدم صندلی میز نهار خوری رو کشیدم عقب و نشستم سرمو روی میز گذاشتم و توی افکارم غرق شدم که صدای قهوه جوش رشته ی افکارم رو پاره کرد .

از جام بلند شدم و برای احتیاط ۲ لیوان قهوه ریختم هرکس هم قهوه می خواد خودش بلند شه برداره من که نوکرشون نیستم که!!

ما پنج نفر

در همین لحظه صدای امیر بلند شد: خواهرها و برادرای گرام بیاین توی سالن می خوام موضوع مهمی رو مطرح کنم..

یعنی چی می خواد بگه؟

قهوه ها رو توی سینی گذاشتم و یه قرص مسکن هم برداشتم و رفتم بیرون...

همه روی مبل های جلوی تلویزیون نشسته بودند منم رفتم و قهوه ها رو به همراه قرص به ساغر دادم.

_ مرسی لعیایی

_ خواهش عزیزم..

بعد هم رفتمو کنار سارا نشستم و کنجکاو به امیر زل زدم..

امیر سرفه ای کرد و شروع کرد به حرف زدن:

راستش من اهل مقدمه چینی نیستم پس زود میرم سر اصل مطلب...

اول بذارید یه دور از خودم بگم که هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه.

من امیر مجدم ۲۷ سالمه معاون بانکم یه خونه بزرگ توی فرشته دارم ماشینم هم که یه لکسوز مشکیه وضع مالی

خوبی دارم و می تونم عشقمو خوشبخت کنم

آرسام با لحن شوخی گفت:

می دونم عشقم تو فوق العاده ای.

همه خندیدم که امیر به سکوت دعوتمون کرد.

بعد هم نگاهشو به من دوخت و ادامه داد:

راستش چند وقتی می شه که یه دختر چموش و شیطون دل منو برده و من الان در حضور شما می خوام ازش

خواستگاری کنم..

لعیا خانوم با من ازدواج می کنی؟؟

ما پنج نفر

اولش همه ساکت بودن و هیچ کس حرف نمی زد!

خودمم نفهمیدم چی شد؟

امیر منظورش بامن بود ؟

درست شنیدم؟

بعد از چند ثانیه صدای دست و سوت بچه ها بلند شد و من فقط بهت زده به امیری که با یه لبخند ناز به من خیره شده بود نگاه می کردم.

نمی دونستم چی باید بگم که صدای شاد ولی آروم سارا منو به خود آورد: به به لعیا خانوم داری میری قاطی خروسا
ما سینگلا رو فراموش نکنیا

بعد جدی شد و ادامه داد:

می دونم دوشش داری از رفتارهاش کاملاً مشخصه ولی زود جواب مثبت بهش نده بذار برای به دست آوردنت یکم تلاش کنه.

آدمای چیزیه که راحت بدست بیارن راحت هم از دست می دن یکم براش ناز کن و بعد چشمکی زود و روشو برگردوند.

سارا راست می گفت باید همین کارو بکنم..

زهرا: لعیا خانوم نمی خوای جواب این آقا امیرو بدی؟

_ ببخشید ولی من باید یکم فکر کنم و مشورت، بالاخره مسئله ی یه عمر زندگیه.

امیر گفت:

_ بله کاملاً درسته من به شما حق می دم می شه بگی چقدر فرصت می خوای؟

_ یه هفته

_ باشه پس اگه جواب مثبت بود وقتی برگشتیم با خانواده مزاحم می شیم.

ما پنج نفر
دستمو لای موهای لختش فرو بردم...

من عاشق این مرد بودم...

همینجور داشتم موهاشو نوازش میکردم ، چشماش بسته بود و بالبخند گفت:

شیطونی نکن دختر بلا..

_عه...توبیداری...؟

_مگه میشه همچین خانم نازی نوازشت کنه و تو خواب باشی..؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

عرفان چشماشو باز کرد و زل زد بهم و گفت:

به چی فک میکنی خانمی..؟

_به این که هیچ وقت فکرشو نمیکردم که پسر مثلاً خجالتی دانشگاه بشه شوهرم...

_الان ناراحتی که این پسر مثلاً خجالتی دانشگاه عاشقت شده و شده شوهرت؟

_نه...نه...اصلاً اینطور نیست چرا باید ناراحت باشم؟

اتفاقاً خیلی هم خوشحالم که همچین مردی عاشقم شده!!

عرفان بالحن مظلومی گفت:

یعنی تو عاشقش نشدی؟؟

به چشماش زل زدم و گفتم:

باهمه وجودم میپرستمش..

بلند شد و پیشونیمو بوسید و گفت:

عاشقتم خانمی!

ما پنج نفر

بلندشد و به طرف سرویس بهداشتی رفت بعد از این که اومد بیرون من رفتم و اومدم بیرون و یه لباس درست و حسابی پوشیدم و باهم رفتیم پایین...

همه پایین نشسته بودن و سارا و ساغر داشتن توی آشپزخونه وسایل صبحانرو آماده میکردن و لعیاهم توی اتاقش بود وزهراهم روی کاناپه نشسته بود صبحانه که آماده شد همه دور سفره نشستیم....

زهرا که کنار سارا نشسته بود چیزی در گوشش گفت و سارا هم همونجوری جوابش و داد.

وسطای صبحانه خوردن بودیم که زهراگفت:

آقا آرسام یه سوال ازتون بپرسم؟

آرسام سرش رو بلند کرد و به زهرا نگاه کرد و گفت:

بله بفرمایید!

_اسم مادرتون چیه؟

آرسام با تعجب نگاهی به جمع و بعد نگاهی به زهرا انداخت و گفت:

الهام!چطور؟

همه با کنجکاوی داشتیم به بحثشون گوش می کردیم.

زهرا جواب آرسام رو نداد و گفت:

بچه ها میخوام یه چیزی بهتون بگم.

همه بهش نگاه کردیم...

زهرا اول یه نگاه به سارا کرد بعد یه نگاه به آرسام انگار که شک داشت که حرف بزنه یا نه .

یه نفس عمیق کشید وگفت:

میدونستین سارا و آرسام....

ما پنج نفر

سارا: زهرا صبحانتو بخور.

صدای اعتراض بقیه بلندشد.

_عه خب بزار بگه دیگه....

_راست میگه بگو....

_زهرا بگو....

_زهرا داریم از کنجکاوی میمیریم بگو دیگه...

_زهرا سارا و آرسام چی...

آرسام داشت با چشمای گرد شده به ماها نگاه میکرد...

زهرا بلند گفت:

_خب ساکت شین تا بگم و قبل از این که سارا چیزی بگه سریع گفت سارا و آرسام باهم دخترخاله پسرخالن.

همین که زهرا این حرف و زد آرسام شروع به سرفه کرد و همه مارتیم تو شوک...

آرسام همینجور داشت سرفه میکرد و کسی هم به فکرش نبو من از شوک اومدم بیرون و رو به احسان که کنارش نشسته بود گفتم-احسان بزن پشت کمرش الان خفه میشه.

احسان چن بارزد پشت کمر آرسام تا این که آرسام دستشو بلندکرد یعنی کافیه...

آرسام با چشمای گرد شده رو به سارا گفت: سارا، زهرا چی میگه؟؟

سارا نگاهی به آرسام کرد و گفت:

بعدا بهت میگم!

پارسا: آجی حالا ما غریبه شدیم؟ جریان چیه خب بگین ما هم بدونیم؟

سارا با اخم به زهرا نگاه کرد و بعد شروع کرد به تعریف کردن....

ما پنج نفر

آرسام:

وقتی سارا گفت جریان چیه نزدیک بود از تعجب فکم بیوفته رو زمین..

اصن باورم نمیشد که این دختر شیطون و بلا دختر خالم باشه...

همیشه از مامانم می پرسیدم چرا ما هیچ فامیل و آشنایی نداریم و اون هم همیشه بابیهونه های مختلف منو از سرش باز میکرد.

بعدها که بزرگتر شدم و دیدم که مامانم نمیخواه من چیزی از گذشته بدونم دیگه بیخیال شدم....

سارا:

بعد از این که صبحانه رو خوردم به اتاقم رفتم....

چن دقیقه بعد از من زهرا هم اومد توی اتاق بهش محل نداشتم و رومواونور کردم .

اونم اومد طرفمو کنارم روی تخت نشست و دستشو انداخت دور گردنم.

_سارا جونی؟

جوابشو ندادم..

دوباره گفت:

_سارا... آجی جونی... عزیزم؟

_چیه؟

_سارا از این که به بقیه گفتم ناراحت شدی؟

_آره!

_خب چرا؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

ما پنج نفر

زهره مگه قرار نبود به کسی نگی؟

_خب سارا حالا که فهمیدن مگه چی شد؟

من مطمئنم تو انقد مغرور و یکدنده هستی که نمیرفتی و بهش نمیگفتی..

سارا بخدا قصد بدی نداشتم.

به چشمای سبزش که داشت با التماس نگاهم میکرد نگاهش کردم و گفتم:

باشه آبجی جونی طوری نیس!

زهره سفت بوسم کرد و گفت:

عاشقتم!

_خب بابا انقد نجسب به من برو اونورتر!

_ایشش تو باز ز

دی تو ذوق؟

بهش خندیدم و چیزی نگفتم....

پارسا:

احسان کلافه دستی توی موهاش کشید:

پارسا تو کسیو در نظر نداری؟

_به خدا نمی دونم احسان باید یکم فکر کنم...

رفتم و پشت میز نشستم و به مش رجب (مستخدم) درخواست یه لیوان چای دادم...

ما پنج نفر

به اتفاقات اخیر پروژه فکر کردم:

چند وقتی بود که کارهامون خیلی به هم ریخته بود و ما به تنهایی از پس کارها بر نمی اومدیم.

در اصل تموم کارهای این پروژه ی بزرگ به عهده ی من و احسان و آرسام بود.

آروین هم که بیشتر وقتشو با گردش و تفریح پر می کرد و کم تر به کارهای پروژه می رسید.

به یه کسی که هم کار بلد باشه و هم قابل اعتماد احتیاج داشتیم...

چاییمو خوردم که صدای احسان بلند شد:

می گما پارسا نظرت چیه که یکی از دخترا رو انتخاب کنیم؟

_ عالیهِ چرا به فکر خودم نرسید؟ احسان خنده ای کرد و گفت:

خب حالا کدومشون رو انتخاب کنیم؟ تو استادشون بودی استعداد هاشون رو بهتر می شناسی

_ نمی دونم..

آخه اکیپ دخترا همشون با استعدادن!

_ می گما پارسا نظرت درباره ی ساغر چیه؟

من می گم ساغرو انتخاب کنیم چون استعداد زیادی توی این کارا داره.

_ خوبه!

_ به نظرت قبول می کنه؟

_ نمی دونم باید هر چه زود تر باهاش حرف بزنیم چون خیلی از کارا عقب موندیم.

_ باشه...

کارت تمومه؟

اگه کارت تموم شده برگردیم ویلا.

ما پنج نفر

_ آره تمومه

رفتم سمت سامسوونتم و برش داشتم که تلفن زنگ خورد.

_ احسان داداش اون تلفنو جواب بده _

باشه الان..

احسان: بله بفرمایید؟

()

بله خانوم ضیایی (منشی) وصل کنید.

()

بعد از چند ثانیه:

_ سلام جناب مهندس.

()

بله بله!

()

من واقعا از شما معذرت می خوام یه کاری برام پیش اومد نتونستم پیام.

()

نه مشکلی نیست شما تشریف بیارید با هم صحبت می کنیم.

()

نه اصلا مشکلی نیست شما تشریف بیارید.

()

ما پنج نفر
باشه حتما خدانگهدار!

()

احسان گوشیه قطع کرد.

_ کی بود احسان؟

_ مهندس شادی بخش بود..

گفت که چرا توی جلسه حضور نداشتیم الانم می خواد بیاد اینجا گفت برای حل یه سری مسائل!

_ هوووو ف! می خوای منم بمونم؟_ اصلاااااااااا...

تو میری با ساغر حرف می زنی همین طوریشم کارامون عقب افتاده من و آرسام می مونیم

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

حالا نمی شه خودت حرف بزنی؟_ پارساااااااااااااااااااا

_ باشه بابا داد زن خودم حرف می زنم...

سوار ماشین شدم و به سمت ویلا حرکت کردم..

وقتی نزدیک ویلا شدم ماشین دخترا رو دیدم که روشن بود و ۳ تا از دخترا توش بودند چون شیشه های ماشین دودی بود چهره هاشون مشخص نبود!!

بوقی براشون زدم که اونا هم جواب دادند و بعد از پارک کردن ماشین وارد ویلا شدم زهرا رو دیدم که با عجله در حال بستن بند های کتونیش بود: سلام جایی می رید؟

با صدای من سرشو بلند کرد و گفت: عه پارسا تویی سلام...

با بچه ها می خوایم بریم ساحل

_ آها انگار یه نفرتون کمه؟

ما پنج نفر

_ اوهم ساغر داشت اتاقشو تمیز می کرد گفت شما ها برید من یک ساعت دیگ میام!

_ یعنی اینقدر اتاقش کثیفه؟_هووووف یه چیزی بیشتر از اینقدر!!! خنده ای کردم و پرسیدم:

راستی زهرا پسرا کجان؟

_ عرفان و امیر که ۱ ساعت پیش رفتن بیرون گفتن جایی کار دارن و آرسام و احسان هم که با خودتون بودن آروین رو هم متاسفانه نمی دونم.

_ مرسی آبجی خوش بگذره بهتون.

_خواهش داداش..

خدافظ

_ خدا به همراهت..

به سمت اتاق رفتم و لباس هامو عوض کردم... به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان کافی میکس درست کردم و مشغول خوردن شدم... به سمت اتاق ساغر حرکت کردم دستمو بردم بالا که در بزنم که با جمله ای که از فرد داخل اتاق شنیدم دستم روی هوا خشک شد...

ساغر:

قرار شد با بچه ها بریم لب دریا عشق و حال..

داشتم توی کمد دنبال مانتوی کوتاه شیری رنگم می گشتم که در باز شد و زهرا اومد تو!!

به سمتش برگشتم و توبیخی نگاهش کردم که سرشو انداخت پایینو گفت:

اوپس... ببخشید حواسم نبود.

_هووووف از دست تو..

حالا چی کار داشتی؟

ما پنج نفر
_ می خواستم بگم که...

یهو ساکت شد و جیغ بنفشی کشید که من ۳ متر پریدم بالا!

_ هوووووی چه خبرته سخته کردم.

با جیغ جیغ گفت:

این چه اتاقیه تو داری هاااا؟

یه نگاه به اتاق بنداز!!

حال آدم بد می شه این چه مدلشه؟ اومده بودم بهت بگم که ما داریم میریم زود بیا ولی با دیدن اتاق منصرف شدم!!!

ساغررررر زود تند سریع اتاقو مرتب می کنی و بعد هم پیاده میای اوکی؟_ آخه..

_ ساغررررررررررر

_ باشه بابا...

وقتی زهرا رفت شروع کردم به مرتب کردن اتاقم...

حق داشت زهرا که یهوایی جیغ کشید وضع اتاقم خیلی بد بود...

در حال انجام کارم بودم که کسی تقه ای به در زد...

تعجب کردم دخترا که حتما رفتند پس کی می تونه باشه؟

حتما یکی از پسراس!!

به لباسم نگاه کردم یه شلوار تنگ مشکی و یه بلوز یقه شل آبی کمرنگ...

به سمت در رفتم و درو باز کردم که در کمال تعجب آروین رو پشت در اتاقم دیدم!!

دوباره صحنه های اون شب نحس جلوی چشمم اومد و لرز خفیفی توی بدنم نشست...

ما پنج نفر

آروین:

می تونم پیام تو؟

آب دهنمو قورت دادم فکر کنم تردیدو توی چشمهام دید که گفت:

ببین ساغر باید باهات درباره ی یه موضوع مهمی حرف بزنم به خدا کارت ندارم.

از جلوی در کنار رفتم و با دست به صندلی کنار تخت اشاره کردم و خودمم روی تخت نشستم...

نگاهشو دور اتاق چرخاند و بعد مستقیم به چشمهام زل زد و شروع کرد به حرف زدن...

پارسا:

صدای بم آروین سکوت اتاق رو می شکست و گره ی بین ابروهای من هر لحظه بیشتر می شد:

ببین ساغر اول اینکه به خاطر اون شب ازت معذرت می خوام یکم زیاده روی کرده بودم و حرفهام و کارهام دست خودم نبود.

من نمی گم چشم و گوش بسته ام نه اصلا!

اتفاقا هزار تا دوست دختر رنگ وارنگ داشتم اما من آدمیم که اگه تعهد بدم تا آخرش می مونم اینو می تونی از هرکسی که دلت بخواد بپرسی ببین ساغر مادر من اصرار شدیدی به ازدواج من داره و از من می خواد که با دختر خالم ازدواج کنم ولی من دوستش ندارم پریروز که مامانم بحث دختر خالم رو وسط کشید و من مخالفت کردم ازم خواست که خودم کسی رو پیشنهاد بدم و منم وقتی خواستگاری امیر از لیا رو دیدم به فکر خواستگاری از تو افتادم راستش از تو خوشم میاد.

اخلاق، رفتارت و کارهات منو جذب می کنه.

ساغر اگه تو قبول کنی روزی که بر می گردیم رسماً میام خواستگاریت...

ساغر قول می دم خوشبختت کنم.

— ینی چی من منظورت رو نمی فهمم داری می گی بخاطر این که جنابعالی از دست اصرار های مامانت خلاص شی من یه عمر خودمو بدبخت کنم و پیام زن صوری تو بشم؟

ما پنج نفر

_نه نه ساغر.

اشتباه متوجه شدی. من نمیگم بیا زن صوری من شو دارم به طور معمولی ازت خواستگاری می کنم و اگه قبول کنی مثل عرفان فاطمه باهم زندگیمونو می کنیم.

_نمی دونم آ لطفا بهم فرصت بده.

_باشه هر چقدر تو بخوای بهت فرصت می دم فقط امیدوارم جوابت مثبت باشه....

دستهام مشت شده بود و حال درستی نداشتم پله ها رو یکی یکی پایین اومدم وارد اتاق شدم و درو قفل کردم. نمی تونم حسمو توصیف کنم یه حس گنگی دارم .

خدایا کمک کنن!!..

ساغر:

سرم داره از درد منفجر می شه چی کار کنم خدا؟

خودت یه راهی نشونم بده.

مسئله ی یه عمر زندگیه...

دیگه داشت گریم می گرفت.

گنگ بودم و نمی دونستم چی کار کنم؟

گوشیمو برداشتم و شماره ی مامان بزرگمو گرفتم بعد از ۵ تا بوق جواب داد:

جانم قشنگم؟

_سلام ما... مانی

_سلام گلکم چی شده مادر چرا صدات میلرزه؟

ما پنج نفر

— مامانی به یه مشکلی برخورددم.

صداش نگران شد:

چه مشکلی؟

— مامانی به پسری ازم خواستگاری کرده موقعیت شغلی و مالیش عالیه اخلاقش بدک نیس قیافش خوبه ولی مامان جون دلم باهاش نیس.

— نوه ی خوشگلم از من می شنوی به صدای قلبت گوش کن شما که خداروشکر از نظر اقتصادی مشکلی ندارین پس اصلا به این قضیه توجه نکن ببین اخلاقش چه طوریه ببین توی زندگی از پس مشکلات بر میاد یا جا می زنه؟
ببین لیاقت داشتن دخترک منو داره یا نه؟

ببین مرد زندگیه؟

نجیبه؟

می تونه تکیه گاهت باشه؟

با عرض؟ محکمه؟ و درر آخر ببین قلبت باهاشه یا نه؟

ببین عزیزم قیافه و پول و این جور چیزا مهم هست ولی توی اولویت نیست حالا دیگ تصمیم با خودت.

— مرسی مادر جون

— خواهش می کنم عزیزکم...

از پشت گوشی، مادر جونو بوسیدم و گوشیه قطع کردم خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیمو گرفتم...

سارا:

از بس آب بازی کردیم دیگه سرماخوردگی رو هممون ۱۰۰٪ در پیش داریم.

ما پنج نفر

وقتی یک ساعت گذشت به ساگی زنگ زدم و گفتم پس چرا نمیای گفت که یکم خستس و هنوز کار داره الان هم من به همراه دخترا نشستیم جلوی TV و داریم فیلم می بینم.

_ بچه ها وسایلتونو جمع کردید فردا صبح برمی گردیم تهرانا...

همه ی بچه ها گفتن که وسایلتونو جمع کردن...

دلم برای خونه ی مجردیمون تنگ شده بود...

دیگه خوابمون گرفته و می خوایم بریم بخوابیم...

پارسا که عصر با یه قیافه ی داغون از خونه زد بیرون و به صدا زدنا ی ما هم هیچ گونه توجهی نکرد و فقط گفت شاید شب دیر وقت برگرده و نگرانش نباشیم.

آروین هم که امروز فقط من دیدمش عصر وقتی که می خواستیم بریم بیرون فاطی و لعی که زود تر آماده شده بودند رفتن توی ماشین و ساغر و زهرا هم توی اتاقاشون بودند که آروین از در پشتیه ویلا اومد تو و بعد از سلام و احوالپرسی مختصر رفت توی اتاق و درو بست!!

احسان ، آرسام ، امیر و عرفان هم که کارشون طول کشیده و هنوز بر نگشتند...

همگی شب بخیر گفتیم و به سمت اتاق هامون رفتیم...

۵ دقیقه بود که با زهرا توی اتاق بودیم ولی هردو تامون بیدار بودیم و من داشتم به آینده ی نامعلوممون فکر می کردم.

تقه ای به در خورد و رشته ی افکارمو پاره کرد..

ساغر:

با مادر جون که حرف زدم کمی آروم شدم وقتی مادر جون داشت از صفات یه مرد خوب می گفت ناخودآگاه تصویر پارسا توی ذهنم نقش بست!!! تا شب فکر کردم و همه ی جوانب رو بدون دخالت دادن احساسم بررسی کردم و در آخر تصمیمو گرفتم....

ما پنج نفر

قرار بود فردا برگردیم تهران از جام بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم که دخترا اومدند رفتیم پایین و به همراه دخترا یکم فیلم دیدیم که من فقط نگاهم به تلویزیون بود و فکرم جای دیگه!!

یکم که گذشت از بس خسته بودیم شب بخیر گفتیم ...

وارد اتاقم شدم چند دقیقه گذشته بود ولی من اصلا خوابم نمیومد از جام بلند شدم و به طرف اتاق سارا اینا حرکت کردم.

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای بفرمائید سارا وارد اتاق شدم.

سارا: چه عجب ساگی خانوم

رفتم و روی تخت کنار سارا نشستم و زهرا هم بلند شد و اومد روی تخت نشست

_ چه کنیم دیگه...

راستش بچه ها می خواستم یه موضوعی رو بهتون بگم.

زهرا گفت:

_ چه موضوعی؟

شروع کردم و از اول ماجرا براشون تعریف کردم...

زهرا: خب حالا تصمیمت چیه؟

_ به احتمال ۹۰٪ جوابم منفیه...

سارا: آفرین ساگی حق با مامان بزرگته آروین بیشتر از زندگی به فکر خوش گذرونی و اون طوری که از پارسا اینا شنیدم زیاد مسئولیت پذیر نیست .

همه ی کارهای پروژه همش رو دوش پارسا ایناس!

_ اوهوم... زهرا: اگه بهش جواب مثبت بدی از این زن و شوهر میشین که هر شب سر دیر اومدن و خوش گذرونی و بی مسئولیتیه آروین با هم دعوا دارین.

ما پنج نفر

_ اوهوم...

سارا: حالا هم بهش فکر نکن و برو بخواب صبح باید برگردیم.

_ باشه آجیا شب بخیر

_ شبت بخیر....

از اتاق سارا اینا بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم اون شب با خودم گفتم که چه روز نحسی بود امروز!

سارا:

نصف شب با صدای آه و ناله ای که میومد از خواب بیدار شدم...

چشمهامو ماساژ دادم و نگاهمو به زهرا دوختم که دیدم عرق کرده و داره ناله می کنه..

هول کرده از جام بلند شدم و رفتم بالای سرش نشستم

_ زهرا!!!!!!؟

آجییی؟ خوبی؟

_ آه...آه

دستم رو پیشونیش گذاشتم خیلی داغ بود با عجله از جام بلند شدم،

تند تند پله هارو پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم فاطمه رو دیدم که داشت آب می خورد

_ فاطمی؟؟

_ عه تویی سارا؟

چی می خوای نصف شبی؟ _آره...فاطی زهرا داره تو تب می سوزه چی کارش کنم؟

ما پنج نفر

_ ای وای آخر این آب بازی کار دستش داد..

قرصو سره شب ساغر که می خواست بره توی اتاقش برد...

تو برو قرصو ببر من می رم پاشویش کنم

_ باشه... به سمت اتاق ساگی رفتم آروم درو باز کردم و وارد اتاقش شدم داشتم به سمت میز توالت می رفتم که پام به یه چیزی خورد.

خم شدم و دیدم ای وای طبق معمول خانوم شلخته مانتوی رنگ روشنشو انداخته وسط اتاق و پای من خورد به فنجون قهوه ی نصفه خورده شده ی کنار تختش و روی مانتوش ریخت!!!

خدا به دادم برسه صبح بیدار شه منو می کشه...

آروم قرصو برداشتم و به طرف اتاقمون حرکت کردم...

فاطمه داشت زهرا رو پاشویه می کرد و منم قرصو به زهرا دادم

_ فاطمی خیلی حالش بده چی کار کنیم؟

_ نمی دونم بذار برم بیرون ببینم داروخونه ای درمانگاهی چیزی این دور و بر هست؟

_ فاطمی بهتر نیست ب یکی از پسرا بگیم اخه این موقع شب کجا میخوای بری؟

-نه سارا پسرا ب اندازه کافی مشغله فکری دارن و الانم همشون خستن تازه فردا هم باید زود بیدارشن.

_ ولی فاطمی اگه..

_ هیس سارا نگران نباش زود میرم و میام باشه؟

با بی میلی گفتم:

باشه برو...

فاطمه چند دقیقه بعد در حالی که حاضر شده بود جلوی در ظاهر شد.

ما پنج نفر
_من رفتم سارا مواظبش باش.

_ باشه آجی برو...

حدود یه ربع بعد در اتاق زده شد و ساغر اومد تو...

گفت:

_سارا چی شده نصف شبی؟

چرا اینقدر میرین و میان؟

_ ساگی زهرا تب داره حالش خیلی بده؟

_ اییی وای چرا؟

_ بعد از ظهر که رفتیم دریا آب خیلی سرد بود و باد هم شدید بود زهرا هم بیشتر از همه آب بازی کرد و سرما خورد.

_ آخییی بمیرم

_ خدانکنه...

الان هم فاطی رفته ببینه درمانگاهی، داروخانه ای چیزی این دور و بر هست یا نه؟

_ اوکی...

نیم ساعت بعد فاطمه اومد تو!

_ چی شد فاطی؟

_ هیچی داروخونه ی شبانه روزی این اطراف نبود و همشون بسته بودند و درمانگاه هم اگه بود که من پیدا نکردم.

_ ای وای چه بد...

حدود دو ساعت گذشت و حال زهرا هیچ تغییری نکرد

ما پنج نفر

_ ساغر؟

_ جونم آجی

_ بلند شو بریم ببینیم درمانگاه پیدا می کنیم یا نه؟

_ باشه بذار آماده شم الان میام بلند شدم و رفتم که آماده بشم...۵ دقیقه بعد ساغر با عصبانیت وارد و با حرص به مانتوش اشاره کرد و گفت:

من چی بگم به شما؟ هان؟

کی اومده تو اتاق من؟

من فقط همین یه مانتو رو گذاشته بودم بپوشم همه رو جمع کردم الان دو ساعت باید از ته ساک مانتو هامو بیرون بیارم

_ خب بابا چرا اینقدر حرص می خوری؟

من اومدم توی اتاق قرصو بردارم که پام خورد به لیوان قهوت که نصفه خورده بودی و از اون جایی که شماشلخته تشریف دارید و وسایلت همیشه ریخته وسط اتاق قهوه ها ریخت روی مانتوت..

فاطمه: خب حالا این بحث هارو ول کنید ساغر تو برو توی اتاق من مانتوی منو بپوش منم بعدا مانتوی تو رو می شورم...

ساغر: مرسی آجی...

ساغر:

وارد اتاق فاطمی شدم اومدم برم سر کمدمش که چشمم به مانتو و شلوار روی تختش افتاد همونا بود که دو ساعت پیش پوشید و رفت دنبال درمانگاه و داروخونه!!

به سمت تختش رفتم و مانتوی لیمویی رنگ جلو باز و بلند فاطمی رو به همراه شلوار و شال مشکیش پوشیدم ...

انگار اون روز همه چی دست به دست هم داده بود که اون اتفاق شوم بیفته و زندگی منو تغییر بده..

راوی:

در ویلا باز شد و فاطمه مرادی به همراه یه دختر دیگه از ویلا اومد بیرون...

به دور و برش نگاه کرد.

هیچ کس نبود.

اینجا قسمت ویلاهای شخصی بود و در این قسمت کسی نبود..

با خشم به مسعود نگاه کرد با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت

: مسعود اون وقت که تنها بود کارو تموم نکردی و فرصتو از دست دادی الان با این دخترس و کار سخت تره فقط

اگه کار تو درست انجام ندی اون وقت خودت می دونی که چی می شه؟

_ باشه حواسم هست فقط این دختره رو...؟؟؟

_ مسععوووووود

مگه وظیفه تو برات توضیحیح ندادنن؟

_ خب چرا می خواستم مطمئن شم.

_ فقط گمشو!

_ می گم فرهاد مطمئنی این فاطمه مرادیه؟

_ مسعوود؟؟؟

_ باشه بابا الان تمومش می کنم...

ما پنج نفر

زهره:

الان دقیقا ۱ ساعته از رفتن سارا و ساغر گذشته حالم خیلی بهتره و تبم قطع شده...

پاشویه و قرص تاثیر خودشو گذاشت!

ولی نمی دونم چرا یه جوریم یه دلشوره ی بدی دارم.

دیگه طاقت نیوردم و بدون توجه به ساعت شماره ی مامانو گرفتم و وقتی از سلامتیشون مطمئن شدم با زینب هم حرف زدم.

ولی توی کم شدن دلشورم تاثیری نداشت!!

فاطمه: زهره چرا این دوتا نیومدند؟_ نمی دونم فاطمه نمی دونم!

_ چته تو؟ خوبی؟

_ نه!

_ چرا گلم؟

_ نمی دونم فاطمی یه دلشوره ی بدی دارم

_ آخییی فکر کنم به خاطر مریضیته خوب می شی عزیزم

_انشالله که همین طوره...

۳ ساعت گذشت پسراهم بیدار شدند ولی هیچ خبری از بچه ها نشد. دلشورم بیشتر شده بود گوشی سارا که خاموش بود و ساغر هم گوشیشو جا گذاشته بود...

همه داشتیم از نگرانی می مردیم...

پسرا رفتند دنبالشون بگردند ولی هیچ خبری ازشون نبود.

ما پنج نفر

همه کلافه بودند من و لعیبا که فقط گریه می کردیم احسان هم سعی در دلداری دادن ما داشت که یهو عرفان همه رو به سکوت دعوت کرد و شروع کرد به حرف زدن:

ببینید بچه ها بذارید باهاتون رو راست باشم.

ما هر جا رفتیم دخترارو پیدا نکردیم من می خوام همه ی احتمالات رو در نظر بگیریم.

ببینید از اونجایی که ما و سرگرد مجد،

وقتی اینو گفت بعدش ساکت شد... همه با بهت به امیر نگاه می کردیم یعنی امیر پلیسه؟

پس چرا هیچی به ما نگفته بود؟

لعیبا با بهت رو به امیر گفت:

باورم نمیشه امیر تو پلیسی؟

پس چرا چیزی به من نگفتی؟

_ ببین لعیبا ما در حال انجام یه عملیات بزرگ هستیم که حتی فهمیدن یه نفر هم باعث ضرر برای ما می شه من می خواستم وقتی جواب قطعی رو گفتم بهت بگم...

تو چشمای امیر صداقت موج می زد...

لعیبا چند وقتی بود که به این موضوع شک کرده بود چون که عرفان هر جا میره امیر هم دنبالشه.

ما هم با لعیبا حرف زدیم و اونم گفت که چون امیرو دوست داره می تونه اگه ثابت بشه که امیر پلیسه با شغلش کنار بیاد .

ولی تعجب زیادش از این بود که فکر نمی کرد این حدس به واقعیت تبدیل بشه..

تازه یاد ساغرو سارا افتادم و با بغض رو به عرفان گفتم: خب آقا عرفان بقیشو بگو...

عرفان کلافه دستی توی موهاش کشید و با من گفت:

ما پنج نفر

خب ببینید بچه ها من و امیر توی یه عملیات مهم هستیم دیگ آخرای کارمون بود داشتیم اون باندو منهدم می کردیم که متاسفانه من شناسایی شدم و الانم...

کمی مکث کرد و گفت:

برای اینکه منو تحت فشار بذارند می خواستند؛

دستی توی موهاش کشید و ادامه داد:

می خواستند که نزدیک ترین افراد منو گروگان بگیرند و این طوری هم که همکارام توی آگاهی به من خبر دادند؛ دوباره موهاشو چنگ زد،

اون دو نفر سارا و ساغرند...

زبونم بند اومده بود و هیچ صدایی رو نمی شنیدم.

فقط اون جمله توی ذهنم تکرار می شد:

اون دو نفر سارا و ساغرند..

اون دو نفر سارا و ساغرند...

اون دو نفر سارا و ساغرند...

با سوختن گونه ی سمت چپم به خودم اومدم و لعیا رو دیدم که در حالی که هق هق می کرد گفت:

گریه کن زهرا گریه کن آجی نریز تو خودت دیگ بسمونه طاقت بد شدن حال تو رو نداریمم زهرا...

یهویی زدم زیر گریه چنان گریه می کردم که با گریه دل سنگم آب می شد.

یهو یه صدای بم و مردونه کنار گوشم گفت: زهرا عزیزم

گریه نکن

ما پنج نفر
به اینجا که رسید لرزش نا محسوسی توی صداش ایجاد شد

و نا مطمئن گفت:

ایشالا که خواهرام صحیح و سالم پیدا می شن امیدت به خدا باشه!

_ احسان اگه بلایی سرشون بیاد؟

_ نه انشاءالله چیزی نمی شه فقط به خدا توکل کن...

پارسا، آرسام و احسان خیلی بی تاب بودند.

یعنی نمی دونم چه جوری براتون حال بدشون رو توصیف کنم...

تلفن عرفان زنگ خورد موبایلشو جواب داد و از ما دور شد بعد از چند دقیقه با خوشحالی به سمت ما اومد و گفت:

مژده بدید جاشون رو پیدا کردند الانم یه گروه رو برای محاصره ی اون کلبه فرستادند.

من و امیر هم الان به جمعهشون ملحق می شیم...

کور سوی امیدی توی دلم ایجاد شد و خداروشکر کردم .

صدای ملتمس پارسا بلند شد: عررفااا ازت خواهش می کنم بذار منم بیام

_ بچه شدی پارسا؟

کجا بلند شی بیای؟..

آرسام: عرفان ازت خواهش می کنم بذار بیایم چون مادرت به خدا جون دختر خالم در خطره...

عرفان کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت باشه فقط رو حرف من حرف نمی زنید...

سارا:

با صداهای بلندی که از اطرافم میومد چشمهامو باز کردم.

سعی کردم که همه چیزو به خاطر بیارم ولی نمی شد گیج و منگ بودم و درکی از اطرافم نداشتم به دور و برم نگاه کردم:

یکدفعه اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شد:

می خواستیم بریم دنبال یه داروخانه یا درمانگاه...

تا او مدم جواب بدم به چیزی جلوی دهنم قرار گرفت...

بعدش صدای جیغ ساغر...

حالا همه چیز رو فهمیدم...

اونم کسایی که با عرفان مشکل داشتند..

صداهایی که از اطراف میومد واضح تر شد و من گوشهامو تیز کردم تا ببینم قضیه از چه قراره..

نه تو بگو به من این فاطمه مرادیه؟

خب بابا چرا جوش میاری؟

ما پنج نفر

من خودم به رئیس گفتم اولش عصبانی شد ولی وقتی گفتم که درباره ی این دوتا تحقیق کردم و فهمیدم که اینا هم اینقدری برای سهرابی ارزش دارند که هر کاری ما بخوایم انجام بده...

قبول کرد و گفت که انتقام مرگ آرمانو از این دوتا جوجوی خوردنی بگیریم هر کاری با این دوتا بکنیم با عرفان سهرابی کردیم!

قهقهه ی مستانه ای سر داد و گفت: عالیه پسر... یه چیزیم به ما می رسه

حرفهای این دوتا مردو که شنیدم به خودم لرزیدم یعنی چی می خواست سرمون بیاد؟

چند دقیقه بعد ساغر هم به هوش اومد چون دست و پاهام بسته بود نمی تونستم از جام بلند بشم.

_ ساغر آجی جون خوبی؟

_ سارا چی شده؟ ما الان کجاییم؟

همه چیزو برای ساغر تعریف کردم... با صدای لرزونی گفت:

الان چی کار کنیم؟

_ توکل

_ من می ترسم سارا

_ نترس آجی ایشالا که چیزی نمی شه...

چند دقیقه بعد دو تا مرد وارد اتاق شدند نگاه بدی به ما انداختند که تمام تنم لرزید .

یکیشون که انگار یکم سنش بیشتر بود به سمت ساغر رفت و چونشو با قدرت فشار داد که صدای آخ ساغر بلند شد

_ ولش کن لعنتی

ما پنج نفر

_ نگاهی به من انداخت و گفت: حرص نخور خوشگله اول نوبت این خانومه نوبت تو هم می رسه با تو کارهای دیگه ای دارم و لبخند چندش آوری زد...

ساغر:

وقتی دستش ب من خورد تازه عمق فاجعه رو درک کردم!

_ ب من دست نزن عوضی

_ آخییی زبونتون انگاری خیلی درازه ولی اشکال نداره خودم کوتاهش می کنم...

به پسر کناریش اشاره کرد!

_ مسعوددد..

اون پسر سمت سارا رفت سیلی تو گوشش زد که سارا که در حال گریه کردن بود ساکت شد.

دست و پاشو گرفت و اونو به صندلی کنار تخت بست و به التماسهای منم هیچ گونه توجهی نکرد..

وقتی که اون مرد که ظاهرا اسمش مسعود بود داشت سارا رو به صندلی می بست اون یکی به سمت من اومد با دستش یقه ی مانتومو گرفت و منو روی تخت پرت کرد...

صدای هق هق های من و سارا و صدای گرفته ولی خشن اون مرد سکوت اتاقو می شکست:

هه مسعود می دونستی هر کاری با این جوجه ها بکنیم یعنی با اون عوضی کردیم ؟

اون با یه تیر آرمان منو کشت ولی من می خوام جون دادن اینا رو با چشمهام ببینم!

می خوام با زجر بمیرن انتقام فریب دادن ما و کشتن آرمانو ازش می گیرم...

به سمت من اومد...

سارا جیغ می کشید و مسعود قهقهه می زد منم با خودم گفتم اگ این عوضی دخترانگیمو ازم بگیره دیگ توی این دنیا نمی مونم...

زهره:

ما پنج نفر

برای بار پنجم وارد دستشویی شدم و هر چی که توی معدم بود رو خالی کردم که احسان در حالی که با مشت به در می کوبید گفت:

د چی کار می کنی با خودت آخه دختر؟

اینطوری پیش بری که حالت بد می شه...

بعد از آب زدن به صورتم بدون توجه به احسان رفتم توی اتاقم سجادمو پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن...

همیشه آرامش خاصی از نماز خواندن می گرفتم بعد از اینکه نمازمو خوندم اومدم از جام بلند بشم که یهو سرم گیج رفت و دلشوره ی وحشتناکی گرفتم.

یادمه آخرین باری که اینطوری شدم دوم دبیرستان بود دقیقا یادمه ساعت ۹ بود که این حالت بهم دست داد و به گفته ی عموهام پدر بزرگ بیمارم دقیقا راس ساعت ۹ فوت کرده بود... با فکر کردن به این موضوع دیگ طاقت نیوردم و با حق رفتم پایین..

احسان با نگرانی رو به من گفت:

چته زهرا؟ خبری شده؟...

با حق همه چیزو برای احسان تعریف کردم...

در حالی که می شد ترس و نگرانی برادرانه رو توی صورتش دید گفت: زهرا فقط خداکنه اتفاقی نیفته...

عرفان:

با بچه ها به سمت اون خونه حرکت کردیم .

وقتی رسیدیم به نیروها دستور حمله دادم و به همراه امیر وارد خونه شدیم نگهبانا با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بودند .

با احتیاط به دور و برم نگاه کردم صدای گریه ی ضعیفی نظرمو جلب کرد .

ما پنج نفر

به امیر اشاره کردم با هم به سمت اون اتاق حرکت کردیم هر چی نزدیک تر می شدیم صدای گریه بیشتر می شد.

امیر لگدی به در زد که در با صدای بدی باز شد با دیدن اون صحنه قدرت هر کاری ازم گرفته شد و سر جام خشکم زد...

پارسا:

دارم از نگرانی دق میکنم...

اون شبی که خواستگاری آروین از ساغرو شنیدم از خونه بیرون زدم خیلی فکر کردم با خودم که رودربایستی ندارم؛ من دوستش دارم!

آره من پارسا کیانی برای اولین بار مزه ی عشقو چشیدم.

من عاشق یه دختر جسور شدم.

وقتی که فهمیدم دوستش دارم رفتم پیش امیر و باهاش درد و دل کردم و اونم منو تشویق کرد که احساسمو بروز بدم ...

وقتی عرفان از جلوی چشمم رد شد رشته ی افکارم پاره شدو نگاهمو به عرفان و امیر دوختم...

داشتند به سمت اون خونه حرکت می کردند طاقت نیوردم و آروم دنبالشون رفتم...

جلوی یه در ایستادند و امیر با لگد درو باز کرد.

چیزی پیدا نبود چون من پشت یه ستون بودم و امیر و عرفان جلوی در ایستاده بودند.

تعجب کردم که چرا کاری نمی کنند که امیر با یه حرکت اسلحه رو در آورد و شلیک کرد .

طاقت نیوردم و نزدیک شدم .

یه لحظه امیر به پشت سر برگشت که چشمم داخل اتاقو دید چیزی که می دیدمو باور نمی کردم...

خدای من نه این یه کابوسه.

ما پنج نفر

من مطمئنم این دختری که سر و صورتش زخمیه و برهنه و بی هوش روی تخت افتاده و صورتش پر از اشکه ساغر
من نیس...

من مطمئنم که اون مرد برهنه که با بدن خونی روی زمین افتاده کاری با ساغر من نکرده...

من اطمینان دارم که این دختری که دست و پا و دهنش بستس و باسروصورت زخمی و وضع آشفته داره بهت زده
به ساغر نگاه می کنه آبجی سارای من نیست..

دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشتند روی زمین سر خوردم و با صدایی که خش دار بود و صورتم از اشک خیس بود
گفتم:

خدایا چقدر بکشم؟

دیگ بسم نیس؟

به خدا قسم منم آدمم چرا هر وقت زندگیم می خواد آروم بشه یه بلای جدید روسرم نازل می کنی؟

خدا..... کی گفته مرد گریه نمی کنه؟

وقتی که یه مرد عشقشو توی این وضع ببینه ؛ وقتی یه مرد خواهرشو توی همچین حالتی ببینه؛ می تونه گریه نکنه؟

اون وقته که دلش می خواد بمیرههههههه..

امیر خم شد سمتم و با صدای گرفته ای گفت:

نکن داداش با خودت نکن این کارو بلند شو داداشم بلند شو خودتو نباز بلند شو و به عشق زخم خوردت کمک
کن. بلند شو تکیه گاه خواهرت شو بلند شو عزیزم بلند شو..

ساغر:

با احساس درد شدیدی زیر دلم چشمهامو باز کردم که دیدم توی بیمارستانم.

ما پنج نفر

چشم چرخوندم ک زهرا رو در حالی که خوابیده بود کنار خودم دیدم یکم فکر کردم ببینم چه اتفاقی افتاده همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمهام گذشت..

خدایا چقدر بکشم؟

چرا آخه؟

خدایا خستم آخه چرا من؟

چرا نباید لذت ورود به دنیای زنانگی رو با عشقم بچشم؟

چرااااااااااا؟

حق حق می کردم ک زهرا بلند شد با دیدن من اومد و سفت بغلم کرد و با صدای پر بغضی گفت:

بمیرم برات عزیز دلم چی به سرت آوردن خواهرکم؟

بغضش شکست.

به خدا داشتم دق می کردم

_ چرا من زهرا؟

شهاب بسم نبود؟

یه بار شکست بسم نبود؟

به خدا تحمل این عذابو ندارم

گریم شدید تر شد.

زهرا اشکامو پاک کرد و با بغض گفت: فدات شم...

عزیز دلم پزشک قانونی همه چیو تایید می کنه...

تایید می کنه که خواهر من پاکه... تایید می کنه که کار یه عوضی بوده...

ما پنج نفر
مطمئن باش خواهرم.. مطمئن باش...

راوی:

ساغر هرروز بیش تر و بیش تر در خود فرو می رود و کسی جز خودش نمی تواند به او کمک کند.

ساراهم حالش دست کمی از او ندارد و هردو به شدت افسردگی گرفته اند.

هنگامی که خانواده هایشان خبر دزدیشان را شنیدند به شدت نابود شدند و حتی دیگر نمیخواستند دخترشان در آن شهر و دور از آنان درس بخوانند.

وضعیت بدی بود و همه عرفان و امیر را مقصر می دانستند.

عرفان هم به شدت به هم ریخته بود و نمی دانست که جواب خانواده ی آن دورا بدهد.

چندماهی که گذشت خانواده ها نتوانستند با این کنار بیایند و اجازه دادند دختران در آن خانه بمانند.

شش ماه بعد:

ساغر:

شیش ماهه از اون روز شوم می گذره و کابوس مهمون شبای آرومم شده.

شیش ماهه که حالم خوب نیس..

توی اتاقم نشستم و در حالی که سرم روی زانوهامه به حرفهای سارا فکر می کنم:

ساغری آجی می دونم حالت خوب نیس ولی اون روز وقتی پارسا وارد اتاق شد تو رو عشق خودش خطاب کرد
ساغرر..

یعنی پارسا تو رو دوست داره...

ما پنج نفر

وقتی هم که می خواستیم برگردیم تهران تو رو از من خواستگاری کرد.

—چی می گی سارا من باورم نمی شه؟

—باید باور کنی!

حالا جوابت چیه؟

— جواب من منغیه

سارا بهت زده به من نگاه کرد و گفت: چرا آخه؟

نمی تونم باور کنم

در حالی ک اشکام می ریخت گفتم:

تو که منو می شناسی سارا می دونی که طاقت تحقیر شدن ندارم..

می دونی که نمی تونم تحمل کنم هر روز بهم سرکوفت بزنه که تو دختر نبودی..

می دونی که نمی تونم ترحمو قبول کنم...

گریم شدید تر شد.

اون منو نمی خواد اون داره به من ترحم می کنه بفهم سارا بفهم.

— ساغر آجی تو پارسا رو اینجوری شناختی؟

اون اهل سرکوفت زدنه؟

اونم به کی به عشقش؟

اون دوستت داره من مطمئنم ساغر.

—نمی دونم سارا مغزم کار نمی کنه باید فکر کنم!

ما پنج نفر
_ باشه عزیزم.....

از جام بلند شدم گوشیمو برداشتم وارد پوشه ی آهنگام شدم و یه آهنگ از ملانی رو پلی کردم...

بگو بیاددد...

بیاد حالمو ببینه...

ببینه که چقدر عاشقشم تصمیمشو بگیره....

بگو بیااااااااااا..

ازم عشقشو بگیره...

این روزا چقدر سخت می گذره...

واقعا دلگیرهههههههههههه

بیا پارسا بیا ببین حالمو می ترسم قبولت کنم پارسا می ترسم...

من نمی تونم تحقیر و ترحمو تحمل کنم نمی تونم پارسا...

آره درسته دوستت دارم ولی...

. نمی دونم خدایا خودت کمکم کن

می گی گریه نکردی کردم...

می گی اشک نریختی ریختم...

می گی غصه نخوردی تا دلت بخواد خوردمممم...

می گی صبر نکردی کردم..

ما پنج نفر
می گی با چشم ندیدی دیدم...

ببین اشتباه کردی من واست می مردم.....

آهنگو قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم:

مثل آسمان می مانی دوستت دارم ولی نمی توانم داشته باشمت...

احسان:

همین طور که توی ماشین نشستیم و دارم به سمت خونه ی دخترا می رونم به اتفاقات اخیر فکر می کردم:

حال هممون به هم ریخته حال ساغر که دیگه خیلی بده هر شب کابوس اون تجاوزو می بینم...

سارا هم دست کمی از اون نداره و اون اتفاقات همش جلوی چشمشه ولی .

برای اینکه حال ساغر بد تر نشه به روی خودش نمیاره...

زهره و ولعیا و فاطمه هم که حال خوشی ندارن و هنوز تو شوک اون اتفاقن..

حال پارسا هم که دیگه تعریفی نداره ساغر پیش زده ولی خب من می فهمم ساغر غرورش زیاده و طاقت پس زده شدن نداره.

حالا هم که اون اتفاق افتاده و اعصابشو ضعیف کرده می ترسه پس زده شه ...

رابطه ی پارسا و آروینم شکر آب شده و در حد یه سلام و خداحافظی با هم حرف می زنند...

دستمو توی موهام کشیدم.

منم که دیگه حالم تعریفی نداره خیلی خستم دیگه نمی کشم.

روزهای خیلی بدیه و همه ما آرزومونه زودتر این روزای لعنتی تموم شه.

چقد با دایی بحثم شد که ساغر بی گناهه و تقصیری نداره.

هیچ وقت دایی رو انقد خشمگین و شکسته ندیده بودم.

ما پنج نفر

دایی من و بابای سارا خورد شدند.

به شخصه دیدم کمر جفتشون خم شد.

ماشینو زدم کنار و سرمو گذاشتم روی فرمون..

یکسو می خوام که آرومم کنه یکی که امیدم باشه بابا منم خسته شدم... شکسته شدن خواهرمو دیدم و دم نزددم...

نامیدی برادرمو دیدم و کاری نمی تونم بکنم...

چی کار کنم خدا؟

چی کار کنم؟..

حال آروینم که تعریفی نداره اونم بالاخره ساغرو دوست داشته و الان حالش گرفتس.

حق هم داره فکر می کنه پارسا عشقشو دزدیده ولی بیچاره کاری نمی تونه بکنه...

آرسام هم خیلی تو داره و اصلا حالشو بروز نمی ده ولی خب داداشمه من می شناسمش می دونم که اونم حالش بده چون بالاخره سارا دختر خالش بوده..

ناموسش بوده...

کی طاقت داره ببینه ناموسش صحنه ی تعرض به خواهرشو دیده؟...

کی طاقت داره ببینه ناموسش دزدیده شده؟...

کی طاقت داره ببینه نزدیک بوده به تنها فردی که از فامیل مادریش باقی مونده تا مرز تجاوز پیش بره؟؟

فقط برای امیر و عرفان خوشحالم خدا روشکر که به عشقشون رسیدند... ماشینو روشن کردم و به سمت خونه ی دخترا حرکت کردم باید به ساغر و پارسا کمک کنم فقط خدا کنه بتونم... دستمو روی زنگ گذاشتم چند ثانیه بعد در باز شد از حیاط رد شدم و وارد خونه شدم زهرا رو جلوی در دیدم یه بلوز زرشکی به همراه یه شلوار مشکی پوشیده بود ناخودآگاه یاد اون روز افتادم...

ما پنج نفر
اون رقص عربيه فوق العاده...
اون لباس دو تيكه ي آتشی..
اون..

با صدای زهرا رشته ی افکارم پاره شد و توی دلم خودمو به خاطر این فکرای بی مورد سرزنش کردم.

_ احسان به چی زل زدی؟

۲ ساعته دارم صدات می کنم چرا نمیای تو؟

_ ها... من؟... ببخشید الان میام... رفتم توی سالن و روی مبل نزدیک تلویزیون نشستم

_ تنهایی زهرا بچه ها کجان؟..

زهرا که توی آشپزخونه در حال ریختن چایی بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

سارا و لعلیا که رفتند خرید فاطمه هم با عرفان رفته بیرون دنبال کارهای عروسیش می دونید که چند وقته دیگه عروسیشونه ساغرم که.. پوففففف...

این روزا خیلی کم از اتاقش میاد بیرون.

دانشگاهم نمیره و میترسم این ترم و بیوفته.

اصلا دیگه به فکر هیچکس حتی خودش نیست و مث یه مرده متحرکه.

به روانشناسشم که میگی اینجوریه میگه عادیه!

سرمو بین دستام گرفتم..

چند دقیقه بعد با صدای زهرا که می گفت:

خوبین آقا احسان؟

بفرمائید چایی..

ما پنج نفر
سرمو بلند کردم:

مرسی خوبم... خیلی ممنون...

بعد از خوردن چایی از جام بلند شدم و به سمت اتاق ساغر حرکت کردم...

ساغر:

توی افکارم غرق بودم که صدای در رشته

ی افکارم پاره کرد.

بدون اینکه سرمو از روی زانو هام بلند کنم بفرمائیدی گفتم چون می دونستم که غیر از زهرا کسی نمی تونه باشه.

چون بچه ها هیچ کدوم خونه نیستند..

چند دقیقه گذشت دیدم صدایی نمیاد سرمو بلند کردم که دیدم احسانه اومدم چیزی بگم که دستشو به معنی سکوت آورد بالا و شروع کرد به حرف زدن

_ ساغر؟

این دختری که دایی کیای من تربیت کرده؟

این دختر ضعیف و شکسته همون دختر قوی چندماه پیشه؟

این دختری که لباسهاش هموناس که چندروزه عوض نکرده همون دختری که روزی ۳ بار لباس هاشو عوض می کرد؟

این دختر ضعیفی که کارش شده گریه و زاری همون دختری که صدای خنده با دوستاش گوش فلکو کر می کرد؟ اومد جلوی پام زانو زد و با صدای بلند گفت:

چی کار داری می کنی با خودت دختر؟

ما پنج نفر
مگه چی شده؟

مگه پزشکی قانونی تجاوز رو تایید نکرد؟

چرا پارسا رو رد می کنی؟

چرا اونو خورد می کنی؟

چطور دلت میاد دختر چطور؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکهام سرازیر شد .

جمله های احسان خیلی برام سنگین بود خیلی زیاد

احسان به سمتم اومد و سرمو توی آغوشش گرفت.

_ نه احسان من نمی خوام ضعیف باشم نمی خوام... می خوام مثل سابق بشم .

می شم همون دختری که صدای خنده هاش گوش فلکو کر می کرد.

می شم همونی که غرورش زبانزد بود همون که نمی شکست..

نمیذارم کسی این موضوعو بفهمه دوباره قوی می شم.

سرمو بلند کرد و مثل یه برادر بزرگتر با مهربونی توی چشمهام زل زد و گفت: آفرین خواهرم می دونستم عاقلی
دیگه نبینم این اشکاتو رو گونه هات..

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

دیگه نمی بینی داداش..

زهرا:

دو روز از روزی که احسان اومد اینجا می گذره ساغر خیلی خوب شده همه چی به روال قبلی برگشته ولی حاضر
نیست پارسا رو قبول کنه .

ما پنج نفر

می گه باید امتحانش کنم باید ببینم در آینده بهم سرکوفت می زنه؟

می تونه منو این جوری قبول کنه یا نه؟

با حرفش موافقم شاید اگه منم جای ساغر بودم همین کارو می کردم چون هیچ کس دوست نداره توی زندگیش
همش سرکوفت بشنوه و ارزشش بیاد پایین .

باید بفهمی که چقدر اون طرف دوستت داره که حاضره با این موضوع کنار بیاد یا نه؟

گواهی پزشک قانونی هم اومد و برای ازدواجش هیچ مشکلی نیست به پارسا هم گفته که چند وقتی وقت می خواد
تا بتونه با خودش کنار بیاد.

پارسا هم قبول کرده خیلی برای آجیم خوشحالم خدا روشکر که تونست روحیشو به دست بیاره...

امیدوارم پارسا از امتحان ساغر سر بلند بیرون بیاد و ساغر هم بره سر خونه زندگیش...

آبجیای من همشون لایق خوشبختین..

سارا:

بعد از دزدیده شدنمون خیلی بهم ریختم.

ولی به روی خودم نمیارم چون نمیخوام کسی بفهمه که چه حالی دارم.

خیلی سخته که جلوی چشمت به ابجیت تجاوز بشه!

خیلی سخته که درد ها و ذجه های خواهرتو ببینی و نتونی هیچ کاری انجام بدی.

توی این مدت زهراو لعیا وفاطمه برامون چیزی کم نداشتن و خیلی سعی میکنن که ما فراموش کنیم اما هیچوقت از
یاد نمیره مخصوصا برای ساغر...

باصدای در به خودم اومدم...

ما پنج نفر
بفرماییدی گفتم و در باز شد و زهرا تو چارچوب در نمایان شد.

منتظر بهش نگاه کردم که حرفشو بزنه..

_سارا پارسا و آرسام دم در منتظر تن.

باتعجب گفتم:

دم در..؟ منتظر من...؟

خب بگو بیان داخل...!

_بهشون گفتم گفتن نه به سارا بگو آماده شه بریم بیرون...

باشه ای گفتم و زهرا رفت بیرون منم یه تیپ مشکی زدم و بدون هیچ ارایشی رفتم بیرون .

پایین رفتم لعی و زهرا توی سالن بودن و ساغر هم مثل همیشه توی اتاقش بود....

درو باز کردم و رفتم بیرون که دیدم پارسا با ماشینش جلوی در ایستاده و آرسام هم کنارش نشسته بود...

درو باز کردم و رفتم نشستم...

_سلام داش پارسا چه عجب از این طرفا راه گم کردین!

_سلام ابجی این چه حرفیه ما که همیشه همینجاییم..

خواستم جوابشو بدم که آرسام اهم اهمی کرد ینی منم وجوددارم...

رو به آرسام گفتم :

بههه پسر خاله آرسی چطوری؟

رابطم با آرسام خیلی بهتر شده بود و شکر خدا از اون دعوا و کل کل ها خبری نبود!

آرسام در جوابم گفت:

بهه دختر خاله سوری من خوبم تو چطوری؟

ما پنج نفر

_منم خوبم، پسر خاله آرسی بعدشم

صد بار بهت گفتم به من نگو دختر خاله سوری

_منم صد بار بهت گفتم تا هروقت که اسممو درست بگی و نگی آرسی منم اسمتو درست میگم و نمیگم سوری.

_نچ تو آرسی هستی منم اینجوری با آرسی راحتترم.

_پس تو هم توقع نداشته باش اسمت کامل گفته بشه

رو به پارسا گفتم:

پارسا ببین چی میگه یه چی به این بگو ها

_داداش آرسی چرا انقد این یه دونه خواهر گلمو اذیت میکنی؟

من و آرسام با تعجب به پارسا نگاه کردیم و همزمان زدیم زیر خنده...

پارسا هم که فهمید چی گفته خندش گرفت و مارو همراهی کرد بعد از خنده پارسا گفت:

خو چی کار کنم از بس این ابجی سارام میگه آرسی ما هم یاد گرفتیم

آرسام پوفی کرد و زیر لب گفت:

از دست این دختر خاله

_شنیدم چی گفتی

_منم خواستم بشنوی

_پس چرا بلند نگفتی؟

_دوست داشتم اروم بگم...

خواستم جوابشو بدم که پارسا گفت: اه... بسه دیگه... مگه شماها بچه این؟

بابا بخدا بزرگ شدین...

ما پنج نفر
چرا انقد دعوا میکنین؟؟؟..هاااا؟؟؟..

چیو میخواین ثابت کنین.؟؟؟

که دعوا کردن بلدین.؟؟؟

..ارررره.؟؟؟

پارسا داشت اینارو باصدای بلند میگفت من که کپ کرده بودم.

هیچ وقت پارسا رو اینجوری ندیده بودم..

پارسا ماشین و کنار خیابون پارک کرد و سرشو گذاشت رو فرمون...ا

خ فدای داداشم بشم چقد داغونه....

بعد از چن دقیقه سرشو بلند کرد رو به ما گفت:

بچه ها من شرمندتونم دست خودم نبود...

من و آرسام همزمان گفتیم:

نه داداش اشکالی نداره

پارسا نگاهی بهمون انداخت لبخند تلخی زد و چیزی نگفت....

بعد از چن دقیقه جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و ما هم پیاده شدیم و رفتیم یه جای دنج دور از دید بقیه
نشستیم....

منو آرسام کنارهم نشسته بودیم و پارسا هم روبرومون نشسته بود منتظر به پارسا نگاه کردم که ببینم چی میخواد
بگه...

پارسا شروع کرد به حرف زدن:

_راستش ابجی دلیل این که اوردمت این جالینه که..

ما پنج نفر
تو چشمام زل زد و گفت:

ابجی تور خدا نزار ساغر از دستم بره.

ابجی ساغر تصمیمش جدیه و منو نمیخواد..

ابجی خواهش میکنم کمکم کن..

ابجی میدونم خودت وضعیت روحی خوبی نداری ولی ابجی تورو خدا کمکم کن...

تو چشماش اشک جمع شده بود...

خداااای من این داداش منه؟؟

نتونستم بیش تر از این شکستنشو ببینم و سرمو انداختم پایین..

جو سنگین بود و آرسام بیشعور هم چیزی نمیگفت..

از بی شعوری که تو دلم گفتم خندم گرفت و لبخند زدم که ارسام گفت:

_جن زده شدی عایا؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_هااااا؟؟...چیییی؟؟....چراااا؟؟

_ای خدا چقد تو خنگی دختر دارم میگم جن زده شدی که لبخند میزنی؟_خودت جن زده شدی بی ادب اصن به تو
چه دوست دارم بخندم..

سرشو با افسوس تکون داد و چیزی نگفت.

با خودم گفتم واسه عمت افسوس بخور..

رو به پارسا گفتم:

داداشم چرا همین حرفارو تو خونه نزدی؟

ما پنج نفر

— نمیخواستم ساغر و اونجوری ببینم.

— باشه داداشم من هرکاری بتونم واست انجام میدم...

پارسا لبخندی زد و گفت:

تو بهترین خواهر دنیا هستی.

در جوابش لبخندی زدم و چیزی نگفتم

لعیا:

امروز قراره با امیر برم بیرون و حرفای آخر رو بزنیم و بعد بیان خواستگاری..

امیر میگه نمیخواهم نامزدیمون طولانی باشه چون اصولا نامزدی برای آشنایی دو طرفه ماهم نیازی به آشنایی بیشتر نداریم و تو این مسافرت از اخلاق های هم باخبر شدیم.

منم با حرفش موافقم ولی به خودش نگفتم حالا پیش خودش میگه چقد هوله.

البته امیر همچین پسری نیست ولی خب دیگه یکمم باید ناز کرد...

بلندشدم که آماده شم یه مانتوی سفید ابی با یه شلوار سفید و شال ابی پوشیدم و وایسادم جلوی آینه برای آرایش...

بعد از این که آرایشم تموم شد کیفمم برداشتم و رفتم بیرون که ساغر و دیدم که کنار ساراروی کاناپه نشسته بود. توی این چندروز اخیر دفعه اول بود که از اتاقش اومده بیرون.

از بعد از اون حادثه از اتاقش بیرون نمیومد و غذاهم تو اتاقش میبردیم.

به طرفش رفتم و گفتم: بههههه چ عجب ساگی خانوم از اتاقشون دل کندن.

سارا: بسه انقد مزه نریز قرارت دیر میشه!

چپ چپ بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم چون اگه میگفتم تا صبح میخواست کل کل کنه.

ما پنج نفر

—زهراکوش؟

—رفته موسسه!

—اهان.

گوشیم زنگ خورد امیر بود به طرف در رفتم به ماشینش تکیه بود .

با دیدنم عینکشو برداشت و با یه ژست خاص براندازم کرد منم به تیپش نگاه کردم بلوز سرمه ای و شلوار جین مشکی.

تیپش خوشم بود...

به طرفش رفتم و سلام کردم اون هم به گرمی جوابمو داد و در جلورو برام باز کرد بعد از این که نشستم در و بست و خودش هم نشست.

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد هر دو سکوت کرده بودیم و چیزی نمیگفتیم.

—لعیا؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

—بله؟

—تاحالا کسی بهت گفته خیلی ارومی؟—اره

—خب چرا

—خب از بچگی همینجوری بودم زیاد شیطان نیستم.

تازه الان خیلی بهتر شدم چون با دخترای شیطونی بودم.

—راستش خود منم زیاد اهل شوخی نیستم مخصوصا توی کارم که باید جدی باشم ولی کنار دوستانم چرا شوخ میشم..

—امیر میدونی چیه؟

ما پنج نفر

—چیه خانوم؟

—من از بچگی عاشق پلیسا بودم.

اصن اگه یه پلیس و میدیدم ذوق مرگ میشدم نمیدونم چرا...

توی نوجوونی ارزوم این بود که برم پلیس بشم ولی وقتی با دختراشنا شدم به رشته تجربی علاقمند شدم و رفتم تجربی.

—خوشحالم که پلیسارو دوست داری منم خودم به پلیسی خیلی خیلی علاقه داشتم و الانم از کارم خیلی راضیم.

—امیر؟

—جانم؟

—میشه یه چیزی ازت بخوام؟

—شما جون بخواه لعیا خانم

—همیشه ارزو داشتم تفنگ و از نزدیک ببینم و باهاش کارکنم .

میشه یه بار تفنگتو بدی دستم و با مظلومی بهش نگاه کردم.

قیافمو که دید خندید و گفت:

خانوم کوچولو تفنگ مال بزرگاست و برای شما خطرناکه!

—ینی منظورت اینه من بچم؟

—بله دقیقا منظورم همین بود.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

اگه نمیخوای بدی نده دیگه چرا بهونه میاری اینو که گفتم رومو اونور کردم.

—بیا نگفتم بچه ای فقط بچه ها زود قهر میکنن.

ما پنج نفر

نخیرم من قہر نکردم.

—پس چرا روتو اونور کردی؟

_دوست داشتم!

—اگہ قبول کنم کہ تفنگ و میدم دست آشتی میکنی؟

با ذوق به طرفش برگشتم و گفتم:

واللغة العربية

با دیدن ذوقم خندید و گفت :

بله واقعا!

—وای امیر مرسی!

_خواهش میکنم خانوم قابل شمارو نداره.

امیر دم یه کافی شاپ ایستاد و پیاده شدیم.

شونه به شونه هم وارد شدیم و روی به میز دونفره نشستیم .

بعد از چند دقیقه اومدن سفارش هارو آوردن.

هر دو بستنی سفارش داده بودیم...

بعد از این که بستنیم تموم شد سر مو بلند کردم که دیدم امیر دست به سینه نشسته و به من زل زده...

منم از رو نرفتم و بهش زل زدم همینطور به هم زل زده بودیم که طاقت نیاوردم و سرمو انداختم پایین. امیر تک خنده ای کرد و گفت:

خب... لعیا... دربارہ تصمیمی کہ گرفتیم فکر کردی...

ما پنج نفر
بهش نگاه کردم و گفتم:

راستش منم موافقم که نامزدی زیاد طولانی نباشه ولی مراسم خواستگاری باشه برای بعد از این که این ترم تموم شد

چیز زیادی هم به اتمامش نمونده بعد بادختر میریم اصفهان...

_باشه لعیا تا هر موقع که بگی صبر میکنم!

هرچی امیر اصرار کرد که بریم و بگردیم قبول نکردم و گفتم که برای بعد از خواستگاری بهتره اونم قبول کرد و دیگه اصرار نکرد و گفت که هر جور تو دوست داری.

امیر واقعا پسر فهمیده و منطقی بود و من از این بابت خیلی خیلی خوشحال بودم...

به خونه که اومدم فاطمه و دخترا داشتن درباره عروسی فاطمه حرف میزدن و فاطمه داشت میگفت که پدر عرفان توی اصفهان باغ گیر آوردن و بعد از تموم شدن ترم میریم اصفهان و عروسی و برپا میکنن.

بعد از این حرف همه خوشحال شدیم و ریختیم رو سرفاطمه و کلی تف مالیش کردیم که اخر طاقت نیاورد و با یه داد زد تو ذوقمون....

ایشش لیاقت نداره...

واقعا براش خوشحال بودم...

اون شب برای اولین بار هممون توی سالن خوابیدیم و تا صبح گفتیم و خندیدیم...

دلم برای شمال و اون اتفاقا تنگ شده بود...

واقعا بهترین سفر عمرم بود یکی از دلایلش آشناسدن با امیر بود...

برای ساغرهم خوشحال بودم چون پارسا همه جوړه پاش وایساده بود و این وسط فقط سارا و زهرا سرشون بی کلاه مونده بود.

البته متوجه نگاه های گاه و بی گاه احسان وقتی به دیدن ساغر میومد به زهرا شده بودم...

ما پنج نفر

ولی خب انگار نمیخواست که فعلا چیزی بگه....

سارا هم که هنوز هیچ خبری نبود....

بعد از دوهفته دانشگاه تموم شد و ما هم به اصفهان برگشتیم.

دوشب بعد از این که برگشتیم امیر با خانوادش اومدن خواستگاری...

بابا خیلی خوشحال بود هم برای این که امیر پسر خوبی بود و هم برای این که با بهترین دوستش فامیل میشد....

سارا:

از تهران که برگشتیم بلاخره بعد از بیست و دو سال خالمو دیدم.

به شدت شبیه مامان بود و مث سیبی بودن که ازوسط دونصف شده بود...

خاله خیلی مهربون بود و آرسام هم شباهت خیلی زیادی به مادرش داشت.

به همین علت میگفتم که من آرسام رو قبلا یه جایی دیده بودم علتش شباهت زیاد به مامان و خاله بوده...

من الان توی اتاق نشستم و حوصلمم به شدت سررفته....

گوشیمو برداشتم و شروع کردم به چت کردن با زهرا داشت از سامان میگفت که برخلاف فکر زهرا که فکر میکرد پدرش با جواب منفیش مخالفت میکنه پدرش خیلی راحت قبول کرده و گفته که من زورت نمیکنم.

خیلی خوشحال شدم چون زهرا واقعا هیچ حسی به سامان نداشت....

داشتم باهاش حرف میزدم که مامان برای شام صدام زد...

به پایین رفتم..

همه دور میز نشسته بودن فقط یه صندلی خالی کنار سامیار بود و روبروی آرسام صندلی رو کشیدم عقب و نشستم...

سامیار برام غذا کشید و همه مشغول خوردن شدیم که صدای خاله بلندشد.

ما پنج نفر

_میخواستیم یه خبر خوب بهتون بدم....

همه منتظر نگاش کردیم خاله ادامه داد:

فردا آرسام میخواد بره مازندران و خونرو بفروشه و ما برای همیشه توی اصفهان بمونیم...

نگاهم رفت سمت آرسام و چشمام توی چشماش قفل شد...

از طرفی هم خوشحال بودم هم ناراحت..

ناراحت برای این که تا مدتی آرسام و نمیبینم..

من واقعا به آرسام و خاله عادت کرده بودم و خوشحال برای این که قراره همیشه پیش ما بمونم.....

ولی دوست نداشتم که آرسام به این سفر بره یه دلشوره بدی به جونم افتاده بود ولی به روی خودم نیاوردم....

بعد از این که شام تموم شد نداشتم مامان کاری کنه و خودم سفره رو جمع کردم و ظرف هارو هم شستم تا حواسم پرت شه و به اون دلشوره فکر نکنم

.....

امروز صبح آرسام عزم رفتن کرده بود که به آرسام زنگ زدن و آرسام هم گفت یه مشکلی پیش اومده و نمیتونه بره و باشه برای هفته ی دیگ....

الانم قراره لعی وساگی و زری بیان دنبالم بریم باهم برای عروسی فاطی لباس بخریم...

رفتم بیرون که دیدم کسی جز آرسام خونه نبود.....

_سلام صبح بخیر آرسی!

_سلام صبح تو هم بخیر سوری!

_بقیه کجان؟

ما پنج نفر
مامان و خاله کجان؟

_زنارو که میشناسی تا یه دقیقه ازشون غافل میشی میرن خرید.

رفتن خرید!

اهانی گفتم و به سمت در رفتم!

_کجا؟

_به تو چه!

_نچ بدون اجازه من نمیتونی بری بیرون!

_ تو کی هستی که به من دستور میدی؟

_ارباب!

_هه...چقد مزخرف.

من هر جا بخوام میرم تو هم نمیتونی جلومو بگیری!

_خانوم کوچولو فک نکن منم به چک کردن رفت و امدت علاقه دارم فقط چون خاله گفته مجبورم این کارو بکنم..

_اگه مامانم چیزی گفت خودم جوابشو میدم.

_چه بهتر!

زیر لب گفتم:

پسره! یکبیری!

_القاب خودتو به من نچسبون.

میخواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد لعی بود که میگفت دم درن .

بدون توجه به آرسام کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و زهرا که راننده بود حرکت کرد....

ما پنج نفر

الان دوساعتی میشه که توی پاساژیم و از این مغازه به اون مغازه میریم چیز خاصی توجهمو جلب نکرده....

زهرا و ساغر خریداشونو کرده بودن و منو لعی مونده بودیم....

ساغر هم هی غر میزد و ماهم بهش میخندیدیم....

داشتم ویتترین هارو بر انداز میکردم که یه لباس پف آبی و صورتی نظرمو جلب کرد .

از طراحی خوشم اومد یقش تا یکم بالای سینه بود و گرد بود سرشونه هاش پف بود و لباس آستین سه ربع بود ودامنش بلند و پف بود.

لباس کاملا پوشیده بود و درعین حال خیلی شیک بود و من رو یاد لباس باربی ها مینداخت...

به دخترا نشونش دادم اونا هم خیلی خوششون اومده بود...

به داخل مغازه رفتیم و از فروشنده لباس رو درخواست کردم...

بعد از این که لباس رو آورد به اتاق پرو رفتیم و لباس رو پوشیدم...

واقعا فوق العاده شده بودم...

لباس به اندام ظریفم خیلی خیلی میومد و مخصوصا چون لباس بیشترش آبی بود و کم تر از صورتی استفاده شده بود با چشمام ست شده بود.

از آینه دل کندم و درو باز کردم و ساغر و زهرا که پشت در ایستاده بودن با دیدن من خشکشون زد...

باخنده گفتم:

اوی...غرق نشین..

زهرا: بمیری سارا چقد خوشگل شدی مگه نه ساغر؟

_اره راس میگه!

_میدونی شکل چی شدی؟

ما پنج نفر

—چی؟

—یه پرنسس!

به حرف زهرا خندیدم و گفتم:

اونقدرها هم که میگی خوشگل نشدم زهرا گفت:

خاکتوسرت برو بمیر!

—لعیا کو؟

—تو پروا!

—اها خب پس برین کنار من درو ببندم و لباس و دربیارم...

به حرفم گوش کردن و رفتن کنار منم درو بستم و لباس رو دراوردم...

لعیا هم یه لباس شیری انتخاب کرده بود که خیلی بهش میومد...

بعد از این که پولشونو حساب کردیم رفتیم کیف و کفش ستش رو هم خریدیم....

از بچگی عاشق اینجور لباسا بودم...

بعد از این که خریدامون تموم شد به رستوران رفتیم و بعدشم برگشتیم خونه...

امروز روز عروسی فاطمست همه ما خیلی خوشحالیم و قراره زری و ساگی و لعی بیان این جا تا باهم بریم آرایشگاه .

من الان روی تختم دراز کشیدم و دارم به امشب فک میکنم .

یاد اولین روزی افتادم که دورهم نشسته بودیم و عرفان پسر خجالتی دانشگاه اومد پیشمون و بافاطمه حرف زد .

هیچ وقت فکر نمی کردم فاطمه و عرفان باهم ازدواج کنن ولی انصافا خیلی به هم میان...

ما پنج نفر

توی فکر بودم که یهو درباشتاب باز شد و اول ساغر بعدشم زهرا و لعلیا پریدن تو اتاق .

از صدای در پریدم بالا و بعد از این که دخترا اومدن با صدای بلند گفتم:

یا امام قوم مغول حمله کردن و از روتخت پریدم پایین و بالش و جلوم گرفتم .

ساغر با این حرفم حرصش دراومد و حمله کرد روم و شروع کرد به زدن و دخترا هم اومدن کمکش.

البته به شوخی

_چتونه شماها سگ گازتون گرفته؟

لعلیا:

دختره ی بیشعور به مامیگی سریع بیان که دیرنشه اونوقت خودت با خیال راحت روتخت دراز کشیدی؟

وای سارا دلم میخواد خفت کنم...

به حرص خوردنش خندیدم و گفتم:

خب حالا.

من گفتم چی شده ؟

نگو که خانوما از استراحت من دارن حرص میخورن!

زهرا جیغی کشید و گفت:

سارا به خدا اگه تا بیست دقیقه دیگه آماده نشی زنت نمیزارم...

دیدم که داره جدی میگه برای همین منم یه دختر حرف گوش بلندشدم و آماده شدم و به همراه بچه ها به راه

افتادیم.....

به فاطمه اصرار کردیم که حداقل یکی از ما باهاش بریم آرایشگاه که قبول نکرد و گفت که غسل خواهر عرفان باهاش

میره ما هم دیگه چیزی نگفتیم...

الان آرایش دختر اتموم شده و آخرین نفر منم که زیر دست آرایشگرم.

با صدای آرایشگر به خودم اومدم:

خانوم خوشگله پاشو آرایشتموم شد!

باتعجب گفتم:

چه زود!

لبخندی زد و گفت:

عزیزم خودت خیلی خوشگلی و نیازی به آرایش زیاد نداری.

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم: نظر لطفتونه...

زهرابا صدای بلند گفت:

خانوم آرایشگر تو رو خدا ازش تعریف نکنین این همینجوریشم خدای اعتماد به نفسه شما دیگه ازش تعریف نکنین!

بابیخیالی گفتم:

نیازی به تعریف نیست خودم میدونم خوشگلم..

صدای ایشش ساغر و زهرا هم زمان بلند شد...

بلندشدم که لباسمو بپوشم که تازه چشمم به دخترا افتاد.

زهرا یه لباس بلند شب سبز که آستین سه ربع بود و تا کمر تنگ بود و از کمر به بعد کمی آزاد میشد و روش هم سنگ کاری شده بود و واقعاً شیک بود و به چشمش هم میومد.. لباس ساغر هم یه لباس مشکی کوتاه دکلمته که دامنش کمی پف داشت رو پوشیده بود و خیلی قشنگ بود و لباس لایا هم دکلمته بود و تنگ و از کمی پایین تر از زانو چین خوردگی داشت و حالت ماهی داشت و روی لباس پراز پولک بود و رنگ لباس هم شیری بود حالت لباسش خیلی باحال بود...

ما پنج نفر

لباس خودمم که مثل لباس پرنسسی ها پف بود و آستین سه ربع و سر آستیناش هم چین چین بود و یقه لباس هم گرد بود .

لباس رو پوشیدم و به آینه نگاه کردم....

یه لحظه خشکم زد چون واقعا باورم نمیشد که دختری که روبرومه خودم باشم..

یادم باشه وقتی رفتم خونه یه اسفند برای خودم دودکنم.

به این افکارم خندیدم و روبه بچه ها که هرکدوم درگیر یه کاری بودن؛ مثلاً یکیشون داشت کفش میپوشید و اون یکی داشت مانتوشو نتش میکرد...

گفتم:

بچه ها چطور شدم ؟

باصدام به طرفم برگشتن و بعد از این که منو دیدن چن لحظه خیره شدن که زهرا گفت:

وای سارا باورم نمیشه این تو باشی.

__باورت بشه چون واقعا خودمم.

لعیا: بمیری چقد خوشگل شدی امشب همه به تو نگاه میکنن...

به حرفش که شوخی بود خندیدیم که ساغر گفت:

بچه ها نظرتون چیه سارا رو زندانش کنیم و نبریمش عروسی؟

زهرا: آره بعدشم دست و پا شو ببندیم که نتونه کاری انجام بده...

من که از حرفاشون اشک از چشمم داشت میومد گفتم وای بچه ها بس کنین دلم درد گرفت..

لعیا: اینو نگاه مادریم حرص میخوریم این داره میخنده.

میخواستم جوابشو بدم که آرایشگر که داشت به بحث ما میخندید گفت:

ما پنج نفر

خانوماشماهاهم خیلی خوشگل شدین ماشالا همتون خیلی نازین....

از آرایشگر تشکر کردیم و به طرف باغ راه افتادیم

به اون جا که رسیدیم همه باهم به اتاق پرو رفتیم و لباسمونو عوض کردیم.

به طرف میزی که مامان و خاله و بابا نشسته بودن رفتیم و نشستیم.

خبری از آرسام نبود....

بعد از این که خاله کلی قریون صدقم رفت ساغر اومد و بعد از این که به همه سلام کرد رو به من گفت:

پاشو ناسلامتی عروسی دوستته..

پاشو و دستمو کشید باهم به وسط رفتیم و شروع کردیم به رقصیدن که خبر دادن عروس دوماه اومدن...

فاطمه توی اون لباس واقعا شبیه فرشته هاشده بود.

عرفان و فاطمه کنار هم دوزوج خوشبخت بودن و امیدوارم مثل همین لبخندی که الان روی لباشونه تا آخر عمر روی لباشون باشه....

نوبت دادن کادوها رسید که مامان گفت که سرویس رو توی ماشین جا گذاشته و منم برم برش دارم و بیارم.

_عه مامان چرا من برم؟

سپهر یا سامیار برن..

سامیار: شرمنده اجی من و داش سپهر میخوایم بریم برقصیم و هردو باعجله از روی صندلی هاشون بلند شدن و به وسط رفتن

_ای خداهمه داداش دارن ماهم داداش داریم...

ناچارا

ما پنج نفر

بلند شدم که برم بیارم سرم پایین بود و دامن لباسمو گرفته بودم و همراه با آهنگ داشتم میخوندم و شونه هامو تگون میدادم و راه میرفتم که احساس کردم به چیزی برخورد کردم.

نزدیک بود بیوفتم که خودمو کنترل کردم و مانع سقوطم به زمین شدم...

سرمو آوردم بالا که دیدم بعله آق آرسام دارن با یه لبخند خاص نگام میکنن.

یاد حرف لعیافتادم که میگفت دراین مواقع باید به شلوارشون نگاه کنی به شلوارش که نگاه کردم دیدم نه خداروشکر اتفاقی نیفتاده .

شیطون خندیدم و به چشماش نگاه کردم که دیدم اونم داره شیطون نگاه میکنه.

با شیطنت گفت:

دنبال چیزی میگشتی،

بااین حرفش به شدت آب شدم ولی به روی خودم نیاوردم و مثل خودش گفتم:

اره!

—چی؟

—یه چیزی!

—چه چیزی؟

دیدم ول کن نیست برای همین گفتم هوچی ولش.

خندید و گفت:

من که میدونم دنبال چی میگشتی ولی خانوم اینو بدون من از اون پسرا نیستم.

با این حرفش دیگه واقعا گر گرفتم و بدون این که بهش جواب بدم سرمو انداختم پایین و رفتم که سرویس و بیارم.....

عروس و داماد بلندشدن و رفتن وسط بعدش همه زوج ها به جمعیان پیوستن..

ما پنج نفر

فاطمه و عرفان وسط بودند و ساغر و پارسا و امیر و لعلیا و زهرا و احسان و چند زوج دیگه دورشون بودن و داشتن میرقصیدن.

هعیییی یه یارم نداریم بیاد بهمون درخواست رقص بده.

همون موقع دستی جلوم دراز شد به صاحب دست که نگاه کردم دیدم آرسامه!

_دخترخاله میای یه دور برقصیم؟

اه درخواست رقصشم مٹ آدم نیست.

_پسرخاله نمیتونم پام درد میکنه!

این به اون در!

_چطور تا همین چن دقیقه پیش پات درد نمیکرد؟

_خب دیگه!

_نازنکن پاشو بقیه دخترا آرزوشونه من باهاشون برقصم!

_اون دخترا فقط ظاهرت و دیدن وگرنه نمیدونن چه آدمی هستی؟

_چه آدمی هستم؟

_بماند!

آرسام با یه حرکت سریع دستمو کشید و منو برد وسط و به مخالفت های منم توجهی نکرد!

البته فقط میخواستم یکم نازکنم.

روبه روی هم وایسادیم و شروع کردیم به رقصیدن من بااون کفشا تاگردنش بودم...

ما پنج نفر

تو چشمات زل زده بودم اونم توچشمام زل زده بود هر دو خیلی با آرامش داشتیم میرقصیدیم و هیچ توجهی به اطراف نداشتیم و تو چشمای هم غرق شده بودیم.

چشمای آرسام از آسمون شب هم تیره تر بود و برق چشمات مٹ ستاره های تو آسمون بود.

زهره:

الان که دارم با احسان میرقصم استرس شدیدی دارم ولی خیلی دارم خودمو کنترل میکنم که لو نرم..

سرمو انداخته بودم پایین و بهش نگاه نمیکردم.

احسان سرشو خم کرد و آورد کنار گوشم که مور مورم شد..

خیلی آروم گفت:

عاشقتم خانومی.

با این حرفش خیلی زیاد شکه شدم و تا به خودم پیام که ببینم چی گفته و درست شنیدم یا اشتباه دیدم آهنگ تموم شده و اونم به سرعت رفته جوری که من اصن نفهمیدم کی رفت...

احسان بلاخره به عشقش اعتراف کرد...

من از اون شب که احسان منو از دست اون چن تا مرد نجات داده بود بهش حس هایی پیدا کرده بودم ولی نمیخواستم باور کنم و اصلی ترین دلیل رد کردن سامان دوست داشتن احسان بود...

الان انگار رو ابرام و حسی که دارم واقعا قابل توصیف نیست و باید تجربش کنی تا بفهمی.....

سارا:

آهنگ که تموم شد اومدم رفتم سمت میز مون و آرسام رفت طرف پسرا .

داشتیم میرفتم بشینم که یه صدایی از پشت سرم گفت:

به به خانوم سارا سعادتیه هیچ وقت فکر نمیکردم شمارو این جا ببینم...

ما پنج نفر

صدایش به شدت برام آشنا بود به عقب برگشتم و از دیدن کسی که روبروم وایساده بود خشکم زد...

آره خودش بود...

خود خودش....

هیچوقت قیافش از ذهنم پاک نمیشد....

چهرش همون بود فقط یکم پخته تر شده بود...

تعجبم رو پشت چهره همیشه بیخیالم پنهان کردم...

شما؟!

ینی میخوای بگی شناختی؟

باید بشناسم؟

باید باور کنم شناختی؟...

هنوزم مثل قبل سوال رو با سوال جواب میداد..

نخیر آقابه جانمیارم!

باور نمیکنم

مهم نیس.

چرا انقد سرد شدی؟

من واقعا نمیدونم شما دارین از چی حرف میزنین!

باشه؛ ولی اینو بدون هیچ وقت اون آغوش گرم تو از یاد نمیبرم.

پوزخندی زد

احتیاج شدیدی به هوای آزاد داشتم به سرعت به

سمت باغ رفتم و به یه درخت تکیه دادم.

زیاد از ساختمون دور نبودم...

چن تا نفس عمیق کشیدم که صدایی رو کنار گوشم شنیدم.

_سارا چیزی شده؟

دیدم پارساست

_نه داداش چیزی نیست!

_به کسی بگو که شناست...

چی ابجی منو انقد بهم ریخته؟

احساس کردم الان وقتشه با یکی دردودل کنم و چه کسی بهتر از پارسا؟

_داداش یادته اونروز بهت گفتم شاید یه روزی دلیل این سرد بودنمو بهت بگم؟

کمی فکر کردو گفت:

اره ابجی یادمه!

_الان میخوام بهت بگم!

منتظر جوابش نشدم و شروع کردن به حرف زدن:

وقتی چهارده سالم بود با یه پسر دوست شدم ولی به هیچکس نگفتم. نه به زهرا نه به ساغر نه به فاطمه نه به لعیا.

کم کم عاشقش شدم هرچی میگفت میگفتم چشم همه ی زندگیم فقط شده بودداون.

ما پنج نفر

هرروز توی راه مدرسه می دیدمش و بعضی وقتا برای این که برم پیشش به بچه ها میگفتم که باید برم خونه عمم و نمیتونم باهاتون بیام.

وقتی پیشش میرفتم بانجواهای عاشقانش منو رام خودش میکرد.

رابطه فیزیکیمون در حد این که دستای همو بگیریم بود .

یه روز به بهونه های همیشگی رفتم پیشش و برای اولین بار بغلم کرد.

حسی که توی اون لحظه بهش داشتم فقط عشق بود ولی بی خبر ازاین که اون من رو فقط بخاطر نیازهایش میخواد.

جوری باهام رفتار میکرد که باورم شده بود عاشقانه دیوونه منه.

اسمش شاهین بود و همون روزی که بغلم کرد گفت فردا بیا خونمون.

منم که تو اوج نادونی بودم و اون حس مسخره به قول عشق چشممو کور کرده بود قبول کردم..

فردای اون روز ساغر اومد گفت که دوست پسر جدید پیدا کرده و امروز هم باهاش قرار داره ما هم باهاش بریم و ببینیمش.

منم تصمیم گرفتم بعد از این که رفتم دوست پسر ساغرو ببینم برم خونه شاهین.

خلاصه فرداش شد و ما رفتیم سر قرار.

ساغر و پسر داشتن باهم حرف میزدن که ساغر به طرف ما اشاره کرد و پسره وقتی برگشت سمت ما...

(نفس عمیقی کشیدم که اشکم نریزه)

با دیدن پسره دنیا جلوی چشمم تار شد .

اصن هیچی نمیفهمیدم با هر بدبختی بود رفتم طرفش و فقط نگاهش کردم و بدون این که حرفی بزنم برگشتم خونه

هیچکس نفهمید که من اونروز بدجور شکستم .

وقتی هم دخترا پرسیدن چیشده و چرا حالت بد شد فقط بهشون گفتم که به منم پیشنهاد داده بود.

ما پنج نفر

تا چند روز افسرده بودم دخترا همش میگفتن مهم نیست و از این حرفا ولی اونا که از دل من خبر نداشتن...

الانم توی مهمونیه...

پارسا درسکوت به حرفام گوش میکرد و حرفی نمیزد..

پارسا به طرفم اومد و دستشو انداخت دور شونم و صورتشو نزدیک صورتم آوردو.....

ساغر:

داشتم دنبال سارا میگشتم.

معلوم نبود کجاست...

آرسام و که دیدم رفتم طرفش و گفتم که سارارو ندیدی اونم گفت که خودش هم داره دنبالش میگرده چون مامانش کارش داره.

منم گفتم پس بیا باهم بگردیم اونم قبول کرد همه ی ساختمونو گشتیم نبودن برای همین رفتیم توی حیاطو بگردیم .

همین که وارد حیاط شدیم و به سمت درختای باغ رفتیم از صحنه ای که دیدم خشکم زد

باورم نمیشد که سارا و پارسا دارن باهم لب میدن.

به ارسام نگاه کردم دیدم اونم مٹ مٹ خشکش زده.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با دو رفتم توی ساختمون و وارد دستشویی شدم جلوی آینه وایسادم که اشکام سرازیر شد...

سارا:

بعد از این که پارسا کمی آروم کرد بهش گفتم که تو اینجا چی کار میکنی که اونم گفت ازدیدن ساغر توی اون لباس که کمی باز بود اعصابش به هم ریخته و اومده بود اینجا تا ارامش خودشو حفظ کنه.

باپارسا به ساختمون برگشتیم...

ما پنج نفر

بعد از این که یه دور دیگه بادختر رقصیدیم که البته رفتار ساغر خیلی عوض شده بود مخصوصا با من که نمیدونم چرا، وقت شام شد.

بعد از شام رفتیم عروس گردون و کلی خوش گذشت فاطمه و عرفان به خونه بختشون رفتن و ما هم برگشتیم خونه و تصمیم گرفتیم فردا برم خونه ساغر اینا ببینم چش شده

ساغر:

وارد اتاقم شدم و با حرص کفشامو از پام در آوردم .

لعنت بهت پارسا لعنت بهت.

عصبی سرم رو بین دستام گرفتم و چشمهامو بستم...

دوباره اون صحنه جلوی چشمم تکرار شد...

مگه پارسا منو نمیخواست؟...

مگه نگفته بود همه جوهره پای من وایمیسته؟

پس چی شد؟

اشکام روی گونه هام ریخت

آآآه خدا کاش هیچ وقت قلبمو بهش هدیه نمیدادم!

کاش هیچ وقت اون شب لباسهای فاطمه رو نمیپوشیدم!

کاش هیچ وقت عاشق پارسا نمیشدم!

هق میزددم و خدا رو صدا میکردم

ما پنج نفر
خدایا میدونم بنده ی خوبی برات نبودم؛ ولی ب خدا اینم حقم نیس
این دیگه خارج از توانه .

هق هقم شدید تر شد

دیگه نمیکشم خدااااااااااا دیگه تحمل ندارمممممم

شاهین لعنتی بسم نبود؟

تباه شدن آیندم بسم نبود؟

کابوس های شبانم؟

خدااااااااااا

دلیم ب این خوش بود ک پارسا رو دارم ب این خوش بود ک خواهرام کنارمن ولی با دیدن صحنه ی امشب نظرم
عوض شد...

سارا از تو دیگه انتظار نداشتم....

آخه چرا؟

با دست اشکهامو پاک کردم و از جام بلند شدم

رفتم جلوی آینه موهامو باز کردم و آرایشمو پاک کردم

بعد از تعویض لباسم با ی لباس خواب آبی رنگ از اتاقم خارج شدم و ب سمت آشپزخونه رفتم ک آب بخورم...

لامپ اتاق مامان اینا خاموش بود فکر کنم لباسهاشونو عوض کردن و الان هم خوابیدند...

ولی لامپ اتاق سبجان هنوز روشن بود...

آهی کشیدم و بعد از خوردن ی لیوان آب سرد ب اتاقم رفتم...

ما پنج نفر

روی تخت دراز کشیده بودم و به تصمیماتی که گرفته بودم فکر میکردم که با صدای موبایلم دست از فکر و خیال برداشتم موبایلمو برداشتم که دیدم اس ام اس دارم

وقتی بازش کردم دیدم که از طرف ساراس نوشته بود:

_ سلام ساگی امشب چت بود وسط مهمونی؟

حس کردم حالت بده...

بغض گلومو فشرده و هیچی در جوابش ننوشتم

موبایلمو خاموش کردم...

سعی کردم بغضمو قورت بدم و به هیچی فکر نکنم تا فردا خدا بزرگه..

صبح با صدای سلام و احوالپرسی که از بیرون میومد چشمهامو ب زور باز کردم و از جام بلند شدم...

رفتم جلوی آینه...

چشمهام ب خاطر گریه های دیشب ب شدت پف کرده و قرمز شده بود...

موهامو برس زدم و بعد از عوض کردن لباسهام با ی تاپ گردنی قرمز و شلوار تنگ مشکی وارد دستشویی توی اتاقم شدم...

آب سرد ب چشمهام زدم تا یکم از پف و قرمزیشون کم بشه و بعد از انجام کارم سعی کردم با کرم پودر پف چشمهام رو کم کنم که تا حدودی موفق بودم...

اومدم از اتاق برم بیرون که تپه ای ب در خورد درو باز کردم که سارا رو پشت در دیدم

_ سلام آجی

_ سلام

_ خوبی؟

_ ممنون

ما پنج نفر
_ اجازه هست پیام تو؟...

سارا:

برای بار هزارم از دیشب تا حالا اتفاقاتی ک توی عروسی فاطمه افتاده بود رو مرور کردم اما هر چی بیشتر فکر
میکردم کمتر ب نتیجه میرسیدم و علت سرد شدن آرسام و ساغر و نمیفهمم..
باید بفهمم چی شده...

دیشب تا حالا خیلی فشار رومه اون از رفتار سرد ساغر و آرسام و این هم از دوباره دیدن شاهین و مرور شدن یکی
از تلخ ترین خاطرات دوره ی نوجوونیم...

از روی تخت خوابم بلند شدم و ب سمت کمد رفتم

مانتو ی قهوه ی رنگم رو ب همراه شال و شلوار کرم رنگم بیرون کشیدم و بعد از پوشیدنشون از اتاقم خارج شدم...

سوار ۲۰۶ مشکی رنگ مامان شدم و راه خونه ی ساغر اینارو در پیش گرفتم....

ماشین رو نزدیک خونشون پارک کردم و ب سمت خونه ی ویلای بزرگشون حرکت کردم...

زنگ در رو زدم ک در بدون هیچ پرسش و پاسخی با صدای تیکی باز شد...

از حیاط رد شدم و وارد خونه شدم...

خاله رو دیدم ک نزدیک در ورودی ایستاده

وقتی منو دید با خوش رویی گفت:

_سلام عزیز دلم خوش اومدی

_ سلام خاله جون خوبین؟

ما پنج نفر

_ممنون عزیزم بیا تو!

وارد ساختمان شدم ک صدای خاله بلند شد

_عزیزم با ساغر کار داری؟

_بله خاله

_فعلا بشین ی چیزی بخورر بعد هم خودت برو ساغر رو بیدار کن .

_چشم

یکم با خاله از دوبلاژ حرف زدیم و خاله گفت که فیلم جدیدی که با صدای من دوبله شدرو دیده و خیلی تعریف کرد
بعد از کمی حرف زدن خاله گفت:

_سارا جان خاله برو ساغرو بیدارش کن!

_باشه خاله جون

از جام بلند شدم و ب سمت اتاق ساغر حرکت کردم.

اومدم در بزنم ک در باز شد و ساغر توی چهار چوب در نمایان شد

وقتی سلام کردم باز هم سرد جواب داد...

صبوری کردم تا بفهمم چی شده....

روی تختش نشستم و اون هم اومد کنارم...

_ساغری؟

_بله

_چی شدی تو؟

چرا اینقدر سردی؟

ما پنج نفر

اشکهاش روی گونه هاش روون شد و من با بهت بهش نگاه میکردم

_سارا چرا اینکارو با من کردی؟

_چی میگی تو ساغر؟

ب حق حق افتاد

_من....من... خودم دیدم... پارسا تو رو بوسیدتو و پارسا در حال لب گرفتن...

بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

_چی میگی تو ساغر؟

لب گرفتن چیه؟

_خودم دیدم پارسا بغلت کرد و تو رو بوسید

تمام صحنه های دیشب جلوی چشمم تکرار شد...

پارسا من رو در آغوش گرفت

اما.. اما پارسا واسه دلداری دادن من پیشونیم رو بوسید

ولی هرکس ک از دور این صحنه رو میدید همین فکر رو میکرد...

سعی کردم ب قضاوت زود هنگام ساغر فکر نکنم چون اگه من هم بودم و عشقم رو در همچین موقعیتی میدیدم رفتار بد تری نشون میدادم...

ساغر رو آروم کردم و با آرامش قضیه رو براش تعریف کردم.

البته دیدن شاهین رو قلم گرفتم چون نمیخواستم حال خواهر عزیزم رو هم بد کنم و حال بد دیشبم رو به چیزهای دیگه ربط دادم...

اون هم توی بغلم اشک ریخت و بعد از بوسیدن گونم چند بار ازم به خاطر فکراییی ک راجبم کرده معذرت خواست.

ما پنج نفر

لبخندی بهش زدم و با محبت نگاهش کردم.

بعد از اون اتفاق نحس خیلی دل نازک تر و زود رنج شده بود.

گونش رو بوسیدم

و ازش خواستم آماده بشه تا بریم بیرون...

چشمه‌ها رو محکم روی هم فشار دادم...

هیچ کس نمیفهمه دیشب به من چی گذشت!

هیچ کس جز خدا از دل یر دردم خیر نداره!

ہیچکس!

۳ ماه بعد...

فاطمه:

صدای عرفان توی گوشتم پیچید و قلبم سرشار از آرامش شد!

_ فاطمه خااا نوم؟؟!!

—جون دلم؟

__ تک ستاره ی زندگیم به ماموریت بهم خورده چند وقت دیگه عازم!!

دلم هری ریخت...

خدایا کی این ماموریت ها تموم میشه؟

به خدا تاب ندارم.

ما پنج نفر
اشک توی چشمهام حلقه زد

_ عرفان همیشه نری؟

_ الهی فدات بشم من خانومم.

قول میدم زود برگردم!

خودم رو توی آغوش گرمش فرو کردم و عطر تنش رو بلعیدم

_ عرفان ماموریتت کی شروع میشه؟

_ پس فردا خانومم!

بغض توی گلویم جنگ زد

_ عرفان جون فاطمه زود برگرد!

با اخم شیرینی بهم خیره شد

_ خانوم محترم دیگه نبینم جون عشق منو قسم بخوریا...

بعدم دیگه واسه ی هیچی این مروارید ها رو نریز باشه خانومی؟

لبخند پر بغضی بهش زدم و سرم رو شونش گذاشتم

عرفان مشغول نوازش کردن موهام شد

توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم!

خدایا عرفانو ازم نگیر....

نمیدونم شاید خدا اون روز صدامو نشنید یا شاید هم....

نمیدونم....

نمیدونم ک چی باعث اون اتفاق شد...

ما پنج نفر
واقعا نمیدونم...

خودم رو توی بغل عرفان پرت کردم....

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکهام روی گونه هام روون شد....

_ فاطمه جووونم؟؟؟

خوشگل خانووم؟؟؟

نگران من نباش نفسی !!

قول میدم زود برگردم

منو از خودش جدا کرد

و بوسه ی عمیقی روی گونم کاشت

نگاه عمیقی بهم انداخت و با خدا حافظی کوتاه و غمگینی ازم دور شد...

با اشک بدرقش کردم و وارد خونه شدم....

زهره:

ااااا خدا پس این کجاست؟

با حرص موبایل رو برداشتم و شماره ی فاطمه رو گرفتم....

وقتی تماس وصل شد بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم شروع کردم با حرص حرفهام رو گفتم:

_ ااااا فاطمی کجایی تو؟

خوبه یک هفته پیش واسه ی امروز قرار گذاشتیم امروز هم که هر چقدر زنگ میزدم گوشیت خاموشه و خونه هم که نیستی!

[illegible]

جوابی نشنیدم!!!

یر بغض شروع کرد ب حرف زدن:

پریشب عرفان بهم گفت که یہ ماموریت پھش خوردہ و چند وقت دیگرہ عازمہ !

وقتی ہم کہ برگشت خونہ بہم گفت ک ماموریتش جلو افتادہ !!

– امروز صبح زود راهی شد...

یکم خیالم راحت شد ک اتفاق خاصی نیفتاده ولی بازم دلشوره داشتم....

سعی کردم فاطمه رو دلداری بدم:

ما پنج نفر

—واااا فاطمی بچه شدی؟

خوبه دفعه ی اولی نیس ک عرفان داره میره ماموریت بابا چته تو مثل بچه ها بغض کردی؟

جوابی نداد منم ادامه دادم:

—عزیز دلم بیخود خودتو ناراحت نکن الانم بلند شو بیا بریم بیرون روحیت عوض میشه!!

—شما برین منم بیام!

—باشه گلم منتظر تیم....

تماس رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم....

به فکر اتفاقات این دو ماه اخیر....

توی این دو ماه اتفاقات زیادی افتاد....

احسان دوباره عشقشو نسبت به من اعتراف کرد و با حرفهایش دلم رو لرزوند....

قبول کردم که بیاد خواستگاریم....

شب خواستگاریم بهترین شب عمرم بود....

وقتی با استرس وارد اتاق شدم و احسان باز با اون صدای جذابش از عشقش به من گفت...

وقتی نزدیک بود از زور استرس چایی رو روی پای بابای احسان بریزم....

وقتی که مامانش من رو عروس گلم خطاب کرد و قند توی دلم آب شد...

همش خاطره شد...

همش باعث شد که من الان همسر این مرد مهربون بشم...

از ته دلم دوستش دارم....

ما پنج نفر

قراره هفته ی دیگه رسماً عقد کنیم و جشن بگیریم....

لعیا و امیر هم رسماً نامزد کردن.....

با مامان هم حرف زدیم که اگه بشه منو لعیا با هم توی محضر عقد کنیم و برای عروسی جشن مفصل بگیریم و یه جورایی عقد و عروسی باهم باشه....

با صدای ساغر دست از فکرو خیال برداشتم و نگاهم رو به خواهر مهربونم دوختم.

_زهرا قرار بود یه زنگ کوتاه به فاطمه بزنه ۱۱۱۱ ۵ ساعته ما توی ماشین منتظر تیم.

_ببخشید اصلاً حواسم به شما ها نبود.

_بله خودم دیدم!

_خب حالا چی گفت فاطمی؟

قضیه رو برای ساغر تعریف کردم

_نمیدونم چی بگم والا

نگاهم رو توی چشمهایش دوختم

هر کاری هم که بکنه نمیتونه غم توی چشمهایش رو پنهون کنه باز هم کابوس های شبانش برگشته...

هنوز نمیتونه پارسا رو قبول کنه حال هر دوشون بده

آروم بغلش کردم

_عاشقتم خواهری...

لعیا:

ما پنج نفر

با حرص به ساعت مچیم نگاه کردم و رو به سارا گفتم:

ااااا پس چرا این زهرا نمیاد؟

_ نمیدونم ساگی برو صداش کن ببین بچه نمرده باشه!

صدای ساغر بلند شد.

_ عه خدانکنه الان میرم صداش میکنم.

ساغر از ماشین پیاده شد و من هم پیشونیم رو به صندلی جلو چسبوندم...

صدای شادمهر که توی ماشین پیچیده بود باعث شد همین طور که به آهنگ گوش میکردم ذهنم پر بکشه سمت امیر...

(دست منه توی دستاتو... سهم منه همه دنیاتو... جون منی میمونم،

با تووووووو..... هر شب تو خوابمی رویاتو بگو به خود من حرفاتو....)

صدای زمزمه های سارا با خواننده توی ماشین پیچیده بود!

_ سارایی؟

_ هوم؟

_ به یاد کی این آهنگو میخوندی کلک؟

لبخند غمگینی زد که متعجب شدم!

_ وایسا ببینم نکنه خبریه؟

_ نه بابا چه خبری آخه؟

شونه هامو از سر بی اطلاعی بالا انداختم.

چند دقیقه ای گذشت که ساغر و زهرا هم اومدند.

ما پنج نفر
با حرص رو به زهرا گفتیم:

_ چقدر معطل کردی تو؟

رفتی یه زنگ بزنی... ۵ ساعته ما رو معطل خودت کردی!

زهرا هم با خونسردی در جواب من گفت:

اولا که ۵ ساعت کجا بود تازه ۲۰ دقیقه گذشته دوما یه اتفاقی افتاده بود!

صداری نگران سارا بلند شد:

-چه اتفاقی؟

زهرا ماجرا رو برای ما تعریف کرد.

سرم رو بین دستهام گرفتم.

حال فاطمی رو خوب درک می کردم

چون من هم همین مشکل رو با کار امیر دارم.

میدونم چقدر سخته.

همش باید تنت بلرزه که نکنه اتفاقی برای عشقت بیفته.

و ما نمیدونستیم که سرنوشت فاطمه چطور میشه؟!

چند دقیقه ای گذشت که صدای زهرا بلند شد:

لعیا بلند شو برو زنگشونو بزنی بگو بیاد پایین

زهرا:

روی صندلیه کنار میز نهار خوری نشستم!

سرم رو روی میز گذاشتم.

حالم اصلا خوب نبود!

همه چی به هم ریخته بود .

الان دقیقا ده روزه که فاطمه یک کلمه حرف نزده.

دقیقا از روزی که خبر آوردن عشقش تیرخورده توی قلبش و حالش خیلی وخیمه و درصد زنده موندنش خیلی کمه.

همه ی دکترا قطع امید کردن.

بغض توی گلوم چنگ انداخت و راه نفسمو بست

خدایا چرا؟

چرا تا یکم همه چی میاد خوب بشه یه اتفاق جدید میفته؟

نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید

اشکهام روی گونه هام روون شد

به حق افتاده بودم

صدای گریه ی ضعیفی بلند شد

با دست اشکهام رو پاک کردم و به پشت سرم نگاه کردم.

عسل بود خواهر عرفان!

کاملا حالشو میفهمیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم و با گریه هام به حال بدش دامن نزدم.

رفتم و کنارش نشستم

ما پنج نفر

_ عسل ؟

جوابی نشنیدم!

_ عسل جون؟

بله ی پر بغضی گفت .

آب دهنم رو قورت دادم

سعی کردم صدام نلرزه ولی زیاد موفق نبودم.

_ عسل جون درکت میکنم میدونم چقدر سخته ولی اینقدر خودتو اذیت نکن خواهری از پا در میای

با گریه گفت:

_ زهرا فاطمه رو که میبینم داغون میشم .

وقتی میبینم این دختر جوون هنوز چندماهی از ازدواجش نگذشته داره این مصیبت رو تحمل میکنه

گریش شدت گرفت

_ وقتی میبینم داداش جوونم رفته زیر هزارتا سوزن و سرم و دستگاه

لبم رو به دندون گرفتم که بغضم سر باز نکنه.

پشتش رو ماساژ دادم و سعی کردم آرومش کنم...

_عسل خواهری فقط دعا میتونه داداشت رو برگردونه.

فقط دعا!

ساغر:

با دست اشکهام رو پاک کردم .

ما پنج نفر
از روی صندلی بلندشدم و

بی توجه به جو متشنج سالن تقه ی آرومی به در اتاق زدم و وارد شدم..

نگاهم به دختری افتاد که با وضعی آشفته گوشه ی اتاق توی خودش جمع شده بود...

بغض توی گلوم چنگ انداخت...

با قدمهای سست و لرزون به سمتش رفتم.

جلوش نشستم و آروم و پر بغض اسمش رو صدا زدم

جوابی نیومد...

بغض نشسته توی گلوم سنگین تر شد.

سعی کردم به خود مسلط باشم و حال خرابش رو خراب تر نکنم

با صدای خش داری گفتم:

_فاطمه خانوم؟

....._

_آجی جونم؟

....._

جوابم فقط سکوت بود...

تاب نیوردم و بغضم شکست....

با گریه گفتم

_فاطمی تو رو خدا با خودت اینطوری نکن باور کن طاقت یه اتفاق جدید رو نداریم.

آروم آروم اشک میریخت ولی باز هم حرفی نمیزد .

ما پنج نفر

جیغ کشیدم

_د فاطمی حرففففففف بزن

خودتو خالی کن!

سرم رو روی تخت گذاشتم و زار زدم

زار زدم به حال خودم که هر مردی رو میبینم لرز به تنم میوفته

زار زدم به حال خودم که هنوز نمی تونستم پارسا رو قبول کنم

زار زدم به حال سارایی که دل بسته بود به آرسام ولی اون پسر هنوز یه رفتاری که نشون از عشق بده نداره.

زار زدم به حال فاطمه که عشقش داره میره.

زار زدم به حالش که زبونش بند اومده .

زار زدم به حال مادر عرفان که پسر یکی یدونش رو داره از دست میده.

فاطمه هم با چشمهای بی فروغش به عکس خودش و عرفان که روی دیوار بود زل زده بود.

جگرم کباب شد و هق هقم بلند تر!

زهره:

بغض نشسته توی گلوم روبه سختی قورت دادم و باقدم های سست به طرف اتاق فاطمه حرکت کردم .

دراتاق روباز کردم .

فاطمه مثل تمام این ده روز زل زده بود به دیوار وساغرم سرش رو گذاشته بود روی تخت و گریه می کرد.

چقدر روزای اول که فاطمه خبر رو شنید خودش رو به آب و آتیش زد و کل مطب دکترای اصفهان رو زیر پا گذاشت

ولی وقتی همه ی دکترای قطع امید کردن فاطمه از همه چیز ناامید شد.

ما پنج نفر

حتی این روزای آخر به دیدن عشقش نمیره و انگار که باونم قهر کرده.

روبه ساغر گفتم :

ساغر آجی بس کن اینطوری روحیه فاطمه خراب ترمیشه.

ساغر سرش رو بلند کرد و اشکاش رو پاک کرد.

باکمک هم ، فاطمه رو بلند کردیم و لباساش رو تنش کردیم و بردیمش پایین.

ما که رفتیم پایین کار سارا و لعیما تموم شده بود.

قرار بود بریم بیمارستان و برای آخرین بار با عرفان خدا حافظی کنیم.

فاطمه و خانواده عرفان قبول کرده بودن که اعضای بدن عرفان رو اهدا کنن.

اون دو تا هم رفتند بالا که آماده بشند.

عسل با اینکه ضربه ی روحی خیلی شدیدی خورده بود ولی خودش خیلی کنترل میکرد که جلوی فاطمه نزنه زیر گریه

ملاقات تایک ساعت دیگه شروع میشد.

مادر و پدر فاطمه هم رفته بودند دنبال کارهای اهدای عضو و ما هم بعد از این که کارامون تموم شد و وسایل رو گذاشتیم

تو ماشین به سمت اون جا حرکت کردیم.

زیر بازوی فاطمه رو گرفتیم و رفتیم سمت بخش مراقبت های ویژه.

زجه های دل خراش مادر عرفان ...

شونه های خم شده ی پدرش ...

گریه های ریز عسل ...

گریه های مردونه ی امیر تو بغل عشقم ...

ما پنج نفر
چشمهای قرمزپارسا...
سرخم شده ی آرسام..

وناراحتی چنتا از همکارهای عرفان، همه و همه حال رو خرابتر میکرد.

همه از پشت شیشه داشتیم به مردی نگاه می کردیم که کلی دستگاه بهش وصل بود و یه دکتر با چندتا پرستار داشتن دونه دونه اون دستگاه هارو ازش جدا میکردن..

با جداکردن هردستگاه تنم به لرزه میوفتاد و صدای گریه ها و ذجه های فاطمه بیشتر میشد..

بعد از چند دقیقه پرستارا داشتن با فریاد چیزی میگفتن که یه نفر اومد و پردرو کشید و ما دیگه چیزی ندیدیم.

با جنب و جوش پرستارا گریه فاطمه آروم شده بود و سعی میکرد خودش رو از دستای سارا و ساغر آزاد کنه و به سمت اتاقی که عرفان توش بود حمله کنه که ساغرو سارا این اجازه رو بهش نمیدادن.

همگی بی طاقت به اتاق زل زده بودیم تا ببینیم چی شده؟

بعد از چنددقیقه دکتر باخوشحالی از اتاق اومد بیرون و گفت:

برگشت!!!!

مریضتون برگشت!!!

با این حرف دکتر نفسم حبس شد و با دو به سمت فاطمه ای که در حال سقوط بود رفتم!

از شنیدن خبر غیر منتظره دکتر فاطمه از هوش رفت و مادر عرفان همونجا روی زمین زانو زد و از خدا برای برگشتن پسرش تشکر میکرد.

خدایاشکرت که عرفان رو برگردوندی!

شکرت که خواهر نازنینم بیهوش نشد.

خدایا شکرت بخاطر این معجزه!

ما پنج نفر

سارا:

بعد از به هوش اومدن عرفان، پدرش دوگوسفند قربونی کرد و همه رو دعوت کرد.

خبر برگشتن عرفان بهترین خبری بود که بعد از اون اتفاق شوم شنیدم.

به فکر سرنوشت ما پنج نفر فرو رفتم!

کی فکر شو میگردم بابا تا پسر همخونه میشیم و هر کوم یه جور عاشق میشیم؟

توی سن نوجوانی به هیچ عنوان عشق رو قبول نداشتم همیشه میگفتم عشق دروغه .

وجود نداره !

شاید دوست داشتن باشه ولی عشق نه.

اما الان کاملاً عقیدم عوض شده عشق وجود داره عشق همیشه در قلب ما وجود داره ولی مانمی بینیمش. هست ولی مادرکش نمیکنیم .

دوروزی هست که عرفان از بیمارستان مرخص شده ولی هنوز اون طور که باید خوب نشده.

همینم برای ما غنیمته!

از وقتی که به آرسام حس پیدا کردم رفتارم باهاش تغییر کرده.

بهاش سرسنگین شدم .

خودشم از این تغییر رفتار ناگهانی من خیلی تعجب کرده ؛ آخه قبل از این خیلی باهم شوخی میکردیم و سربه سرهم میزاشتیم.

اما از وقتی فهمیدم بهش حس دارم ناخود آگاه عوض شدم.

چند باری خواست دلیل این رفتارو ازم بپرسه که من طفره میرفتم و زیاد باهاش حرف نمی زدم.

ما پنج نفر
خدایا خودت عاقبت این عشق رو بخیر کن.

دو ماه بعد...

لعیا:

روی تختم نشستم و زانو هامو بغل گرفتم...

حالم زیاد مساعد نبود .

توی همین فکر ها بودم که موبایلم زنگ خورد...

دکمه ی اتصال رو فشار دادم که صدای مردونه ی امیرم توی گوشی پیچید:

_سلام خانومی !

_سلام !

_خوبی لعیا؟

_نه زیاد..

_ چرا؟ چیزی شده؟

_دکتر به فاطمه گفته شاید قلب عرفان هیچ وقت مثل قبل نشه! امیرگفت:

میدونم گلم منم حالم بهتر از تو نیست من خودم به شخصه لحظه ی تیر خوردن عرفان رو دیدم،

به چشم دیدم که داره...

به این جای حرفش که رسید دیگه نتونست ادامه بده با صدای پر بغضی گفتم:

میدونم ولی باور کن وضعیت ماهم خوب نیست، فاطمه هم از نظر جسمی ضعیف شده و دائم حالش بهم میخوره و

هم از نظر روحی هم داغونه کم آوردم امیر... واقعا کم آوردم.

ما پنج نفر
امیر: الان کجایی؟؟

_مثل همیشه توی خونه!

_باشه گلم تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت بریم بیرون حال و هوات عوض شه!

_نه امیر من اصلا حوصله ی بیرون رفتن ندارم

_حرف اضافه نباشه تا نیم ساعت دیگه آماده باش!

_عه امیر اذیت...

_من نامزدتم باید به حرفم گوش بدی تا نیم ساعت دیگه آماده باش، بای.

وقتی امیر تماس رو قطع کرد یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم که آماده بشم خودمم دلم هوای بیرون رو کرده بود ولی میخواستم یکم ناز کنم اینم یکی از عادت های دخترונست دیگه چه میشه کرد؟

بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم و یه مانتوی قهوه ای با شلوار و شال مشکی پوشیدم و منتظر شدم که امیر بیاد پنج مین بعد امیر تک زد روی گوشیم و منم بلند شدم و رفتم پائین....

امیراومد دم در و بعد از این که از مامان خداحافظی کردم به بیرون رفتم در رو که باز کردم امیر توی ماشین نشسته بود و شیداتوی فکر بود.

الهی من قربون شوهر خوشملم برم. در ماشین رو باز کردم و نشستم. باباز شدن در امیر از توی فکر اومد بیرون و بهم نگاه کرد و بایه لبخند گفت:

به به سلام لعیا خانوم چه عجب شمدالت خواست که من ببینمت دلتنگیم بر طرف شه .

به سمتش برگشتم و گفتم:

سلام بر امیر خان بله خیلی ممنون منم خوبم تو رو خدا شرمنده نکنین منو.

امیر بعد از اینکه فهمید یادش رفته حالمو پرسه گفت:

ما پنج نفر

وای خانومی شرمنده از بس ازدیدنت خوشحال شدم یادم رفت حالتوپیرسم، بعدیهو جدی شدوگفت:

راستی لعیانوم اون حرفاچی بودپشت تلفن می زدی؟، حالا دیگه حوصله نداری منوببینی آره؟

باشه لعیانوم باشه!

باتعجب گفتم:

امیرچت شدیهو من نگفتم حوصله ندارم تورو ببینم گفتم کلا حوصله بیرون رفتن ندارم حالا باهرکی که میخواد باشه!

_حالا من شدم هرکی؟ واقعا که!_امیرتورو خدا اذیت نکن! خندیدوگفت:

دقیقا همین قصد رو داشتم بامشت زدم به شونش وگفتم :

خیلی بدجنسی امیرباشیطنت خندیدوراه افتاد، بعدازاینکه به یه رستوران دنج رسیدیم ، پیاده شدیم وباهم وارد رستوران شدیم.

به طرف میزی که زیاده بقیه دیدنداشت رفتیم ونشستیم وشروع کردیم به حرف زدن از چیزهای مختلف، بعدازچنددقیقه گارسون اومدوماهم جوجه باهمه مخلفاتش سفارش دادیم!

_لعیانظرت چیه عقدروزودبگیریم؟_ولی آخه عرفان هنوز کاملا حالش خوب نشده و نیاز به مراقبت داره!

_ایشالا تااون موقع حال عرفان هم خوب میشه و سرپا میشه!

_ایشالا!

_من قبل ازاین که به خانواده ام چیزی بگم خواستم اول نظرخودت روپیرسم!

_من باحرفات موافقم فقط بایدنظرزهر او احسان روهم بدونیم.

امیرگوشیش روازتوی جیبش درآوردوزنگ زدبه احسان وبهش گفت که اگه میتونن بیان اینجا.

بعدازاینکه قطع کردازش پرسیدم :

چی شد؟ چی گفت؟

ما پنج نفر
_گفت الان میایم!

_مگه کجا بودن؟

_اوناهم مثل ما اومدن بیرون!

_چه جالب!

_اوهوم!

_کاش غذاروسفارش نمی دادیم ومیزاشتیم اونا هم بیان!

_همین دوروبر بودن گفتن زود میان! _آهان!

بعد از چند دقیقه اون دوتا هم اومدن بعد از سلام واحوالپرسی غذا سفارش دادن و دربارہ ی عقد با هاشون حرف زدیم
وانا هم موافق بودن که هر چه زود تر عقد برگذار بشه .

بعد از اینکه غذارو خوردیم پسر امارو رسوندن دم خونه ما ، چون زهرا می خواست امشب خونه ما بخوابه .

به مامانش خبر داد که شب رو اینجامی مونه.

وارد خونه که شدیم همه ی چراغ ها خاموش بود و فقط چراغ آشپز خونه روشن بود.

با هم به اتاق من رفتیم و بعد از اینکه لباسا مونو عوض کردیم یه پتوپهن کردیم روزمین و دوتا بالش هم انداختم روش،
هر دو میخواستیم روزمین بخوابیم .

باز هراروی پتونشستیم و شروع کردیم به حرف زدن.

یاد دوران دبیرستان افتاده بودیم که ۵ تایمون چقدر سر به سر معلما میزاشتیم و اذیتشون میکردیم. از اتفاقای شمال
با هم حرف زدیم. واقعا هنوز که هنوز باورم نمیشه که این همه اتفاق غیره منتظره توی شمال افتاده،

فکر میکنم یه خواب بود و بس ولی انگاریه واقعیت بوده .

تا نزدیکای صبح با هم حرف زدیم و خندیدیم و بعد از اینکه نماز صبح رو خونیدیم خوابیدیم .

ما پنج نفر
دوهفته بعد...

زهرآ:

خانواده احسان اومدن خونمون و راجب به عقد حرف زدیم و با خانواده ی لعی و امیرهم هماهنگ کردیم و همه ی
کارها رو توی دوهفته انجام دادیم و خوشبختانه فاطمه با این موضوع خیلی منطقی برخورد کرد.

امروز روزه عقده والان من زیر دست آرایشگرم.

نمی دونم چقدر توی فکر بودم که با صدای آرایشگر به خودم اومدم! _عروس خانوم تموم شد پاشو خودتو ببین تو آینه!
به خودم نگاه کردم واقعا خوشگل شدم تو گلوت گیر کنه احسان .

به این حرف خودم خندیدم و روبه آرایشگر گفتم :

واقعا ممنون کارتون عالیه.

با کمک آرایشگر لباسمو پوشیدم و از در رفتم بیرون.

لعیا رو برده بودن توی یه اتاق دیگه! داشتم به چند تا عروس دیگه نگاه میکردم آخه این آرایشگر فقط مخصوص عروس
ها بود که...

لعیا صدام زد:

_زهرآ؟

به عقب برگشتم و لعیا رو دیدم که دقیقا مثل من آرایش شده بود و لباسشم دقیقا عین مال من بود .

حالا میفهمم چرا مامان نداشت با لعیا برم لباسمو بگیرم.

نگو میخواستن سوپرایزمون کنن.

لعیا هم از دیدن آرایش و لباسم تعجب کرده بود.

ما پنج نفر

حتی تاج و کفشامونم مثل هم بود.

هم خوشحال شده بودم و هم تعجب کرده بودم.

به سمت لعیار رفتیم و اونم به سمتم اومد و سفت همدیگرو بغل کردیم.

همه داشتن به ما دوتا نگاه میکردن.

— آجی لعی خیلی خوشگل شدی..

— توهیم همینطور آجی

همونموقع خبر دادن که دوماذا اومدن من کمک کردم که لعیار شنلشو بپوشه و لعیاهم کمک کرد من شنلمو بپوشم.

هردوتامون باهم رفتیم بیرون.

از چیزی که دیدم نزدیک بود فکم بیوفته زمین.

مطمئنم لعیار هم همین حسو داشت؛ چون اصلا تکون نمیخورد.

آخه امیر واحسان هم مته هم تیپ زده بودن.

حتی مدل و رنگ و تزئین ماشیناهم مثل هم بود.

اینا دیگه داقعا سنگ تموم گذاشته بودن.

احسان و امیر که دیدن ما تکون نمیخوریم خودشون اومدن نزدیک ما. سعی کردم بیشتر از این تابلو بازی در نیارم و

روبه احسان گفتم:

— وای احسان فوق العادس.

احسان بالبخند گفت:

— قابل شمارو نداره خانوم.

احسان دستشو دراز کرد و منم دستشو گرفتم.

ما پنج نفر

امیر ولعیا هم دست همو گرفتن و به سمت ماشینا رفتیم.

قرار بود اول بریم آتلیه بعد از اونجا هم بریم باغ.

احسان در ماشینو باز کرد و کمک کرد من بشینم و در رو بست و خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد.

زهرا خانوم شما نمیخوایین من روی ماهتونو ببینم؟

به سمتش برگشتم و شغل رو کمی عقب تر کشیدم خدارو شکر شیشه ها دودی بود و کسی توی ماشینو نمیدید.

احسان کنار خیابون پارک کرد و کامل برگشت سمتم.

عه احسان چرا وایسادی مهمونا منتظرن دیر میشه ها..

مهم نیست مهم خودمو خودتیم .

دلم میخواد خانوممو یه دل سیر ببینم.

چیزی نگفتم و فقط توی چشماش زل زدم.

من واقعا عاشق احسان بودم.

احسان سرشو آورد جلو ؛ توی چشماش یه حس خواهش و خواستن بود.

خودمم همین حسو داشتم.

سرمو بردم جلو و بااین حرکت تاییدش کردم.

اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد ولباشو چسبوند به لبام!

یه حس خیلی خیلی خوبی بهم دست داد.

منم دستامو دور گردنش حلقه کردم.

اون دیگه شوهر من بود درسته هنوز قانونا و شرعا نشده بود ولی قلبامون پر از خواستن هم بود.

بعد از چند دقیقه احسان عقب کشید و با شیطنت گفت:

ما پنج نفر

__بقیش باشه برا بعد

منم لپام گل انداخت..

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

__زهرا؟

__جونم؟

__یادته شمال که بودیم برای اینکه اذیتم کرده بودی منم میخواستم تلافی کنم لباتو بوسیدم؟

بایاد اونروزی که وقتی احسان خواب بود رفتم و توی گوشش جیغ کشیدم اون بدبخت هم با ترس از خواب بیدار شد و وقتی دید دارم میخندم با عصبانیت چسبوندم به دیوار و یه بوس وحشیانه از لبم گرفت اخمامو کشیدم توهیم و گفتم:

__آره خیلی خوب یادمه مگه میشه یادم بره؟؟

__حالا چرا عصبانی میشی خانومم؟

__برای اینکه تو خیلی پررو و بی ادب بودی و حق نداشتی اون کارو با من کنی..

خندید و گفت:

__خب داشتم میگفتم اونروز که اون کارو کردم میخواستم ببینم عکس العملت چیه؟

بعد از اینکه خیلی بد باهام برخورد کردی به پاک بودنم مطمئن شدم و آرزو کردم که ای کاش این لبا و صاحبش برای همیشه مال من باشه و حالا به اون آرزو رسیدم.

خیلی میخوامت زهرا.

راستش منم باید یه اعترافی کنم اونم اینه که درسته اون اولش ازدستت عصبانی شدم ولی بعد از خدا خواستم اولین و آخرین مردی باشی که طعم لبامو چشید.

احسان خیلی دوست دارم!

ما پنج نفر
خندید و گفت:

_من بیشتر!

_من خیلی بیشتر!!

_من خیلی خیلی بیشتر!!!

لبخندی زدم و خدا رو شکر کردم که عاشق یه آدم خیلی خوب مثله احسان شدم..

احسان هم ضبط رو روشن کرد و آهنگ چتر خیس از حامد همایون توی ماشین پخش شد منم آهنگو تا ته زیاد کردم.

لعیا:

امیر خیلی اصرار کرد که صورتمو ببینه که چه شکلی شدم منم اصلا نشونش ندادم و خیلی اذیتش کردم اونم که دید من قبول نمیکنم با حرص گفت:

_دارم برات لعیا خانوم....

منم که از حرص خوردنش خندم گرفته بود خندیدم.

گفت:

_یه خنده ای بهت نشون بدم لعی جون که حال کنی.

ویه لبخند شیطونی زد که منم نیشمو بستم و چیزی نگفتم.

به آتلیه که رسیدیم پیاده شدیم خبری از ماشین احسان نبود.

ماهم همونجا منتظرشون بودیم.

بعد از چند دقیقه او آمدن.

همگی باهم وارد آتلیه شدیم.

ما پنج نفر

جای خیلی شیک و باحالی بود و جون میداد واسه عکس گرفتن.

خو واسه همین آتلیه کردنش دیگه احمق جون.

شوهر گرفتی هنوز آدم نشدی.

یه فحشی نثار این وجدان مزخرف کردم و بعد هم خندیدم .

خل شده بودم حسابی...

من وامیر توی اتاق رفتیم و زهرا و احسان هم رفتن توی اتاق بغلی.

عکاس گفت که عروس خانوم شنلتو در بیار.

منم همین کارو کردم و شنلمو گذاشتم کنار اصلا به صورت امیر نگاه نمیکردم چون خجالت میکشیدم.

امیر از پشت بغلم کرد و سرشو گذاشت روی شونم و کنار گوشم گفت:

_معرکه شدی عزیزم!

همون موقع عکاس یه عکس گرفت و با لبخند گفت:

صحنه خیلی خوبی بو

د حیف بود از دستش بدم.

من و امیر هم چیزی نگفتیم.

بعد از اینکه کلی عکسای خاکبرسری مثلا(یکیش این بود که من روی کاناپه دراز کشیده بودم و امیر از بالا روی من

خم شده بود و سرشو توی گردنم بود.)گرفتیم؛

گفتن زهرا و احسان هم میخوان بیان که عکس چهارنفره بگیریم.

ما پنج نفر

چون عقد مختلط بود لباسامون پوشیده بود و لازم نبود شل پیوشیم. زهرا و احسان هم اومدن و باهم چند تا عکس خوشگل گرفتیم.

چندتا عکسم من و زهرا باهم گرفتیم.

انصافا دوتامون خیلی خوشگل شده بودیم.

بعد از اینکه کارمون توی آتلیه تموم شد به سمت باغ حرکت کردیم .

هنوز به باغ نرسیده بودیم که صدای جیغ و سوت می اومد.

به اونجا که رسیدیم صدای جیغ و سوت بیشتر شده بود.

امیر اومد و در سمت منو باز کرد و پیاده شدم و دستشو گرفتم.

زهرا و احسان هم پیاده شده بودن و هر چهارتامون وارد باغ شدیم.

مامانا و باباهامون جلوی در وایساده بودن و بعد از اینکه همرو بغل و بوس کردیم رفتیم توی جایگاه نشستیم. بعد از چند دقیقه حاج آقاها اومد و مجلس ساکت شد.

احسان گفت اول خطبه مارو بخونین از عجلش خندم گرفت انگار زهرا میخواست فرار کنه که انقد عجله داشت.

خطبه خونده شد و زهراهم بله رو گفت و جیغ و سوت همه بلند شد. احسان هم بله رو گفت و نوبت به من و امیر شد.

قلبم داشت تند تند میزد و استرس شدیدی گرفته بودم.

به خودم اومدم دیدم حاج آقا بار سوم روهم خونده و همه منتظره بله گفتن من هستن.

باصدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم بله دوباره صدای سوت و جیغ بلند شد و بعد از اینکه یه دفتر بزرگو کلی امضا کردیم همه کادو هاشونو آوردن و ما هم از همه دونه دونه تشکر کردیم.

بعد که تموم شد دی جی یه آهنگ شاد گذاشت که همه ریختن وسط و گذاشتن ما یکم استراحت کنیم.

ما پنج نفر

یاد چند دقیقه پیش افتادم که امیر عسل رو نمیخورد و میگفت دستات کثیفه البته طوری میگفت که فقط من بشنوم و منم هی حرص میخوردم و اونم میخندید.

یه چشم غره بهش رفتم که سریع انگشتمو کرد توی دهنشو خورد.

منم برای اینکه تلافی کنم یه گاز محکم از انگشتش گرفتم.

جوری که اگه یکم سفت تر بود انگشتش کنده میشد....

امیر خیلی خودشو کنترل کرد که داد نزنه.

آخی عشقمو اذیت کردم ولی طوری نیست تقصیر خودشه میخواست انقد واسه من لوس بازی در نیاره.

خوبه دختر نشده اگه دختر میشد چیکار میکرد؟

_خانومم چرا تو فکری؟

به امیر نگاهی کردم و لبخندی زدم:

_همینجوری گلم.

_ببینم نکنه از اینکه باهم عقد کردیم ناراحتی؟

_نه عزیزم این چه حرفیه تو عخش منی.

امیر هم خندید و گفت:

_پس پاشو بریم برقصیم.

حرفشو قبول کردم و باهم رفتیم وسط ما که رفتیم وسط همه رفتن نشستن و زهرا واحسان هم اومدن چهارتایی باهم رقصیدیم.

هیچوقت فکرشو نمیکردم که عقدو عروسیم با زهرا توی یه روز برگزار بشه و از این بابت خیلی خوشحال بودم.

ما پنج نفر

بعد از اینکه با یه آهنگ شاد رقصیدیم و آهنگ تموم شد ؛ یه آهنگ لایت گذاشته شد و همه زوج ها ریختن وسط.

چراغارو خاموش کردن و فضا کاملاً عاشقونه شد.

یه دستمو گذاشتم رو شونه امیر و یه دستشم گرفتم.

اونم دستشو گذاشت رو کمرمو شروع کردیم به رقصیدن توی چشمای هم دیگه زل زده بودیم و چیزی نمیگفتیم.

اگه بگم اون لحظه بهترین لحظه زندگیم بود دروغ نگفتم.

آخرای آهنگ بود که من و امیر همزمان سرامونو بردیم جلو و لبامون بهم برخورد کرد.

تو حال هوای خودم بودم که وقتی صدای هوووو و سوت رو شنیدم فهمیدم که چراغ ها روشن شده بودو ماهم هنوز در همون حالتیم سریع کشیدم کنار.

امیر هم تازه متوجه جمع شده بود بدون اینکه به روی خودش بیاره دستشو گذاشت پشت کمرم و باهم به سمت جایگاه رفتیم و نشستیم. دوباره یه آهنگ شاد گذاشته شد و همه ریختن وسط چشمم به آلا خورد که دیدم با سامیار داداش سارامیرقصید.

سارا رو صدا کردم اومد پیشم و گفت:

_جونم آجی جون چیزی میخوای؟

_آجی بیا برو جلو این داداشتو بگیر الان خواهر منو از راه به در میکنه.

سارا به اونجایی که اشاره کردم نگاه کرد و اون دوتا را دید خندید و گفت:

_وللش آجی چی کارشون داری؟

بذار شاد باشن.

بعد از اینکه رفت ؛ ساغر اومد و دستمو کشید و روبه امیرگفت:

_امیر خان یه چن دقیقه این عروس خانومو به ما قرض بده.

امیر خندید و گفت: فقط چند دقیقه.

ما پنج نفر
ساغر گفت: باشه

و بعد همین حرفو به احسان زد و دست زهرا رو کشید و منو زهرا رو برد وسط.

فاطمه و سارا هم اومدن و پنج تامون باهم رقصیدیم.

چشمم به عرفان افتاد که نگاهش روی فاطمه بود.

طفلی رنگش پریده بود و معلوم بود حالش زیاد مساعد نیست.

همین که اومده بود بزرگترین لطف رو در حق من و امیر و زهرا و احسان کرده بود.

رقصیدن با اون لباس پف دار یکم برام سخت بود.

آهنگ که تموم شد میخواستم برم بشینم که آلا اومد و دستمو گرفت و گفت:

_ آجی جون نوبتی هم باشه نوبت منه که باهام برقصی.

خندیدم و گفتم:

باشه آجی.

با آلا هم باهر بدبختی که بود رقصیدم و رفتم نشستم پیش امیر. امیر با شیطنت گفت:

_ خانومی انقد خودتو خسته نکن شب باهات کار دارم.

_ امیر خیلی بیشعوری اصن من شب باتو جایی نمیام.

از همین جا با بابام میرم خونمون.

_ نه دیگه عزیزم شما از امشب مال من شدی پس هر جا که میخوای بری باید باخودم بری.

_ نمیرم کی گفته؟

_ من میگم!

ما پنج نفر

_ایششش!

_جووون!!

_عههههه!!

خندید و گفت:

انقد حرص نخور پوستت چروک میشه دیگه نمیخوامتا.

باصدای تقریبا بلند گفتم:

امیییییرررر؟؟؟

باصدای من زهرا به ما نگاه کرد و با لبخند گفت:

لعی جون عزیزم امیر یه وجب باهات فاصله داره چرا داد میزنی؟

_زهرا توکه نمیدونی چقدر منو حرص میده.

_میدونم عزیزم احسان هم همینطوره!

احسان گفت:

_عه زهرا من کی حرصت دادم؟

اصلا پسر خوبی مته من دیدی؟

_نه اصلا!

به بحثشون خندیدم و چیزی نگفتم.

سارا:

بعد از اینکه پنج تایمون باهم رقصیدیم رفتم نشستم پیش خاله و شروع کردم به حرف زدن .

نمیدونم چرا امروز خاله یه جور خاص بهم نگاه میکرد ولی من زیاد بهش توجه نکردم.

ما پنج نفر

رفتارم با آرسام بهتر شده بود و سعی کرده بودم که باهاش کنار بیام.

وقتی داشتیم باهم دونفره میرقصیدیم آرزو کردم که برای همیشه آرسام با من باشه ولی آرزوی محالی بود و رسیدن بهش غیرممکن.

آخه من مطمئنم آرسام هیچ حسی به من نداره و فقط منو به چشم یه دخترخاله میبینه.

_سارا؟

باصدای آرسام به کنارم نگاه کردم که دیدم کنارم وایساده قلبم شروع کرد به تند زدن هر وقت نزدیکم میشد قلبم تند تند میزد البته وقتی میدیدمش هم همینطور بود.

_بله؟

_یه لحظه بیا یه کارت دارم.

_باشه!

بلند شدم و دنبالش رفتم دیدم که رفت توی ساختمان.

آخه مهمونی توی خود باغ برگزار شده بود.

رفت توی یه اتاقو منم رفتم تو و درو بست و به طرفم برگشت.

باتعجب گفتم:

آرسام چیزی شده؟

بهم نزدیک شد و گفت:

سارا چرا اینجوری میکنی؟

با چشای گرد شده گفتم:

چی؟ چجوری میکنم؟

—چرا رفتارت با من سرد شده؟

—رفتار من همون اولم همینجوری بود.

تو فکر میکنی سرد شده!

—سارا من بچه نیستم میفهمم اطرافم چه خبره!

—آرسام من نمیدونم از چی داری حرف میزنی مگه من قبلاً باهات چجوری رفتار میکردم ک الان نمیکنم؟

—سارا خودتوبه اون راه نزن خودت بهتراز من میفهمی ک چی میگم!

باعصبانیت و با صدای بلند گفتم:

اره آرسام من رفتارم باهات عوض شده چون حسمم نسبت بهت عوض شده! چون دیگه نمیخوام پسر خالم بشی! من

رفتارم عوض شده چون تو فقط به چشم یه دختر خاله منو میبینی!

من رفتارم باهات عوض شده چون میخوام ازت فاصله بگیرم و این حس لعنتیو بکشم.

گیرم گرفه بود و دستمو گذاشته بودم روی صورتمو داشتم با صدای بلند گریه میکردم...

خدایا من چی کار کردم؟

همه چیولو دادم.

آبروم رفت.

اه لعنت به دهنی ک بی موقع باز میشه..

مطمئن بودم حالا مسخرم میکنه و بهم طعنه میزنه!

قبل از این ک چیزی بگه بدون این ک نگاهش کنم گفتم:

ما پنج نفر

اگه میخوای مسخرم کنی لطفا حرفی نزن میدونم نباید بهت وابسته میشدم ولی دست خودم نبود.

حالا که همه چیز و فهمیدی بهتره فراموش کنی از این به بعد هم تو برای من فقط پسر خاله ای نه بیشتر.

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت در که با سرعت خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت..

لرزش خفیفی توی بدنم ایجاد شد.

با صدای آرومی گفتم: آ

رسام دستمو ول کن میخوام برم..

_کجامیخوای بری؟

حالا که فهمیدم حسست بهم چیه مگه میزارم بری؟

_آرسام من نمیخوام به زور خودمو بهت بچسبونم و هیچ اجباریم در کار نیست!

_پس بزار منم حرفامو بزnm بعد برو...

توی چشمای به رنگ شبش نگاه کردم و بدون این که چیزی بگم رفتم روی تختی ک وسط اتاق بود نشستم..

سرم پایین بود و اصلا بهش نگاه نمی کردم چون ازش خجالت میکشیدم... شروع کرد به حرف زدن:

_دفعه اول ک با عرفان و آروین رفتیم رستوران و دیدمت ؛ حس کردم که میشناسمت. ولی هرچی فکر کردم دیدم

تا اون موقع جایی ندیده بودمت. بعدش ک توی شمال دیدمت چون دختر زبون درازی بودی اصلا زت خوشم نیومد.

اخره من از دخترایی ک فک میکنن بازبون درازیشون میتونن خودشونو تودلت جاکنن بدم میاد....

سرمو بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم...

خندید و گفت نزن منو بزار بقیشم بگم..

دوباره سرمو انداختم پایین..

ما پنج نفر

خب ولی بعد فهمیدم که تنه‌دلیل زبون درازیت کم نیاوردن جلوی جنس مخالفه و اصلاً اهل جلب توجه و این جور چیزانیستی.

وقتی دیدم ک به حجاب اهمیت میدی تو جهم بیشتر نسبت بهت جلب شد.

مخصوصاً اون صدای آروم و گیرات که خیلی به دل مینشست.

بعد ازین که فهمیدم دختر خالمی خیلی خوشحال شدم و وقتیم ک توی عروسی عرفان اونجوری دیدمت فهمیدم که یه حسایی بهت پیدا کردم ولی سعی میکردم پشش بزنم و چیزی بهت نگم .

چون از طرف تو مطمئن نبودم .

وقتی دیدم که کم کم داری باهام سرد میشی و دیگه میلی نداری باهام شوخی کنی فک کردم به یکی دیگه دل بستنی و دیگه از من خوست نمیداد و اولین نفر که به ذهنم رسید ، پارسا بود.

فکر میکردم عاشق اون شدمی اخه شما دو تا خیلی باهم صمیمی رفتار میکردین و حرص منم در میومد. ولی هی به خودم نهیب میزدیم که پارسا برای تو فقط یه برادره با خودم گفتم شاید کار اشتباهی ازم سر زده ولی هرچی فک کردم ک چی کار کردم به نتیجه ای نرسیدم.

تصمیم گرفتم پیام از خودت بپرسم چون برام مهم بود ولی تو هر دفعه یه بهونه ای میاوردی و از زیرش فرار میکردی والان بهترین موقعیت بود که ازت بپرسم و حالا جواب سوالمو میدونم.

_این همه حرف زدی ک آخرش همینو بگی و مسخرم کنی؟

_نه عزیز دلم چرا مسخرت کنم ؟

سارا مثل اینکه تو حرفامو نشنیدی فقط این تیکه آخرشو شنیدی!

با گفتن عزیز دلم یه جوری شدم...

آر سام لبخندی زد و گفت:

بهتره بریم اگه غیبتمون طولانی شه ممکنه بهمون شک کنن.

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم: خودم میتونم برم!

ازپله ها اومدم پایین ورفتم سمت باغ آرسام همون جورمات وایساده بود داشت به من نگاه میکرد.....

بالاخره مجلس به آخر رسید و بیشتر مهمونارفتن فقط فامیلای درجه یک موندن .

وقت خدا حافظی هم رسید بعد ازین که مادر و پدر لعلیا و زهرا بغلشون کردن نوبت مامش.

رفتم و زهرا رو بغل کردم و بوسیدمش.

_خیلی برات خوشحالم آجی زهرا!_مرسی عزیزم..

روبه احسان گفتم:

خوشبخت بشین!

_ممنون!

_حواست ب این دوست من باشه ها.

_چشم حتما!

لعلیا رو هم بغل کردم و به امیر تبریک گفتم..

امروز بهترین روز زندگیم بود حتی با این که اخرش یکم تلخ شد ولی باز خوشحال بودم ک فهمیدم حس آرسام نسبت بهم چیه...

بعد از اتمام جشن دوما دا به خونه عروس هارفتن...

انقدم بدم میاد دوما دشب عقد میره خونه عروس..ب

چه پرروو..

ما پنج نفر

البته این جشن بیشتر شبیه عقد بود تا عروسی و فکر نکنم دیگه عروسی در کار باشه اخه خونواده ها تصمیم گرفته بودن ک عقد و عروسی توی یه شب برگزار بشه

دارم ب این فکر میکنم ک چرا عروس دوماذا رفتن خونه خودشون...

اصن به من چه..

بعد از کلی ماج و بوسه به خونه برگشتیم..

سامیار صدام زد و بع اتاقش رفتم.

_جونم داداش؟

سرشوانداخت پایین و کمی من من کرد.

انگار میخواست یه حرفی بزنه ولی نمیدونست که چطور بگه .

منم سکوت کردم تا بتونه تمرکز کنه..

بعد از چند لحظه سرشوبلند کرد و گفت:

آبچی من آلا رودوست دارم..

بایه جدیدتی این حرفوزد که من کف کردم .

باتعجب گفتم:

چیییییی؟؟؟

این دفعه شمردده شمردده گفت:

من...آلا رو...میخوام...

_بعد شما از کی به این نتیجه رسیدی؟ لا بد از امشب؟

ما پنج نفر
_ نه آجی فقط ازامشب نیست.

توالان خیلی وقته که بالعیاینا دوستی .

خب باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم منم دوسال پیش بهش حس پیدا کردم ولی باخودم میگفتم که فقط یه حس
بچه گانس.

ولی الان اینطور فکر نمیکنم....

سامیار با این که از من کوچیکتر بود ولی بیشتر وقتا باهام درد و دل میکرد...

رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

داداشی به خودشم گفتی؟

_ نه آجی میخواستم اول از خودم مطمئن شم و بعد بهش بگم چون اگه از خودم مطمئن نمیشدم وبه اون میگفتم ممکن
بود درگیر احساسات بشه و بعد حس من از بین بره و اون شکست بخوره!

با این حرفش اشک توی چشمام جمع شد!

_ سامیار توفوق العاده ترین پسری هستی ک تا حالا دیدم .

واقعا بهت افتخار میکنم که احساسات یه دختر برات مهمه!

_ بله دیگه آجی خانوم من همیشه همه ی دخترارو میذاشتم جای تو و همینجور که دوس نداشتم تو اذیت شی سعی
میکردم اونارو هم اذیت نکنم!

_ سامیار توا زحست به آلا مطمئنی؟ سامیار بیشتر فکر کن توالان هجده سالته و تواوج نوجوونی هستی و کلت داغه!

_ آجی من حسمو توا این دوسال باهمین افکار نادیده گرفتم ولی ازامشب که توی عروسی دیدمش دیگه نمیتونم نادیده
بگیرمش!

ما پنج نفر

_خب سامیار جان الان توی این سن کم که نمیتونی بری خواستگاری چون مدرکت پایینه وشغل ثابتیم نداری
میخوای چی کار کنی؟

_میخواستم ازتومشورت بگیرم که چگونه که ما باهم پنهانی رابطه داشته باشیم؟

_ینی دوس دختر دوس پسری؟

_نه دراون حد!

_خب چجوری میخوای پیش قدم بشی؟

_ینی اوکی دادی؟

_به نظر من بدنیست ک یکم با اخلاقیات هم آشنابشین فقط بستگی به خود آلاهم داره که تورو میخواد یا نه؟

_مطمئن باش میخواد!

_از کجا میدونی؟

_وقتی داشتم باهاش میرقصیدم هی خجالت میکشید و سرخ میشد...

یه نگاه بهش کردم که بایه لبخند گشاد زل زده بود به دیواریکی زدم پس کلش!

_هووی خوردی دختر مردمو!

_||||| خخخ وحشی چرا همچین میکنی؟ کی گفته من به اون فکر میکردم؟

_همین الان خودت گفتی!

_اینارو بیخیال اجی بگو من چی کار کنم؟

_خودم میرم باهاش حرف میزنم فقط سامیار در حد اس ام اس و حرف زدن..

بفهمم که باهم قرار گذاشتین من میدونم و تو فهمیدی؟

ما پنج نفر

سامیاربایه پرش دستاشوانداخت دورگردنم و لپم و یه بوس کردوگفت:

خیلی گلی اجی خوشگلم...

دستاشو از دورگردنم بازکردم و گفتم: خب حالا پسر گنده خجالت نمیکشه بااین سنش عین بچه ها ذوق میکنه!

_عه سارا خیلی بیشعوری الان من خیلی خوشحالم بجای این که همراهیم کنی میزنی توذوقم؟

_پا یوقت ذوق مرگ نشی من رفتم شب بخیرورفتم سمت در.

_سارا...؟؟

برگشتم سمتش

_هان؟

_کی میگی بهش؟

_حالا فکر امومیکنم میگم بت!

_عه سارا این ک دیگه فکرکردن نداره.

_سامی کاری نکن که بگم پشیمون شدما!!

_باشه....باشه...هرچی توبگی فقط لطفازودتر....

بعدشم ساراخانوم یادت باشه انقد اذیتم کردی نوبت منم میرسه!!البخندندون نمایی بهش زدم و ازاتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم. لباسامو و دراوردم و ارایشم رو هم پاک کردم و موهامم بازکردم و رفتم سمت حموم ویه دوش پنج دقیقه ای گرفتم ولباساموپوشیدم ورفتم که بخوابم که صدای گوشیم بلندشد.

رفتم سمتش وبرش داشتم یه پیام بودازطرف منگلم(آرسام) بازش کردم که دیدم نوشته بود:

(لبت 'نه' گویدو پیداست میگویددلت 'آری'

که اینسان دشمنی،دیعی که خیلی دوستم داری

ما پنج نفر

دلت می آید آيا از زبانی این همه شیرین

توتنها حرف تلخی راهمیشه بر زبان رانی

نمیرنجم اگر باورنداری عشق نابم را

که عاشق از عیار افتاده در این عصر عیاری

تورا چون آرزوهایت همیشه دوست خواهم داشت

بشرطی که مراد را آرزوی خویش نگذاری

چه زیبا میشود دنیا برای من اگر روزی تو آنی که هستی، ای معما، پرده برداری

چندباری از روی شعر خندم لبخندی نشست روی لبم...

بایاد آوری اونکارش لبخندم محو شد..

چرا آرسام..

چرا...

میمردی یه خواستگاریم میکردی و خودم و خودتو راحت میکردی....

جوابشوندادم و گوشیه گذاشتم زیر بالشم که بعد از چند دقیقه شروع کرد به زنگ زدن....

سه سال بعد:

_آرسا!!!!!!م؟؟

_جوووونمم؟؟

_کوفت و جونم رفتی حموم کنی یا حموم بسازی بیا این بچه هارو بگیر کشتن منو دیر شد بخدا!!!

_باشه خانومم چرا داد میزنی حالا میام!؟

ما پنج نفر
_پووف زود باش!

آرسام از اتاق اومد بیرون و در حالی ک داشت موهاشو خشک میکرد قربون صدقه رها و رهام میرفت.

اومدو ازم گرفتشون.

_اوه اوه دوقلوهای بابا ، اگه یه ثانیه دیگه اینجا باشیم مامانتون میکشه مارو و سریع بچه هارو ازم گرفتو رفت سمت اتاق..

وقتی به در اتاق رسید برگشت سمتم و چشمکی زد و گفت:

خانومم پاشو

برو وسایلارو جمع کن که الان همه میرن و ما جا میمونیم.

_آرسام خان بعدا دارم واست و پاشدم و رفتم سمت آشپزخونه

آخه قرار بود همگی باهم بریم قشم. وسایلارو جمع کردم و گذاشتم دم در آشپزخونه ک آرسام برداره بیره بزاره تو ماشین.

رفتم سمت اتاقمون ک لباساروهم جمع کنم.

رفتم توی اتاقی که توی تک تک ثانیه هاش فقط عشق بود و عشق بود و عشق..

دیوار سمت راست پر بود از عکسای دو نفره من و شوهرم ک همه زندگیم بود.

سمت چپم پر بود از عکس های چهار نفره .

رها و رهام یک سال ونیم بودن و از دوران بارداری هر ماه عکس می گرفتیم تا یادگاری بمونه و همه عکس هارو قاب گرفته بودیم...

سه سال پیش اون شب که آرسام بهم زنگ زد بهترین شب زندگیم بود..

ما پنج نفر

آرسام با حرفایی ک میزد بیشتر عاشقم میکردو بی تاب تر میشدم .

تا صبح فقط حرف زدیم و حرفای دلمونو بهم زدیم.

حرفایی ک هیچ وقت فکر نمیکردم از زبون آرسام بشنوم..

فردای اون شب خاله اومد و خواستگاری کرد و بعد از دوهفته جواب مثبت رو گرفتن و ما برای همیشه مال هم شدیم...

خیلی حس خوبی بود.

خیلی..

دوروز بعد از شب عروسی من ، که به یادموندنی ترین شب زندگیمه ساغر قبول کرد که پارسا بره خواستگاریش و اون دوتا هم مال هم شدن.

زهرا هم یک ماه قبل از من بار دار شد و الآن یه پسر به اسم حسام داره که خیلی خوردنیه و لعیا هم تا حالا باردار نشده و میگه من و شوهرم مجردی بیش تر حال میکنیم.

و اما فاطمه همون روزها فهمیدیم که بارداره و عسل هرروز به کمک فاطمه میرفت تا هم بتونه به فاطمه کمک کنه و هم به عرفان!

_سارا خانوم دوساعته داری به چی فکر میکنی؟

به آرسام ک دیدم بچه هارو خوابونده و گذاشته روی تخت و الانم رو به روم وایساده نگاه کردم وگفتم:

به سرنوشت ما ۵ نفر که بعد شد ده نفر و بعدشم بیشتر..

آرسام؟؟

_جونم؟؟

_تو بهترین شوهر دنیایی و خودمو انداختم تو بغلش و اونم دستاشو سفت دورم حلقه کرد و گفت:

از خانومم ک بهتر نیستم..

ما پنج نفر

منم سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم و با عشق گفتم:

خیلی دوست دارم پسر خاله و رو پنجه ی پا بلند شدم و لبشو محکم گاز گرفتم و خواستم بکشم عقب که اونم نامردی نکرد و سرمو با دستش گرفت و شروع کرد ب خوردن لبم..

توهمین حال و هوا بودیم ک زنگ در ب صدا در اومد!!

سریع از آرسام جدا شدم و گفتم که برو دروباز کن تا منم لباسارو جمع کنم..

تند تند لباسارو جمع کردم و با ساک از اتاق اومدم بیرون.

آلا رو دیدم که همراه با سامیار دارن با آرسام حرف میزنن.

آلا تا منو دید گفت؛

سارا شما نیم ساعت پیش قرار بود سر قرار باشین هرچیم به گوشیاتون زنگ زدیم جواب ندادین چرا انقد دیر آماده شدین؟ میدونین چقد نگرانتون شدیم؟

سامیار: خانومم نفس کم نیاوردی؟ پیام تنفس مصنوعی بدم بهت؟

با این حرف سامیار آلا بهش چشم غره رفت..

منم گفتم:

راس میگه آلا خانوم..

علیک سلام! خوبی؟ منم خوبم!

آلا گفت:

ای وایی ببخش آجی خیلی نگرانتون بودم حواسم نبود..

_طوری نیس گلم بیا کمک کن که وسایلارو بزاریم تو ماشین تا قوم مغول نریختن اینجا..

همه باهم کمک کردیم و رفتیم وسایلارو چیدیم وپیش به سوی سفری که مطمئنا به یاد ماندنی خواهد بود..

دوستای گلم امیدوارم از رمانم خوشتون اومده باشه..

از دوستای عزیزم ساغر، زهرا، لعلیا و فاطمه ممنونم ک من رو در نوشتن این رمان همراهی کردن

نویسنده: sra ladygrl

با تشکر از

Sra. ladygrl

بابت این رمان زیبا

"پایان"

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com